

بسم الله الرحمن الرحيم
در تصحیح این کتاب بختیروین
غث و ریشین آن بعبده کفایت و وزینه
کفایت صاحب در ادبی حقایق و ما
لالی دقایق ادیب سخن کسروا ریب هر
میرزا عبدالباقی طیب و فضایل آب مبارک
آب میرزا عبدالطیب است و همانا فراز
سپهر طبع و زیر فلک رفتن این ادب
سخن پرور ز تامل در ویسای چو وقت
در حشتم نامچه بدست طباع و قاده
و طبایع نقاده خواهد آمد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیساجہ کارطبعات اور اوراق کچھینہ آفرینش و سپرہ بند بوستان صفحات و بستان کچھ
پنشن رآن درخور کہ طوطی طائر طبع را در بسط بنشاط طبع کیسی یاسای پاس دلال و بشیر
عج و طغر و طیل طراز سخن را در تعاین کجسجای گلستان علمی تو این نعمت ملائم و تفریح آمیز
کہ مشاطہ نشاط قدرش بست پیرایش آرایش بنا گوش ہوش بیان برناجات را رشک پیر
از دام تدر و غیرت زینت پرطاوس ساخت و صباغ سنداد و ستواری صفت سبزه شبنم
سیم ساقان سرو ساری مرصعات سوسا ساسان و کلیل کلیل کاوس بنامی آب
از گل و سہرنگین محبت زاویہ محراب دارالعبادہ عابدان عارفان معارف حقیقت سبیل
کج ابروی ماہ رویان ساخت و معارف خراش از طین غالیہ سودت قبلہ لب المعبود عاشقان
سالکان مساک ظرافت مرآل از خسار عشوقان میزبانی کہ میمانان عیوی نشان صدرا

زینت نامت را گویند
صیتناغ
زرکر را گویند
مرصع
سنگی است از سنگ
فن عربی
سکوک
جمع صکت بمعنی ضرب
غازہ
لکھونہ است

که از شش شهود قلوبی بر سر دست افلاک بسی پیش مقدم پایه خانه خویش پای اندازد به غیر
 شمارند و رفیع جلالی که صاعدان در جرح فرخنده مشکوی ساحت فرامین مجالش نفس منقطع را نام
 تصاعد یک جنبش قائم شکیں بر قم از ضبط توانی اسفل تا فلیں مدارک سواد طبیعت با علیین
 مراتب مضامین مکان قاب کوسین او ادنی کارند واجب الوجودی که در صنف وجودی به نقطه
 ممکن الوجودی را بمقتضای احسان وجود نکته کویت وجود پوشانید و ما بهیات ترسلاش منقطع
 بنگاه عدم را از اساعدم انقطاع فیض با دو نقطه هستی و شمه قصیده شهود نوسانند پرنی پر
 به پرنیک آهنگت زنگ یزی این زکین طاق هینا زنگ صد هزاران زنگ آن سان
 است و زنگ واکه ماینان زپار زنگت یک درنگ برنگ از زنگت دند قادری که قلم
 قدرتش شاشی است که سقرات نشسته این سقف مقدرش را بشویش بقدر چنان مشوش در شمیم
 ساخت که قدر موی تغییر در تقارن و تقارب یک مرقوم فرقیش مقدور می است
 تصویر حرکات این قبه زین طارم چارم از صعود و نزول در اغراضی منقطع خارج از اوزان
 او نام است و فرض بیات این فرض سین قله ز برجی در زروه و حنیض تدویر مایل از عقوبت
 انام در مغز اسقطات انش شاه با ریا ته و قیج هم آغاز و بر دوره اسقط نشیب و مطلع فرا
 در رباعیات چهار مصرع عنصر ساز با هم بر هم را و در هم سازی سجع یکدیگر بطور زین
 در دینف و انبار و بنوای حجاز تیم آواز و هم از قمریان در مرتقات ارغوان لغتی بقانون غما و آواز
 کنند و در وان بلهجه تا جیک ترک در نوای کوی کوی بزرگ هزار فنون در صحن
 ز جافان تکرار خنده در زنگ و شتاب است و مضرب بار باب قیودید و علایق طو
 در فن عروسی

جای لست را کویت عروسی
 درخت کن حمام را کویت
 خصوص
 بقیع با بی سوره طریقه
 که فضا را درخت ز یاد و درخت
 که فضا را درخت ز یاد و درخت
 نقاشی شاموی بود در
 کاخ خانه مانی نقاشی
 بساط و فرش خاصی
 تقارن
 وزنی است از اوزان علم
 عرض و همچنین تقار
 است آخر قصیده را کویت
 مطلع
 است اول غزل قصیده را کویت
 کویت
 اسم و از نسبت و همچنین بزر
 توازن
 و توازی هر یک و هلی با
 از اوصاف صنعت سجع
 ز جافان
 است و است که
 در فن عروسی

از کویت
 کویت
 کویت

در هیچ وقت و تاب کما پندار فخر چرخش طبا پند بر رخسار زرد و فرما در کوشش و صلح کشش او را نشان
 عشقای هر چه در بند پرور از آشیان کمان را اعلی فروده قافه صالین طنبور خوش خیال
 حرکات و طیران خضوع ظنینی آموزد و موسی طویر سنیای دانش از پی تدبیر بیاد تیز نادانا
 ادای نای خود سپی در محفل صبر و مجرب شکیب آتش اتکم مشهاب قیس لعلم تصطلون ان فرزند
 مجلس تمام گشت و با خرسید عمر ماهیچان در اول صدف تو مانده ایم پس از تماشای
 دانی غیب شهود و پس ازینایش دارای حقیقه بسطه وجود معلولات بی بدو و مثنی و تحت
 لائقه و لا شخصی بر مرکز دایره کبدایت سستی و محور سپهر نهایت خدا پرستی براننده آیت صفیحه سیری
 و فرزنده آیت عرصه برتری عنوان نگارش بر لب بلوغ هدایت و قربان گذارش تبلیغ
 مایلیق رسالت راقم ارقام فرمان خلقت فداک ناظم مهام دیوان ملک لولاک صفت
 صافی بزم مطفا و علت غالی محمد مصطفی و آل اطهار را و که هر کس که کوهر پاک را شایسته و بسط
 بظهور کم نظیر ارمایه اما بعد بر جاعدان معارج بلاغت و سالکان مدارج فصاحت
 مصباحان راههای ادب آموزی و مفاحان با بهای خرد اندوزی نهان نیت که شرف
 افرادی نوع انسان و شهادت این طرف خلقت خلاق زمین و زمان بر سایر موجودات برتر
 و معجولات انکار نیت جز علیا حصول قوه نظیفه و وصول با دراکات عقلیه و این تدما
 اگر چه هنوز پیش بدر که کلیه در آن تسلطینه ما محط بر این مقصود و ضبط تو این مقتضی نیار بود
 ولی از آنجا نیک حکما آئینه و فلیو فان حکیمه در دو این مقصود و تعالیق مؤلفه خویش از این
 و یا از این مقصود آنرا مسلم داشته اند این در این تمام آشنه نزاری از اقبال محفولیه و استخرا
 در مدام معقولیه آن نخواهیم داشت و این معنی خود نزد مد و مدن ملت حرد و دیوان گسود
 ادب محض نیت که مراد از قوه نظیفه و قدرت نظیفه نشاء ادراکات کلیه و بسند مقیارات عقلیه

سنج
 اسم حرکت است
 عروض

بلوغ
 قریب از کویب

آشنه از
 ناگوار داشتن چیزی را
 کینه
 استخرا
 زهر کاست

نه نکل کردن و نه سخن گفتن چنان در خور نیست طوطی است که آن حیوانی است در حیوانه خویش
 بالست به پایله مرتبه بشری و پایه فرنگ و فری همانا در حنیض مراتب فلک سیوا
 و در اسفل ترین مدارک طرق ادراک است و بر ادیب دانا و ارباب توانا پذیر است که با
 رشدت این قوت و اظهار قوت این قدرت مرآن کس را فراهم است که ویرا سلطان در
 کلمات فصیح و تسلط در لغات پلغنه باشد و هر که در این معنی نیرو پشتر هر ایزد جهان
 پشتر اکنون اتقوا افراد معاصرین و استباط اشخاص متأخرین را بنحوا استیفا
 دریافت آوردم معلوم شد که هر صد فی را که هسنت و هر زبیدی عهده نه هر شب بر
 بریت و هر خبر اثر نه هر دشتی را در نیت و هر شتی پرنه هر استینی را در جهانیت و هر
 می صهبانه هر که عصا کیر و موسی است و نه هر که بی طور سینه هر نفس نفس عیسی نیت و هر نفس
 عفا نه میزنی باید تارایت تمیز دایت را در میان افراشته دارد و معیری شاید تا در میز
 معیار بخار عیار براءت را بر داخته این خاک را عبد الباقی طیب الذی ذی حضرت کم
 و اذ اناب لم یطلب در زمان کیوان پاسبان بر جس شوکت بهرام صولت و کرد
 ناپید رخسار تیر و سپهره سیر نو از زنده را بیت تاج و او زنگ و بر از زنده آیت دانش و فر
 حاجی آثار ظلم و فساد بانی نسیان عدل و داد است سلطان بن سلطان بن سلطان
 ناصر الدین شاه قاجار را بدلتا پند و یاد تا میده باله نور و لقرون و اولاد واراکا
 بر اسرار کنجینه ناعده سیر یادب و نشا و صاعده درج هسرت علی ای سخوشا میسر از عبد الوه
 معتمد متخلص شش با طهر ساینده حق فرید عصر انجمن سازنی است و عزیز ز صخر سخن پرداز
 جالس از زنگه قم است و فارس شبنم قلم کلشن بخارشن دم بدم از کلک دو
 سو پس ده زبان رویانده پیکر گذارشن پای پی از طلسم رخ کار کلام اکون سخن بیان پویند

کف را کونید و قوی است
 کعبه از کف دریا خیزد
 کف جاهی
 ساکن
 جام می را کونید

کف را کونید و قوی است
 کعبه از کف دریا خیزد
 کف جاهی
 ساکن
 جام می را کونید

اکون است
 قسمی از جابه و طاقا

سیخ طبع را دش از فراتشیمان قاف ترکی و تاجیکی سرکران و سبهاز بلند پرواز
 خیالش از نگار بنگ دردی دردی و تازی بر کران اسب شدر قار کمان که عرصه صد نبر آ
 پای از یک جنبش ترتیب مقدمات از بادی تا نهایت می نماید میدان این شاه خطه دانش
 مات و و اما نده و چون باز ماندگان از دست می گنجی گراینده است و فرزین فرزانه منطق خود
 که نسبت چهار شکل منج است بر راه و در قمار و حصار ملک نظم و متراتاجش از ضریر کلک محکم
 دستور بود پیش نگارش پنجه گذارش از شتر بنگ قلم و اسب قلم پیاده است و از روی آد
 بیای این ادیب فدا ده پیل قوی مینه بنگ که هزاران و شتر بنگ را ب حرکت یک است بنگ
 می نور دید در سکلخ مورب موزون مناشش رخ بنگ کردن میان بنگ آورد
 همانا طاسن با زین سپهر با نداشتن مهر ماه و مهر در این ششدر پرفنون و سحر زدی بدین پیکار
 نه باشد و دستی بدین رعنائی نه آخته داوی بدین دلپذیری نگه و درمی بدین بی نظیری
 نسخه سخن سنجان به پیشه را استما و غش و سین است و جوهر میان خرد و اندیشه را معطی در پیش
 اگر بدقت نگری و بتامل نظر آری دانی که این طبع را چه خوب است و این طبع را چه بویها
 خدایش از نابدان کیتی جزای نیک داد و منزای نهادش سر امین کن دگر ببرد
 بر حمت خود بهای کران دهد و خاک پر شو خوش را بغفران خویش

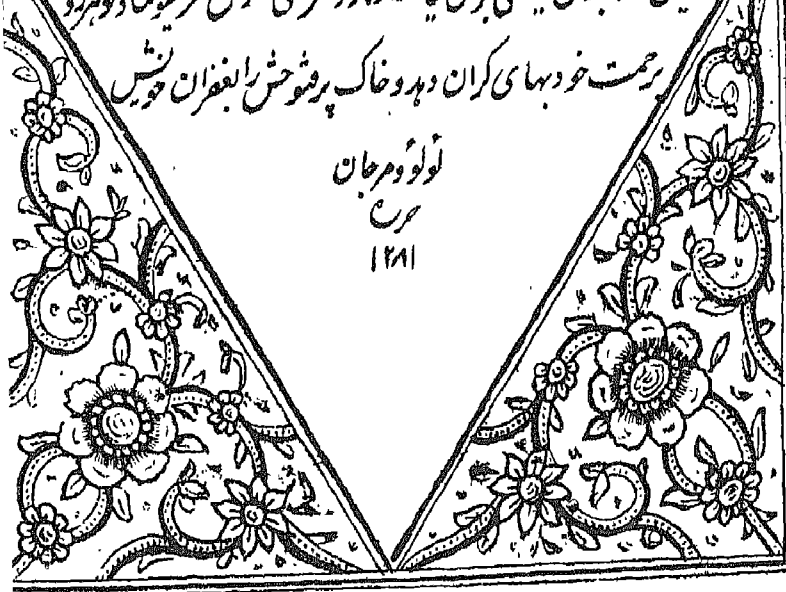
دردی
 جویم یکی از پنج زبان
 فارسی قدیم آ

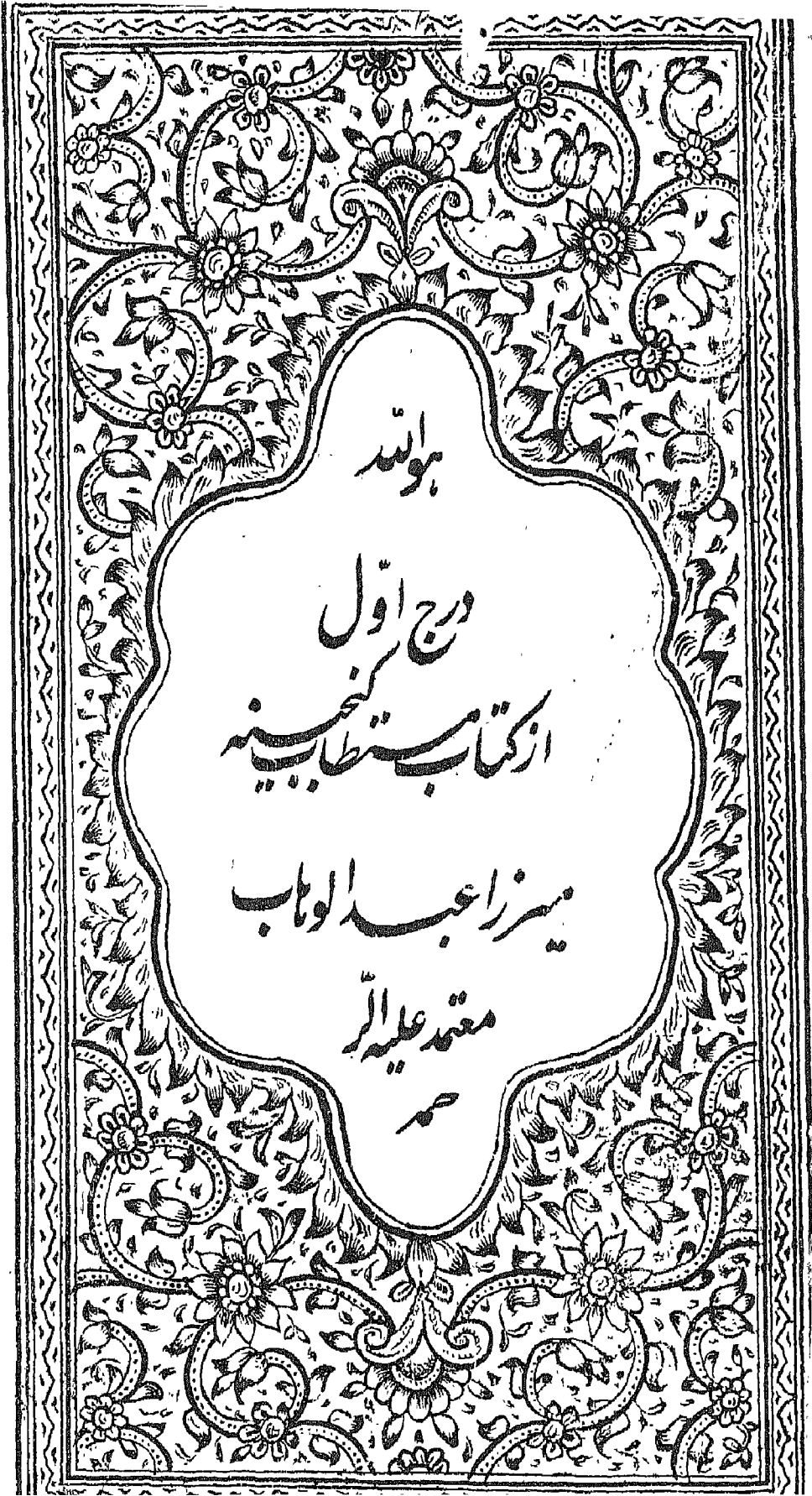
بنگ
 دانش است

آخته
 بعضی کشیده است

غش لاغوی
 و سین جاتی ولی در کلام
 ادبا که به از ظاهر گوش
 و جز آن است

لولو و مرجان
 حرم
 ۱۲۸۱





بسم الله

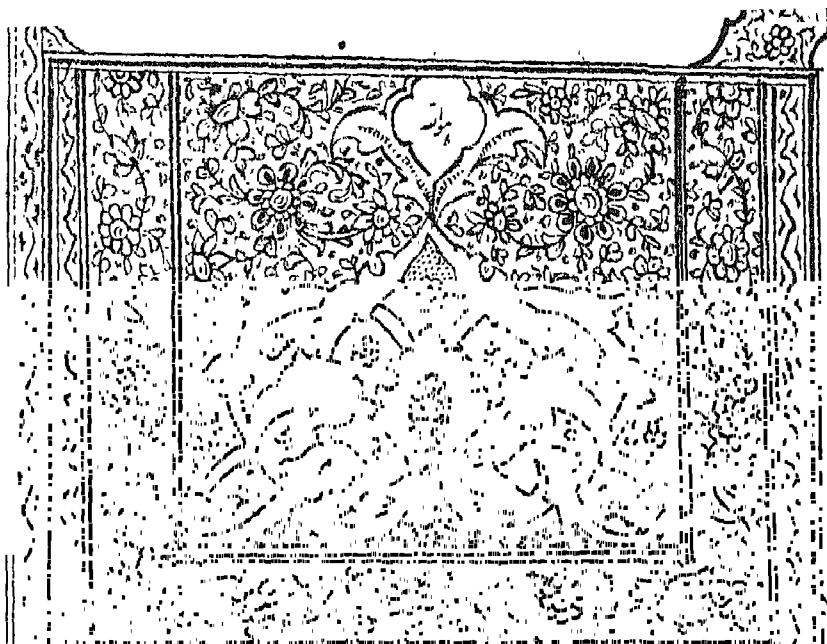
درج اول

از کتاب خطیبی

میرزا عبد الوهاب

مقدم علیه

م



ایچان بیگم
 از بیات شرفه موسم
 حکایت از دور و نزدیک
 در بیان ملک و عیش
 هر دوری تغذیل بود
 و در بیان مثل اطفال
 و کبر از بیان اول است
 بیات

در تعلیل ریای تو حید و حجاب یقین حکما مبتدا لیس کلین ماقده من شیه لغوم فیهوم

بسم الله الرحمن الرحیم باب

ابواب مخزن وجود حکمت کرامت محضه و در مفتح فاعیت ان اعرف معشج و مشهور
 تحت شتمان هوت مطلقه روشن زا حدیث ذات پس از ان سلطان واحدیت تکمیل
 بساط صفات کت ان لمدکان تجا افستوی جالسین آهتر از نفس رحمانی کاستان ایجا
 مایه شمه نشو و فاشد ولی نه کلی از کلی کشفه و نه نه بنی اشعه فاست سروی واحد و نه بر
 سروی تدروی جاساحه شمشو کل بچب شاخ رخ کرده نه مان عذیب آموزه اندر نشا
 عشقا پنهان بهم میا خند عاشقی چنان زبم میا خند تحت عقل نخستین و منه وجود اخلاق
 توت نامیه بیجوه اجدایق آرایه کر شاهان کاستان شد نفوس و امثال بند مثال زر تمشش
 کبریه الهامیه للبنات حیات یا شند پس کلهای گوناگون اجسام و ایچان محمود زک نمود
 گرفته از پرده کون پرده شتافته شنوی پرده از رخسار کلهما باز عذیب باز اولیاسار

بکینه هر دو هم هر عقد
 مستخلص شطاکه درود
 خاقان سرور و فتح شاه
 قاجار لقب ستمه الود
 سرور از بوده و ابند
 دولت خاقان سرور
 در ۱۳۱۱ پیا شد ال
 امیرزا عبدالوهاب قوم
 قلی شاه مرحوم و فاش
 نموده کتاب مع مراد
 خاقان سرور
 فتح و روح

فانصول عوالم الامكان ثلثة عقلی روحانی وخیالی مثالی وحقی جهانی واسبابین ترتیب آن است
 که چنانچه در رجوع خلاق بخصیصت خالق از توسط واسطه که نسبت خالق با چون نسبت و بخلیق باشد
 تا کبر است که هم از جهت وجودی منع الله وقت او را سزا و هم بکلیه اسکان بالذات است رب الارباب
 رو باشد در سیر صرف وجود و جوی در حدود اسکان نیز توسط موجودی واجب است که زبان حاصل
 بدین ترانه مطلق و صادق آید نور محمدی صلی الله علیه و آله و بعبارة اخرى عقل اول نا شامس است
 نور استنجان جامعاً لجمعی الوجوب الا امکان عوالم من الصور و الما و تریاس المنقصة و الازدیاد
 منه الذباب و الیه الایاب صورت ظهور گرفت و سیرانه فی ما تحته من الما کله شیشی حی و در عرف
 شرح از او بما بعبیرت عددش با قدم پیدوشش گشت و در زم اسکان باشا هر وجوب هم اعوش
 پس در اینجا و عالم شهادت و هی تصرف الما وة توسط واسطه که بزنج مجرد و مادی باشد لازم است
 و در مرتبه ثانی عالم نفوس و مثال خیالاً منفصلاً متصلاً بالصور و الما و وجود آید انشا الله من انوار العوالم
 و هو اکبر من العالمین اذ فی صور المحسوس و المعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهادت محفوفه بالبرکة و الما
 موجود شد و هی تخصصه للبیوع و الاحداث شمله علی الروایة و التوافق الیه الذائب منها الایاب ان ثانی
 عن دارنا نغم الیادوان غرمتها فنبس القرار انشا الله تعالی من الیولی و لی و هی ظل النفس و حی و
 تنسی بالما لقبولها الاشکال المادیة باسرها قال الله سبحانه و کان عرشه علی الما ای کان بنا العالم
 اجتمالی فی نظری الما وة التي تقبل کل خیر و شر و فی الحدیث انسبوی صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله جوسمة
 فخلق الیهامسین الیبتیة فذابت اجزائها و صارت ما تحرك الما و طفی فوقها زید و ارتفع منها الذهان
 فخلق السموات من ذکات الخان و خلق الارض من ذکات الزبد فمراتب الوجود است لا سکان و
 کان سبعة و لكن این مرتبه الهیة و این الظهور غیبی ستمه منها معد الخلق العالم عدله و کانت الما و
 ایام و هذا العالم قد قدر بالفصول فقدرت اوتما فی اربعة ایام و لیا تقبی الخلق فی کل نفس بالجمال و الجمال

نمای
 شرح نون و کسریه
 درین

در اول فصل
 در بیان احوال عالم

فیصلی خلقا وینیب بخلق از نجای جان ستاند و در کتابی جان دهد یحیو الله یا شاه و نبوت یارید و غنم
 ام کتاب وان لم تغرب بالجد و الذباب تری الجبال تحسبها باده و پی تمیر السحاب فی قصرت
 سبع سموات فی یومین ای وقتی وقت الاعطاء و وقت الاذباب اگر کشند مکان این اجام
 در ترتیب عوالم سعزیا ده تویحی باید فیکر وافی انفسهم لعلکم تیکرون من عرف نفسه فقد عرف ربه
 خلق الانسان علی صورتہ الصوره مع ذی الصوره مطابق العقل مع ذی النطق موافق شأنا بشان و طوار
 باطوار و صفای وصف و آثارا آثارا نفسیه النفس بازا مرتبه الاولی و ظهوره لذاتها بذاتها فتمیز
 لها بصفتها ثم ادراک کلیات انما لها باجمالیها ثم زولها فی قوه خیالها و امثالها ثم من ثم فی
 الظاهر ثم سمع فی العصور و اجازة فی العوالم استمه الاخری بذاتها فی دایره الوجود و حسن
 اسرار الغیب و الشهود و حق لا زال فی قده و ان خلق بعد فی عده خاموش که قصه کشتی
 و کفنه شود شخصی است اشارت به غیب غیب اشارت به غیب ذات از ذات
 و شهود ذات هر ذات را بذات احدیت ذات و غیب الغیب صفات است و علم بدین شهود
 و احدیت ذات و احدیت صفات و غیب الغیب افعال است و درین مرتبه تفاسیل صفات
 نیست بلکه صفتی نیست مگر علم اطلاقیه علم مقابل قدرت عقل که تعیین اول است و احدیت صفات
 و احدیت افعال نفس ثانی است و احدیت افعال ما تحتها الکثر

مشهور

ایخو شای آغاز غم پر د از عشق	ایخو شای انجام به ز غار عشق
عشق از نود استان پر د از	دوستان دستی که در تان ساز
باز ز بخی خون بر د اشکند	بند بر پای خرد و کد کشند
عقلها را وقت آتشش رسید	رازها را نوبت کعبش رسید

<p>مرحبا ای عشق عظم پر دانا ای قزون از فکره اندیشه خیر مقدم چند از سلا پلا عقل باره در دل دیوانه خانه دل منزل خلاصت شاد بنشین در غم آزاد کن</p>	<p>ای تو هم همراز و هم همراز ما هم بسون و هم زنجیر ما لوحش استبارک الله جبار خدمت حق جای بر کفایت عاقبت جان جای خاص خاصت هم خرابم ساز و هم آباد کن</p>
<p>تمت این بیت ظهور</p>	
<p>ای طفیل بود تو بود به بودی و بس بود تو بودی نبود عشق تا که ز در آتش امنی شعلما راه ظهور آموختند شعیان از شعلما آنگاه دود از درون چشمه جو شید رو چشمه زان دودنا پنداشد چشمه زان دودنا پنداشد چون جالش از حجاب غیب است بود تا بود او چشم غیر دور کیت دانی غیر این ما و منی چشمه با کیره نه پند روی آد</p>	<p>بود در سودای تو سود همه بود چنان آتش دودی بود شعلما سر کرد از هر روزنی پر دایکیم سر اسیر خوشند شعلما راد و دایچنان نمود در کون چشمه کوشید دود چشمه زان دودنا پنداشد روزما زان دودنا پنداشد از شود خویش بر خود پنداشد از خفا کاهی و کاهی از ظهور چیت دانی سیر زین ما و منی در بس پند همه پند روی آد</p>

غاز
خبر برنده

در مقام
ناله از بندگی
و جود آید
ناله از بندگی
ناله از بندگی

مثال دیگر

چشم غیر از طلعت و زور بود	شاید عجبی که خود مست بود
پرده از روی نکویش باز کرد	عشق چون شاطلی آغاز کرد
آینه از صورت خویش نهاد	از خست آینه پیش نهاد
گرچه از عکس شد آینه پرید	عکس روی خویش در آینه دید
رویش زهر گونه آراست عشق	بر جمالش حسنی از ز خویش عشق
در حجاب لطف پنهان کرد روی	پس پریشان کرد زلف مشکوی
هم اسپر زلف دلجوی و نیم	گرچه ماهم و م از روی و نیم
عشق میازد همی با عکس خویش	تا کون آینه اش باشد پیش
عشق کس دیده است بی عجز و نیاز	عاشق است با صده استینا و نیاز
عکس کی از اصل نتواند عجب	بجز از عکس چه شود عجب
عکس سوی حسل آخر با رگشت	عشق از نو باز درستان ساز
عکس ما هستند سوی اصلها	هر جا ما هستند آمد و صلها
بس عجب که گیرد آرام از حین	مرغی فدا شده سوی دام از حین
مدتی مجبور از کلزار شد	در گرفتاری او بسیار شد
خاطر او فارغ از کلزار گشت	طبع او با دام و دانه یار گشت
گاه در پرواز او که در آشیان	با هم او از آن بطرف کلستان
کو همی خود را کمان آزاد کرد	تا بدان غایت برون از یاد کرد
با کل و کاشن سر و کارش بود	باورشش نامد که کلزارش بود

دانش است که در صفت
و ان بنات سر را با جوهر
محو در جمیع و من بود ای عجب
عوض است از نقد و خفا
بروز است که با بوزانت است
دانش و علم از دید اول
در جوار چشم بر این
باز آینه از جامه
طلعت زنده و با این
جسعی زنده و این خاص
در و طاعت خندان
خفا که با سکه را می
بسیار در کلام

<p>بوی گل مره در چمن بنامیش عشق از نو بار و ستان ساز کرد</p>	<p>رهنما جذب کلستان آیش مرغ سوی آتشیان پرواز کرد</p>
<p>ترتیب سلیات</p>	
<p>کلستانش را کلی پیدا نمود فرقه‌ها ناز و نیاز هم نهاد تا که گمان پیدایا ز نامانشه احتیاج آمد از استغفار بود ابرازاری ره کاشن گرفت هر کی فیضی از او قابل شد این کی سرنگلی آن رنگ سخوا پس بوقش غوی و استعداسان سبز بار ساخت از گلها جدا نه کلی آگاه از لیل پسوز کلن کجیب شاخ رخ کرده نهان عشق و پنهان بهم میا حسند نی قد سروی هستوزا و احنه طره سنبلی همان بی تاب بود باد نوروزی بطرف کلستان هدای کل عیان آید شاخ</p>	<p>از کل او لیلی شیدا بنود لیل و کل استیاز از هم نهاد حسن و عشق از یکدیگر جدا نشد گشت استغفار بر استغافزون سبز با آغاز ز رویندن گرفت سوی خیزی هر کی قابل شد وان یکی ناموس و آن کینک سخوا آنچه باید داد و ولایت و او شان و او مرغها ترا جدا از هم نوا لیل را نه خیز از کل منسوبه عذیب آسوده اندر آتشیان عاشقی چنان ز هم میا حسند نه بسروی قمری جاسا حسنه دیده ز کس جان در خواب بود شد پی زیب چمن با من کشان عذیب آتشیان آید شاخ</p>

در بار
جلوه شاه دیو بود
بجکوه کاه سخن موجود
و ظهور از رفیع زبونه
مطهر اجاز معلول
میولانه

در بیان

طهور تا شست بسدغ
ابراج آفرینش اخفا
قصه بنده در رتبه انوار
شود و نمود خویش این
حق لفظ ظهوره
و اسلام

پرده از رخسار کلهها باز شد
خزه نسنج بریشانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد
سره تا راهای در کلهها بماند

غمدیسیباز نو اما ساز شد
لاله در دل داغ نهانی گرفت
چشم او زیب رخ کلهها شد
لالهها را داغ برده لها بماند

کشف الیمان و التجلی فی الایمان

دیده را دیدار نور خیره کند
دیده آب آرد چو پند آفتاب
مهر افروز آب صافی ظاهر است
صاف کن این آب خاک آلود را
عکس هر اریستند از آب کس
آفتاب انداخته عکس اندازد
آب محسوس آید از حس دیگر
یابد اعمی که شود جویای آب
ما جهان اعمی و عالم همچو آب
گاه ریزش میر که بر بدن
گردد در آب و گردد در نفس
حس لمس و ذوق کی پند جز آ
خواست تا آسان کند دیدار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آید پدید

نور صافی چشم را تیره کند
دیدن خورشید شون بخرد از آب
خبر چه این صافی تر آن پیدازد
در عدم پیدا بین موجود را
آب نماید جهان مهر است و بس
آب ناپیدا و پیدا آفتاب
لیک دید مهر شون بی بصر
لیک در آب و نه پند آفتاب
نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه آرمش طلب که در دهن
یا خورد چند آن که بر بند و نفس
دیده باید تا به پند آفتاب
پر دابرست بر رخسار خویش
آفتابش را سحاب آید پدید

آسمان آمد ثقابی بر خورش
 که سخن بی پرده خواهی پرده
 بی حجاب و بی سحاب بی آفتاب
 خاش ایدل کاین سخن در پرده
 تا نوزد هر چه بود و هر چه هست
 آفتابی گشت پیدادر سحاب
 آفتابی بحسب زای و ابر خیز

آفتاب و سحابی بر خورش
 روئی اندر پرده پنهان کرده
 قیامت آفتاب است آفتاب
 رازت از چکانه پنهان کرده به
 از نکویی بر جالش پرده است
 یاد آید آفتاب و عکس آفتاب
 آفتابی در دل هر قطره پینه

نشانه من نشانه تحقیق

مخمل عشق چو می آید
 ساقی آنکه باده در گردش کند
 باده شوق انجمن افروزند
 دست جذب و اسب جهان گرفت
 آسمانها و زمین تا سرخوشند
 از یکی جرعه زمین سرستند
 ست افتاده است از خود خمیر
 طاقت صبح از زمین چون پیش
 دور را خورده است و اکنون
 تخصص آن که همه کما طراست
 جرعهها نوشیده و پیمانها

اول از چکانه پیرا شد
 بادها در سینه ها آتش فکند
 آتش می باز عالم سوزند
 اشک حیرت راه و اما آنها گرفت
 که خریفان همان بزم خوشند
 هم ز پا افتاد و بسم زدند
 بی شناسد سر ز پانی پار سیر
 در بساط قرب حق زان پیش بود
 از بی دور و دور کردش است
 ذات او را لطف حق شایسته
 جرعه نه پیمان نه نه نمی آید

بسیار از این کتاب
 در کتابخانه
 برای موجودات فرار و در
 موجودات و فواید
 کتب
 بخش
 عقابان که در کوه
 سخن ز شاعران
 ز شاعران
 بسم و کلام

صنعت
معنی نماز است
که کفیل باشد

<p>انگهی اورانه از مستی بس نوز کشته در شخص وجود او چنین از خدا مکان برودن فرگاه او کوه کی جنب باشدش از جای خود</p>	<p>شاه می کرده نه در روی بر تو چینش کرده و آرازمین که جنب بد عرش فرخ راه او و رگراید سوی تمکین برای تو</p>
<p>مطلع آفتاب نوت</p>	
<p>باز دل آفتاب کی آغاز کرد صورت معنی بهم بخشند متی کشند اطوار وجود بر همه جنبه مظهر او را برتری ز آفتابش بر دو عالم سایه آفت سایه کی دیدی کسی از نور پاک لاجرم از خاک بر افلاک آفت آفتاب ماه و دیگر اختران تیره پیش روی او مانند خاک عیسی از لب مرده راز نده کرد راز آن کوش سلیمان می شنود طلعت یوسف بر روی آن خا میغری از بهر بحر نمسکران بی نهایت شد چو ذات آفتاب</p>	<p>باز عشق اینک نیغما ساز کرد عقل را با عشق در هم بخشند مجمع کردند انوار وجود گشت پیدامظهر بر همه رستی از نور رخس پیرانه آفت کس ندیدی سایه زد او آفتاب سایه اش چون خاک را ناپاک آفت آن همه پاکان صافی کوهران سایه با باشند از آن نور پاک دست خود موسی چو خورنده هر کجا مرغی نوالی می سرود نغمه داد و بودی جان نغز داشندی بر یک از پندران جمع آید حکلی در ذات او</p>

اشارة عرشه

شاد ما که عرش کرسی باج خوا	این زمان افقانه معراج خوا
جانم هستی خود چون چاک کرد	فرشش آه از اطلال افلاک کرد
مقصدا و عشق و هم مقصود عشق	رهبر و عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود	تا مکان لامکانی رفته بود
باشتی تا یک راهی بس دراز	شد سفر مشکل بر اهل حجاز
یکجا بودش در آنجا نخواست	سوی مانا که از آنجا راه جست
سوی مانا آنجا چون راه کرد	دیده را پدیدار و دل آگاه کرد
از نشان را همچو پرسید بود	پرستش چون یک بیک دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت	از جهان راهی که آمد با رفت
راه او راه دیا خوشش بود	مقصدا و کوی یار خوشش بود
نه چنین بکشت که دانی رفته بود	روزها بشما مخانی رفته بود

خطاب صحاب و اهل بیت

ای یگانه که هر سلک وجود	دیوین نقش خوش کلک وجود
می ندانم اولی یا آخری	جز یکی از هر که گویم به تری
هر دو چشم منکرانت کور بود	ورنه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر با هر زده پر تو افکن است	کوری هر کوه چنبره روشن است

تحقیق کوه

ولی بعد از بی زجله کاینات اشرف باشد و بخدا قرب ولی اللقراب

روز
قصه کردن

دست با باب و هو اب و تراب بل کمال نندکی او را حاصل است و بکنه جوهر عبودیت و اصل
رضای او و مفود رضاست و خواست او خواست خدا هر چه او خواهد خدا خواهد چنان که از آن تقریب
الی الله بالنوازل فبان بعد سمع و بان بعد سمع و بان بعد سمع و بان بعد سمع و بان بعد سمع و بان بعد سمع
ید الله است و هر چه کون بر آن تعلق گیرد از تراب آبی او را بدین صفت خوانیم و سخن از این برتر از اینم
و گوئیم شاید او را منزهتری دیگر باشد و ما ندانیم ما لقراب و با تراب و الله اعلم بولیه و الصلوة علی سبیه

سرالهی

سیند کونین سبط مصطفی	بهترین فرزندان خیرالاولیا
پروریده حق در آغوش تبول	زیبایان زمینت دوش سول
جبرئیل جبرئیل صبی	شیر و رامایه ان شیر خدا
منبع هستی است آن و خند و ذرات	رشته رشته زور سرب کاینات
قوت ما را سوی فصل آورد او	نیک اعتماد از بد کرد او
دشمن از وی دشمن آمد دوست او	باز او بد بخت و نیکو دوست او
هم وجود دشمن از وجود وی است	هم زیانش از پی سود وی است
زهنوش کرد خود بر قتل خویش	پس بکندش بر تسلیم پیش
در قیامت نیز حاضر سازدش	پس در آتش هم خود و اندازدش
مان کوجبر این خطاب است	فهم کن والله اعلم بالصواب
نه کنون زین فصل بد میوز او	از ازل خود تا ابد میوز او
مصطفای دو دمان است	مرخصای خاندان مصطفای
جمله بیست و شش طفل است او	زور بازوی ید الله است او

<p>شیر را رو به نداند دست بست عاجز از رو باه کی شیر آمد این شهادت از علی آسوست زیر زخم تیغ دشمن فرست زیر تیغ دشمنان بنشاند دست لاجرم شد عاقبت مقول عشق گفت حق خود در حدیث من طلب</p>	<p>کی سگی را او تو اندست دست گردد خود از زندگی سیر آمد این سعادت از زل اندوخته است چون پیام دوست از دشمن بهر کار از دوستانش خواند دست از سخت نشا چون مقول عشق گر بدیش تا ترا آمد عجب</p>
<p>در بیان معنی مرطلب و صبیحی در حدیثی که در من قیاسه است</p>	
<p>راهها بنامش هر نو سبی عاشق آید بر صفات و ذات من زان پس او را زنده کند از من عاشق است و لازم آمد کشش خاصه آن عاشق که معشوقش خداست بر شهید خویش باید خون بها گشت ز انسان تا که شد مقول من غیر من او را نشاید خون بها هم منم مقول و هم قاتل منم دیگر را خونهای خویش من گشته ام تا زنده گانی بخشمش</p>	<p>عالم من کرد و دیگر کسی چون مرا بشناسد از آیات من شد چو عاشق و ز من که شد سبی بس عجب بنود اگر کشتمش گشتن عاشق بر زینب رواست پس مرا ز این دین مصطفی صل و آنکه هم منظور و هم مقول من هر دو عالمیت خویش را بها هم منم دل برده هم بدل منم کی منرا پس من بجای خویش من خویش را نه از ایگانی بخشمش</p>

آن که در پیروغ
فرست برتبه الکبه
افت

را کمان
تا می که در خون بود
بدل برتبه

سوی
مغز کراست

کشته عشق ارشوی زنده شود
عشق بازی را سقار دیگر است
بی سبب با دوستداران من است
کستگان خویش را شده دوستدار
این بود این عشق این کین عشق
هم نهان دارد برون زندگی
عشق اگر میراندت و زنده باش
بندگی ما و تویی خجسته
بندگی چسبند خدا را یا من
هر چه جز حق از میان برداشتن
نه عمل را راه در این شاخه
در رکات همه هم و خیال
چون رسید اینجا سخن خاموش
رازهای ناشین ده گوش دار
از یقمان در میخانه ام
در درون می کده آوازها
رازهای آیدم ز اینجا گوش
باز ساقی ساغر لب بریز کرد
کوه از یک قطره می در جوش

تا ابد باقی و پامینه شود
رسم او رسم دیار دیگر است
دشمنی و همین تا کشتن است
گر کشته عشق اینجا نشان عجب با
چاره بفرودن نباشد پیش عشق
بهم خداوندی نهان در بندگی
ور خداوندی بخوابی بنده باش
حاصل آن تا ابد شتر نیست
از خودی سوی خدا هست تا من
بندگی هم بر کران بگدازتن
علم را نه بار در این بارگاه
حق تعالی شاه عمایقال
لبت بند و پای تا سرگوش شود
یک در کفش زبان خاموش
میرسد هر دم ز نو پیمانم
بر زبان چکش فی خوش آوازها
یک میگوید سروش هم شو خوش
زاتشین آسم آتش شیر کرد
کی تو انمن در خاموش

می ندانم محرم از ماه می
راز خوبان را چه باید گفت
راز خوبان را نکشمن کی روست
خوب و در روی بی پرده گوشت
ماه کی باشد رو او زیر میغ

هر که خواهد گویم با شنو می
راز ما بدستیران باید گفت
راز ما می مانعش را ستر است
آنکه در پرده میاید زشت روست
میغنا چنان بساید برین

خطاب و عتابت نفس خویش

تا یکی ای نفس علت زای من
تابع خوی تو باید بودم
روزگاری شد هویت جستم
بر هوای خویش تن نگزیدم
بی هوای تو دمی نغسوده ام
هم تصدیق خود و انصاف خود
دامن مقصود از کف دادم
خبر تو کس از ما خود دوری نکرد
نام مردن زندگی بگذاشتی
شادنی گریاشی کفشی غم است
خود ز شادی روی دل برتاشتی
از کونانم کرینست تا یکی
بنگها از نام تو دار زندنگ

ای شده در دژ تو در انهای من
روی دل سوی تو باید بودم
هر چه خبر یادت ز خاطر جستم
بر خدای خویش تن بگریدم
بی رضای تو بگو کی بوده ام
گیر مان بشنوز من و انصاف خود
پشت بر مقصد براه آشتادم
از دیار خویش مجوری نکرد
ینستی پانیدی کی پنداشتی
ز خمی ار دیدی کفشی مرهم است
سوی غم شادی کنان بشناست
با کونانم سیتیزی تا یکی
از تو بدنامان کونان زندنگ

خویش را بد نام در سو کرده	نامها در ننگ پیدا کرده
---------------------------	------------------------

بهم خطابی است بر خویش

ای گرفتار جهان چو چرخ	بسج دانی کاین جهان چو چرخ
ای تو از پراه زه نشناخته	تو سن شهوت بهر سو تا حشته
راه پراه است و در دآن آنگهند	همه مان راه و در دآن مینب
پشت بر مقصود پوی تا بجی	مقصود از پراه جوی تا بجی
ای ره از پراه بتوزد مکتبه	مقصودت از ره بتوزد مکتبه
دیو غفلت سوی این آید بشاند	مقصود مقصود تو در خاتر ماند
باز کرد ای خسر از راز خویش	باز جو انجام خود را غار خویش

در بیان مبدء ایجاد

زافرینش شیر حق بود بس	بستی از نبی مطلق بود بس
ذات واجب بود بستی و کمال	این از نبیستی و بهر زوال
خواست تا سازد جهانی ز عدم	نیستی را داد در بستی قدم
نیستی و بستی اندر هم نمانند	و آنکه از وی طرح این عالم کنند
نیستی با بستی آمیزش گرفت	با بلندی بستی آمیزش گرفت
نایب بستی ممکن نیست است	کس نبستی غیر واجب نیست
نیستی را که بستی ره نبود	بستی غیر بستی است نبود
کز گذشته بقص پیدا با کمال	کس نبودی غیر ذات ذو الجلال
دیده بچش از سبک تا بر سماک	از فرار غمش تا در قعر خاک

نیک بنکر تا که در بهر ذره
 نعمت و نعمت بهم بخشند
 عقل اول کرد و عالم برتر
 از غم تخدید و ذل احتیاج
 خاک ره گرفت آید در نظر
 هر چه اندروی نه منی هیچ بود
 هر که باشد بفرخندای لایزال
 وقتی دارد و هین غم غم
 اولیا و انبیای رهنما
 که کمالی رو نمودی سویشان
 و ربیددی وقتی آسب انغم
 نه طولی زان و نه مغرولان
 من که صد شادی بر کامیم
 از غمی کی تلخ سازم کام خویش
 این غم را هم نشاطی از پی است
 هر که دارد غمکاری چون خدا

از کمال نقص سنی بهره
 محنت راحت ز بیم بخشند
 غیظ بر هر چه گویم سرور است
 ممکن است نیستش ممکن علاج
 فخر نادر دارد ز بیکه بر بشد
 که ندارد هیچ خود دارد وجود
 هم در او نقص است و هم در وی کمال
 نعمتی دارد تسهیلین نعمتی
 خازنان کنج اسرار خدا
 سویی دیگر نقصها بدیشان
 شکر می گشتند بر دیگر نعم
 نه شادی شاد و نه از غم غم
 شهید بار لب زهر جا میم است
 تلخ بگذارم بخود ایام خویش
 اشب و فرد اینده انغم کی است
 که غمین باشد کجا باشد بودا

در پیشگاه کرم بهانه جوینم
 حرم خویش اگر معذرتی گویید
 و لو کان جرمنا خروست

ای نمودی از وجودت بودن
 درد تو سر مایه بهبود من

نعمت
 با کبریا

هرچه را لایق بیدیدی دادیم	در ز فیض خود بر رخ بکشادیم
کردم از آنجا چو آغاز سفر	از درت چون ساختم سار سفر
بهم تو خود دادی بقب پرایم	زاد راه و توشه و سربایم
هرچه را بر دم همان آورده ام	گر درین سودا زمان آورده ام
و رچه عصیان هم بفرمان تو	که چه عمر منصرف عصیان تو
بنودم غم سیر از زبانی غم خو	این زمان پشت پادشاه گناه
طالب بخشش بودی شکایتم	از کجاست خود ندانم هیچ بیم
پشت از غم از رخ آن آورده ام	بر کرمی تو اذعان کرده ام
اگر زبانه لایق کفش است	که ضمیرم قابل امر است

جواب خطایب

در وجودم محم حرمان گشته است	تا بر جامم زار نقصان گشته اند
از ازل نقش است پیشانم	دوری و محرومی و نادانم
و آنکه فیض نیک بد را شامل است	آنکه بر ناقص ز لطفش کامل است
روشنی بخش دل تاریک است	گر چه مادوریم او نزدیک است
وز جمال او جمیل آید جمال	کامل آید از کمال او کمال
هر چه را گفت او بگویند گفته ام	در درون جان خود بهنقدم
ناقصم با خویش و با او کاملم	جا بلم با خویش و با او عالم
بچه لیل گاه بکشاید زبان	که لبم چون غنچه بندد از زبان
باد که مرغان هم آوازی کنم	تا بگلزارش نوا سازی کنم
بر فزود تا بر آرم ناله سا	که رخ گلها و پروی لاله سا

گاه در وی مکن پوشد در سجا
 خارها را جلوه آموزد بیماخ
 خارها هم خود بستان بند
 یک چون بلبل نو آغاز کرد
 بلبلی باید که یابد راز او
 که گفت آید ترا کفش را

از خزان بندد گلستان را
 نعمت سازد بر او بد نوبت بزاغ
 ز اعجاز تیر از گلستان بند
 پرده از راز گلستان باز کرد
 نوکلنی تابش تو او از او
 بنود انصاف را کنی انکار ما

بکمر او قتی تا یکی از قضا
 اعتراضی رفت که هر از آن صحیح
 قال یا حال گفته اند هیچ
 نگوید بهما تا هیچ نماند

آفتابی آسمانها زو عیان
 رای او وهری ولی برتر از روح
 چون حقیقتش کی او شن بود
 موج کمر بود بجز از ردف بود
 زان نهانی بجز با س تو بتو
 گلستانش کاین آمد از خزان
 در کنیا بجز نه را هم بسوز
 قطره قطره آب می نمایم
 جوی خون از دل بدانستم
 فیضی از آن یم ندیده بخرنی
 در دما را که چه در مان کرده ام

کوهری بس بجز با در وی خمان
 طبع او بجزی ولی خالی از روح
 شک باشد بجز اگر خوشن بود
 آب کی ریزد چو کم از ظرف بود
 کشته بجزی رود رود و جوی
 تشنه جویان جویها در وی در
 از میان جونه آگاهیم بسوز
 لحظه لحظه تشنگی افزایم
 خشک لب بر طرف بنشستم
 آب جویان ریزدم از لب می
 کفرها را که چه ایمان کرده ام

سوزان آن گلستان بترام
 یکی روی آن با چشمم

<p>و در طبیبم باز غمخواری کند کفر با راه مستی ایمان دهم در ضمیرم کفر ایمانی کند تا بجا نم مانم اگر دو چشمه است کفر با کجا دارم ایمان نوم عشق نخواهد رفت کجا پیشتر آنچه که کفر است و نه ایمان نوم</p>	<p>عشقم از نو باز آری باری کند خاست در درد ما درمان منم تا بجا نم در درد رانی کند بر طبیبم باز دارم زحمتی در دوا بردرم و درمان شوم باز نخواهم خواست کاشی پت آنچه نذر در دست نذر داری شوم</p>	<p>دوست اساک کشت در بنامت و از جانم که در مقام نمودن در دست تو بودی اصل آنچه نذر در طرف جانم و عشق باغچه کشت در طرف افشای جانم با کجا در غم در دست ایمان نذر داری شوم و عمارت است نگاه داری ای خورشید بر ما ز نو ده ای که در خاکی است ز غم و غم است خنک به سر در دست خنک به آب بیاد چون نهان بیان کلمات این بی نظیر آن موجودی با این در عالم با ابراز آن آرمه تا سالکان ملکوت استساری زای و بیام</p>
<p>در میان همیشه همان مرد شوق است ای دل شوق</p>		
<p>باز دل شمشیر عمارت کرد شد بادی با زیر تابی و زیاده آفتابی باز نور افزای شده ظلمتی از پای تا سر نور گشت خار خاستی من بوخت عشق تا بهشتی ساخت نفوذ مکتم اینت بطنی ز آیت ان سنگم کی که ز آرد سوی بستان دوست ای نشاط جان ای جان نشاط جز برویت دیده را دیدار کو جز تو در عالم نبودستی مگر</p>	<p>باز عشق آینه سینا ساز کرد بهشتی بر شکفتی جاکرد باز آری طرفه طوفان زای کرد خود پسنی ز زهی دور گشت آتشی بر جان من افروختن پس برون آورد کل از آتش بطنها باشد بنی را تو بتو آنچه نگذشته است بریزان دوست ای زیران تو بستان نشاط جز برویت پای را رفتار کو هر کجا پسندم توئی اندر نظر</p>	<p>از نظر آن</p>

	<p>در دلی در جانی و در دیده یا که جان تا سازی آبخانزلی یا درون ذره سه کز آفتاب</p>	<p>نه همین در دیده جا بگزیده دل چه باشد تا که گویم در دلی بحر کس دیده است بجز در جانی</p>	
	<p>و مقاصد این قصیده اگر بیدید تحقیق تو آند و دید از بحر با خطر مقصود شد بدقشری تحظر تو آند خید</p>		
<p>درین کاشن زبخی تاوان که بند و دل کشید یا پا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خار را چه حاصلها که رنذ از سجد دارد زاهد از نیستا یکی پیوسته با خار و یکی شکسته از خار را پی مالی که بگذاری چه آری دست بریضا طمع داری ز نهشماران ازین اجنت از ان ترا بر هر ص این دانه قیاس از آب و استغفا چو دل بر مرک تجهادی چو بر خار و چه بر خار را فقس از خنه بر تن من پها بال خسر و بخشا درین تار یک شب مثل که جوید راه ما پنا روا باشد اگر بندی بدان دلد ارجان بخشا ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کنیدا هم اورب و دود تو حکیم و قادر و سپنا هم او باقی و از باقی نیاساید مگردانا</p>		<p>هو اباد و بیوس باران طمع خاک ز خطر مرا از طوفان نامون نشد حال خزان کون درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد بشاخ کلن بجام مل کشائی دست بندی پی جانی که سپاری چه داری باک از فردا گذاری رنج بر باران سپاری کج بر باران ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه چو ره بر سیم نچا دی چو ویرانی چو آبادی نفس را سار بستن من پای پای هو پس بند سراسر هر من وادی نهان از ره روان ناد دلی را اگر نهوس حسندی هر جانب پر کنیدی که بند و نقش تن از کل پس از تن بر بخار ددل ز جود او و جود تو بود او نمود تو بخار و فانی و از فانی نیندیشد مگردانا</p>	

بدل سلطان جانت بس مع دول بر رخ بر کس
 ز کزشت تو شبه برداری ره توجیه بسیاری
 معانی از صور خوانی نه غسبی بر اصول کز
 اگر بد دست بنیستی چه در پیدا چه در پنهان
 بپوشش که نظرداری چه در دیو چه در جسد
 چو از قید هموارستی چه سلطانی چه دیوشما
 چو کالایم از زردوان چه در مخزن چه در بانو
 چو امانی ز حق غافل نه پستی کیف مد نظر
 فروغ سایه زردان بر اقطار جهان تابان
 شهنشاه جهان مخملی شاه آنکه رای او
 جهانذاری که ذات او دلیل شرک وحدت
 سخن آشفته اند دهمت تو کوش اندوده با غفلت
 مگر چشم از غرض پوشی بکوش این نیمه بنیوشی
 ز یک آب هموارادیم و راز ماند استی
 زبان از زاهدان اگر کوته کنی شاید
 ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دمان
 شی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت
 در ریفت نماید از زمان که تن پرورده اند از جان
 دل از وطن نادانان چه اندیشی ندیدیستی

مگر بر عارض لا بکر سے از دیده آقا
 ز کشور لاکند ز آری ولی حداسنی بر جا
 بیاقی پستی از غانی بعبقی پستی از دنیا
 خلاف دست نگرینی چه در سراج چه در سراج
 بکوش که کند ز آری چو با شیخ و چه با ترسا
 چو دل با دوست پیوستی چه جالبقا چه با
 چو گشتی امین از طوفان چه بر مصلح چه در دیار
 سپن دخر و عادل جهان دار و جهان آرا
 مگو خورشید را پنجان چو منی سایه نو نور آرا
 فروز و بر ضرور انسان که تابد بر فلک مضنا
 یکی در دهن بنیادان یکی در مشرب دانا
 حدیثی بس گفت است این که دریایی پریشا
 پی فهم سخن کوشی نه در پروده کفشنها
 زبان مرغ صحرائی نذاند صحفه صفا
 شبی لغتوده بر آن در لبی ناموده بر آن با
 چه افشانی بیاکان استین هم سوی خود با
 دلی آشفته با شهوت سر می کسر شسته از دوا
 سر می باز محنت از سامان دلی در دوا
 که مغلط از تنی دستی گذار و عیب بر کالا

به تحقیق
 در از این صفت
 که تو صورت چه در افغان
 فانی در صفت بولی از این کجا
 از این کجا
 لا فانی که در و سبب
 از این کجا
 نذکر دویم جانت تازه اندک با
 با فانیست بیست
 اول است در این حالت در
 ذوق بی پایان بنگار می آوا
 پیش پسته خان معروف است
 یکی از عارفان کامل می
 در از عمر بیستگامی رفت
 غلط بول که در حدیثی
 و انقدر خدای از حدیثی
 بعضی سخن از آنکه از او
 نذکر که در یاد کرده ام
 نذکر که در یاد کرده ام
 رسیده ام در این
 همانا اشاره به این است
 ز شاخ لایحه در این
 شاخ کوشی

ترابر بال و پراز خود اگر آلاشی نبود	ز غوغای مکر طبعان چه داری باک غمی
بفکری عاقل از اغراض و ذکر می حال از خاک	ولی آسوده از اجابت جانی فراغ از اندوا
کسی از عهد زردان جو بقای خسر و عاقل	کسی از دج سلطان کوشنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی زردان یکی پیدای پنهان	یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی
ترا بس زا اولی آخره میجویی و کز بگذر	ازین اسما ناموضوع ازین شبح بی آسما

در مناجات و اظهار بندگی از روزگار که در شوق

یار ببحرم و غفلت و پستی کی برتر	از دست روزگار من و زندگی من
کردست من بکرم و عفو خداست	ای خاک بر سر من و بر بندگی من
کر بر سر زای من نگری و ای من بین	امید داری من و شرمندگی من

مغایزه الاحوال

جز ریخ خار ابدی نشاء ندیدیم	زان باوه که از ساغر ایام کشیدیم
ستراسر این بادیه هر سو که کشیدیم	پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز زنده عشق و غم جانان دو عالم	چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
با خشک هوا وادی غفلت بسیدیم	با خشک هوس پرده عصمت بدیدیم
سرمایه شادی دو عالم بصد ابرام	داویم و همان حسرت و ندوه خریدیم
بنود عجب راه نبردیم بجایی	پهوده بسی پشت بقصود و دیدیم
شد قسمت ما آنچه رضا بود و قضا را	ما چنبران ز صحت پهوده کشیدیم
تقدیر قوی را چکندرای ضعیفان	هم از ره تقدیر بتیر رسیدیم
در دهر نشاط از تو که نامت چو نشان باد	افسوس نشانی سحر از نام ندیدیم

مطالع ایفیض

طالع اصبح و فاضل انوار	یکی از خفگان نشد پدار
پند گیرید چندان این غفلت	شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سر و خرام	پای خجالت بگل درین کظار
ای بس زیرکان پر مایه	دست حسرت بسر درین بازار
می ندانید از وی لال باب	می نپسید یا اولی لال ببا
مانده از زهر روان درین داد	ز اشک خون آه آتش بار
شده امی نهفته در دل سنگ	غچه های شکسته بر سینه خار
شد کمال آیت زوال ایدل	عصا اللیل کاوت لاسجار
تا در کت بود شتابی کن	تا توانی برفت ره بسپار
تا که نشکسته شیشه ننگ بجز	تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گشت عهد به بند	تا توانی نکت توبه بیار
خاکساری کزین نه سنگدلی	کاید از خاک گل ز ننگ شرار
کوش تا نقد دل به دست آرد	که بخرد دل نیستا ندیار
آنکه سرمایه دو کوشن بود	غیر حسرت بنرد از این بازار
جیب جان چاک شد و دست بوس	آخر ای عشق سمر ز جیب برآرد
آخر ای گشت دل بگیاه برو	آخر ای بر دیده قطره بیار
آخر ای نفس بختین بکیش	آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قضا صدائی زن	کرمی کوشن بر درانی دوار

قول لغای
عصا اللیل ای قبل
ظلمه

<p>ست فشین کمر تو انی خست مرکب نیت غیر فضل کی چند پر پرده نقش می فکونی پرده بردار تا عیان نکرس شهر ما پستی اندران بجان بز ما پستی اندران کز تک ز خد زن مطربان برنگ است بی لب و کوش کرم گفت و ذکر آموزه ذکران طیور این ز خاموشی لب شیخ تاجداران کشور معنی ز به بری کرمویشان نگری ملکه ما پستی اندران با جان سخت خاقان چو کردی زبانش</p>	<p>ز به بری چست و مرکب ر بهوار ز به برت چست مهرت چو چاه دوع الاوثان و اکشف الاستار لیس فی الدار غیره دیار مسجد و دیرو سبج و زنا ر عاشق تو یار و پیدل دلدار بهم نو اچکست بر لب و مزار ست بی باده بی خرد بشیا راقدا با لعنتی و الالبکار آن فراموشی بدل از کار شهیاران عالم اسرار کبریا نی بری ز استبکار رانده پگاه و که ز خود صدبار تاج قیصر چو تابی رود ستار</p>
---	--

ز به بری

مشکله کاشفه

<p>پد است سر وحدت از عیان آواز شد مختلف بخرج اگر چه شد گشت هستی چو بحر و دل چو کمی گشتی اندران عشق است با و دست از او ره سو مراد</p>	<p>العکس فی المرآة والنفس فی القوی کیصوت و یکتانه کسی مدح و که بجا از نفس با دیانش و از عقل ناخدا لیک از صواب که یکدیروی خطا</p>
---	---

سودی
ای تظم

انظر فما زلت سوى البحر اوليت	موجا بد او منبه با قيبه ما بدا
کاهي صواب ما نتميش کهي خطا	که نا خدا خطاب هميش کهي خدا
بايا و زلف روي تو ديدار ميکوان	کالتس في الجبهه و البر في الضهي

در جمع شرع و عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاه ما رايک است	ره شمع ارچر راه بارايک است
عقل و علم آن چراغ دین روغن	شب تیره راه ازان روشن

عشق پونیده مر کبی ره جو
باشد از ذکر تا زیانه او

در خلقت جمل نفس چاهی تاریک است و شرع راهی باریک عقل چراغی روشن و علم راهی است
روغن عشق مر کبی راهوار است و از ذکر تا زیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن
چراغ نماند بی مر کب راه طی نشود و بی تا زیانه مر کب نرود

در منع از تا سفیر کد نشسته و شرح ملائک خویش

اظهار ندانست از کار کد نشسته نشاید و از حکایت زیان رفته بودی حاصل نماید قطعه باشد بد
شکایت اگر از غمی ترا بای چکسب و حکایت از آن کنی کردوست است بجز نمایش دل غم
و در دشمن است خاطر او شادمان کنی وین هم غم در که زپه بوده کفشی دل شاد و دشمنان و غمین دون
غم نهفته نشادی آشکارا به زیرا که از آن دوستان از رنج همگاری آستان و ازین دشمنان بر رنج گینه آستان

ملائک غمناکان

الحمد لله رب العالمین بحمد غم داری آخونه از عالمی بنده را در وسیع حادثه با یقین بخدا و ذوق غم
غم روانیت مخلوقی ضعیف پذیر خوانی و چون دانی که هر چه کینه از روی تربیت و مهربانی است

از ستمش زبانی نه سجادات تو عظیم است و نه دیده و نیک کار تو حکیم تعمیر می دتی نداند و تقدیر مصلحتی
شوند بجان آید و خودی جمع صفات کمال پروردگارت حکیم و دانای و دود و توانا فاجبه حکیم
فانکب اینها تو در نظر کردار حی چنین نباشد و اگر نشینی عین

در تحقیق تحقیق صبر

عصب
بالفتح تاریکی است
غیا ب صحن

تا شاهد علی بانی و ارجو من امتدان تول ایله احوالی ان الصبر و هو لغیا ب الشداید صباح
و لایو اب الفواید مشق لیس احتمال ابتلاء و ترک الخیر عذال ابتلاء بلای الصبر و عه اقلب فی
تقلب الاحوال سرور اکان ام ملا انزل و لا کان ام تر جالا عکین از غم مایش و شاد از شاد
یحان بادت خرابی و آبادی آنرا که بهر خواجده دل ر بنده است فرقی بخندند کی از آرزو
قال عز وجل ولن اذقنا الانسان منار حده ثم نزعنا ما منه انه لیسوس کفور و لن اذقنا نعا بعضنا
سته لیسون و مهب اشیات غنی انه لفرح فخر الالهین صبر و اولم الصما لیا اولمک لکم نعم مغفوره

و آخر حکمت فی نکته کسره

یکی می گفت هر چه نیاید دست کسی را نشاید کفتم هر چه نماید دل بردن شود هر چه نیاید پدید است
که از خود وجودی ندارد و هر چه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هر چه از خود اثری نباشد
در دیگر نمی اثر شود پس هر چه نیاید دل بردن نشاید آنچه دل میرد بگری نیست و در پایدگی و شکنج

از کشتار پیوده و رفو آید خامو اندیشه کن و جز

بضرورت خاموشی پیشه بزکان گفته اند تا مرد سخن نگفته باشد صیب و منبرش نهفته باشد
بسی هنر که دیگر را در نظر عیب نماید هر دلی را هوایی و با هر سری سودالی است محاسن قوم
عند قوم مثال است هر که منی مطلوبات و کتب است خود را دست دارد و پیروز اند و هر چه نداند و نواند
دشمن شمارد و عیب خواند بهر عیب تبدیل شود کان تبدیل و مختلف کرد پس هر چه را بهر در

مثالب
جمع مثلبه است
سعی عیب

اگر دیگران هم بپزایند و کوهی هندی نهفته باشی و اگر عیب داند و کوهی عیبی آشکار کرده نه برهنش

از آن به کعبه در صدق و راستی خود کفشتن

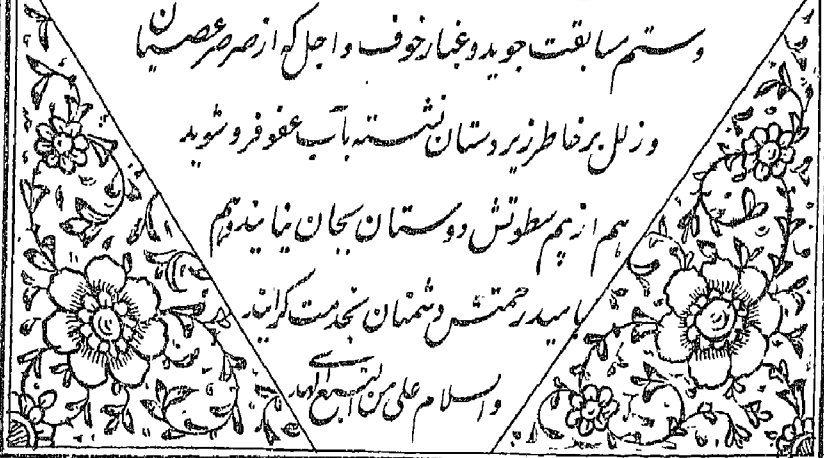
کار با خبر راستی است نیاید چراغ لاغ را بدروغ فروغی هست ولی دین پاید اگر با کجی تیغ برنده میان بزگان سرافکنده و کردوستی مغزی در است کوهی چونی بر سران سر بلند می شود

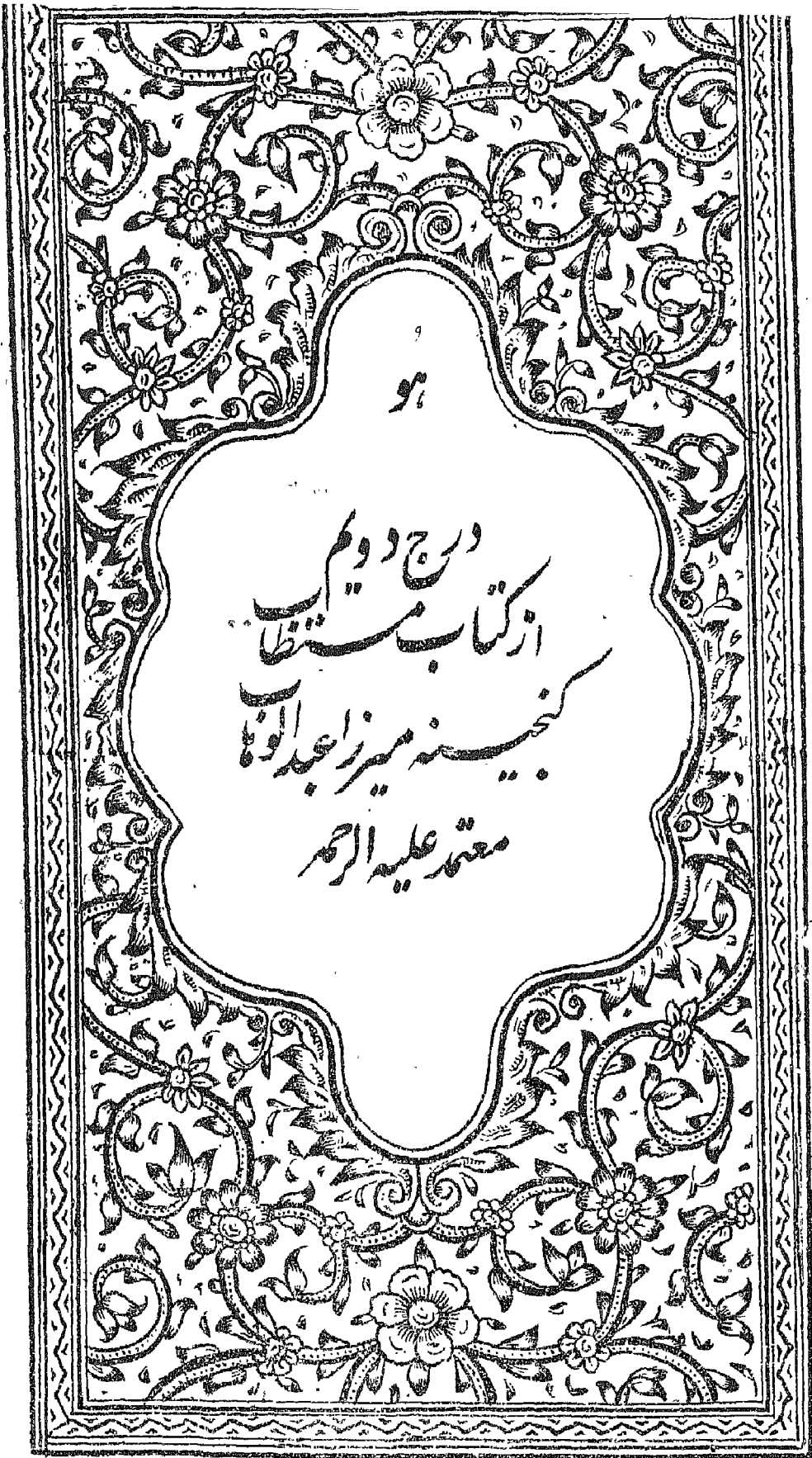
لاغ
بزل و ظرافت

در توطئه پیمان یافت و سطوت

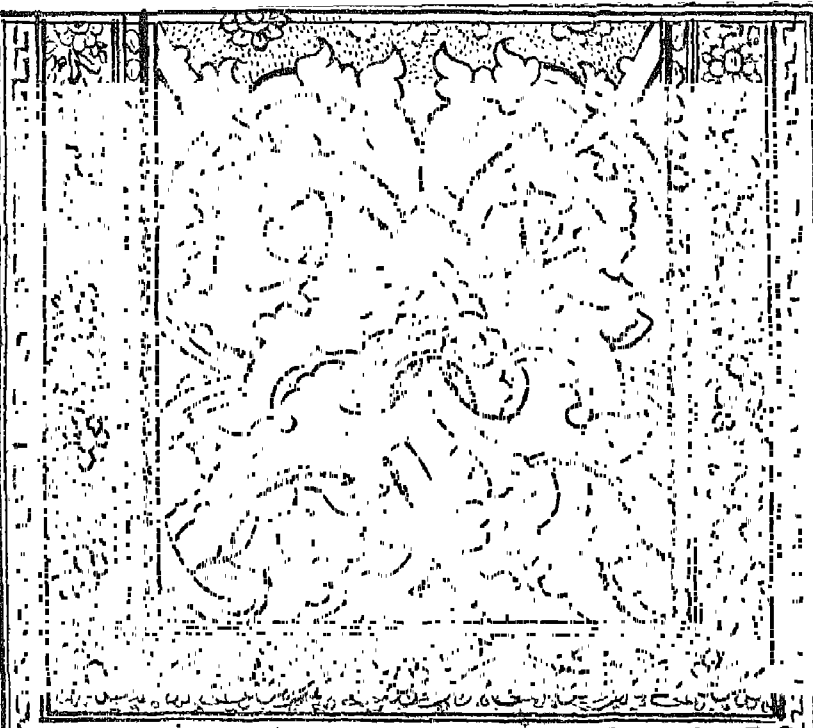
نهال کاشن سلطنت از خاک کمرت روید و آب سحاب مرحمت حضرت و نصرت خود
و از نسیم معتدل معدلت بگلهای خلود و دوام آرایش گیرد و آتش سوزان سطوت آتش
و خار چکانه پیرایش پذیرد بقای مزاج سلطنت از تقابل کیفیات کمرت و معدلت و ممر
و سطوت است پادشاه را رافت سزا باشد ولی نه چندان که دشمنان از زهر جبارت دست
یابند و سطوت رو باشد اما نه چنان که دوستان از دست رفته رخ از خدمت بر تاس
شوخ شیراز است باهی بلطف کشش مدارا و مردمی باشد که در کند قبول آوردی دل
وقتی بقبر کوشش که صد کوزه نبات که چنان بکار نیاید که خطلی رحم و رحمت
بر دشمنان ستم است برد و ستان وجود کردن برد و ستان گرم است بزرگ دشمنان
بر دشمنان حضرت ظل الله در تشبها با خلاقه سبحانه سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب

و ستم سابقت جوید و غبار خوف و اجل که از صرصر عصیان
و زلزله بر خاطر زیر دستان نشسته بآب عفو فرو شوید
هم از بیم سطوتش دوستان بجان نیانند هم
باید رحمتش دشمنان بخدمت گیرند
و اسلام علی من ابنته





درج دوم یک
از کتاب مستطاب
کتابخانه میرزا عبد الوهاب
معتد علیه الرحمه



روح

در مدیحه ای حضرت شاهنشاهی روح العالمین فرموده است
و دیاجها و قبالجات و قصاید و قطعات و مثال

دیاج
دیوان همایون خاقان جهان خلد الله ملکه

ناظم العوالم بدیع المناظم اجلس العوادم و اخرس العوادم و انا علیه و لیث ثم استو
و جلس ثم تنفس و بعث من ثم هواء ثم تطور الهواء من استنة الاسماء و مخارج الصفات
بکلمات فرب الکلمین او لیها بسیطه و اخرها محیطه و صارتا مطلقا قصاید لوجود و مقطعا
لمواد قطعات الشهود نظمی بی مقیاس قیاس مقیاس نخت شاهان کثرات معانی



زلف از خعد و در صف عقد با در دل صدف بست ولی از لقصا و قس امواج رطب اللسان
 و با همه شوریدگی ادای شنایش را عذب بسیار کوه با همه سنگدلی از اثر مهرش با دلی پر مهر زنده
 اندکسها جانده مقرر السحاب و دشت با جمله سادگی از خفا هر چه گشش خار برینده و خاک بر سبیل
 گل من غاب خاک سبیل نعل طلب از پی نعل کرش بر کمر بسته که بکوه از سرشت تابان است لسان
 فسان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا لعل تاب بخون دل در نوع خویش کامل آمد لعل تنه
 و یا قوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فایده یصغی و یصغرفشی بدایح صناع چون از
 نام و ناقص انواع این تخمین که مطلع تاسیس تراکب شود بود طبع را جا به جلوه کربافت ازین
 صورت بنات تجرید مطلعی مشون بجات شیرین و مبدعات زکین پر دخت طفلان بجا
 تقدیس وجودش را اوراق شکوفه از سر کزشت ندانم شجر بر شریک جودش از بر خواه صند و برابر سراسر
 هیولش به برد پیکر دل بر آورده می گفت بسا دهر که کج کج دل آزاد از یادش و سر بر سر ما به پیش
 دل از دست داده از بخودی پای در صرع جو پانزده باشد دانش این صراع میکرد و بی یادش
 داده ام دل تا که باشم شاد زیادش از منطق پزیرانی او را در سوسن و صحف نهانی احکام هم در سبب ما
 چمن شود کل سترق سمع و سبب سترق نشور لاله از ساقی لاله خلق پیاله لبریز لاله داشت و نشسته
 از یاد و سبب سترق لاله بر لاله به تملیک را خطی لغز نجاشت نشد فروع و اصول از تفریح فضول
 درین جنبش قطعه صورتی چند دیدنی معنی پیکری چند از روان عاقل مظهر مضمرات غیب علی از ظهور
 و شود و خود عاقل محققیات اشجار خام و لاله را با ده پهوشی در جام سرور پای طلب در کل و
 شمشاد و اطیع بر عونت نایل خط بنفشه لایق را و اوراق کل لاکتب سترین را بنده در گوش و سوسن
 زبان خاموش دیده زکس ناپیا و دل صندوب کافه تهم هوا و در نشاد مطلع ثالث از اشباع حکا
 بنات طبع را روان کرد و صورت را از اثر این قلب باطنها برینات و اخفا کلمات با معانی مدغم در

نشان
 می که بدان کار و پیش
 تیر کنند

+
 تخیل
 رگه تویب
 نمودن

با این تخیل در حد
 همیشه سخن با جان
 درین قفس با این
 در سوسن نو و نو بود
 با سوسن هم بود
 به سوسن
 بیرون
 از سوسن

و بسط این مرکب نادای سکنت بناتی و جمادی و بمادی حرکات و اصوات اراد
 ساخت اثرشید قطعات طهر و طین و نقیض فباب و عقاب و سبع و نون قمری و غراب پیل
 حمام و صداح و یک شهت بان لاندله و لاشریک از تقویت و جوش و انعام و سباع و هوام
 زریب نامک و صهییل خنک شیر شیروز فی حیرت فصحی مار و دپب موردت علی انه مار اصد لامور سطلق
 انواع را درین سلسله مقید بخواص حواس دید و از تقسیم اساس احساس این جناس نیز ناقص یافت
 آثار است و مطلق نمود که تخلص شبیهات را شاید و بعضی ترکیبها را جامع آید نفس حیوانی
 از حرکات نفسانی بشرفات انسانی مشتافت و این مرتبه حافظه سابق آثار و مراتب لو ا
 اطوار گشت نه پستی نیکو از که بادل سنگا رض کلزک است و با چشم زکرم قامت سرو
 نخاه غزال خرام نذر و با طلعت مهر کین فلک زرد و با خلقت بشر خوی ملک پس تصنیف
 این فصل و تصنیف آن تجریرات جناس و نظریات حواس استخدا ام ملکات و استمدارک
 الثقات و ذیل اشارات و تحمیل استعارات کلامی جامع ارسال مثل مراعات نظیر پیدا آید و
 قولی موجب تسلیم و تحمیر ملاحظه فصل بوصل و ترویج عکس باصل مناسب نشا و ولی از نشر شواهد و
 نفس در نزاهت این ترتیب هیوات منزل و لعب ملفوف گشت متمم ماثله و تحمل مقابله و انجام
 رجوع و تلخیص ایلاف و تشریح این جمع بفریق جزوی و احاط کلی محصور و بقی شی و ایجاب آن
 موقوف ناید و کجند بر ارواح با بلاه اطوار آیت ذرهم فی خوضهم لعینون کاشته آمد عاکفان در
 و راهمان در دیر طائفان در وقوف سالکان در کسیر عاشقان بایار و زاهدان با غیر خیرتیه آ
 و بانو او هم نیام و وجود و افتا تو او ذاک منام فهم حیوا و ما تو اکال منیام منیا هم منام فی ام
 پس در آینهش نور تجرد و ظلمت ناده که قرآن فخر و فزقان مسیح از الواح آن آتی است خردس آسا
 سر و شش هوش بخردش طالع اصیح فاضلت الانوار یکی از نشکان شد پدید او از بر کشید

باصنم با یک خرد
 بانگ نقض
 نقیض
 بنیچ
 زک
 شرفوی که از بهر
 نایج کله اند
 معج
 بالبع و کرمه اول الاز
 انفی که از در شین
 استوارک این شش
 سر نه عجب را خا
 سر در بند زین
 و بیج ایش
 سر با بیجان
 از سال
 مرآتات
 نظیر ضعیف است از صناع
 علم مبرج و آن چنان
 که شاعر در شعر خیر نامی
 هم چند جمع نمایند
 ماه و آفتاب میزدگان
 وارد و چشم و کله

و فرخ فرخ نفس از پنجه پانض صایریاض سزکی در آشیان طبع بخصانت هر بو قلمون سر بر کرده
 و تیرت پست ترا کینت قدر و نشو و جیات و نطق مناکب بیج آورده بود بصیغه سفیر جذبات
 رب قوادم علم عشق و شوق و طلب باز و بیجا حین طمینان و رضاد فضای یا ایتهما نفس
 ارجعی الی ربک ضمیمه امضیه پرواز گرفت عقول ضمیمه ارواح مرضیه درروضات و دست
 مقاصد صدق تنگین علیها متقابلین آریسند و نفوس مغلوبه و دام محجوبه باطباع و ابدان مسجونین
 غافلین شمول فیض ربوبیت عموم هر بو پس را استلزم انا و محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات
 بانی و مکالمات جمالی حکم حضرت و ما کان لبش ان کلمه الله لا و حیوا و من و را احجاب و بر سر سولا
 موجب ارسال موانع انزال کتابت و وضع الکتاب جنی با نیستین و ختموا به تنی قنی مدنی
 اصبح نوره للمکلمات مطلقا و مسمی ظهوره لانیما مقطعا بلوغ ما بلوغ رساله و که کتاب فصلت آیات
 علیه و اله صلوات الله و تحیاته و در زمره احباب و جمله اصحاب آن قاید اطیبات ان علی استقیم
 و استقیم استجمعهم و او رعمهم علمهم و اگر هم اعد لهم و فضلهم و ربهم و انهم القاهم و اذکاهم
 اولیم فمولیم اعلی العلی هم اروی لندی کرمانی است سننا بتا لعیان علمایه جمله و جلیه
 فصدوا بر ما زعموا اتفاقا بران و له علیه سلام الله ما طلعت طالعته و لمعت لامعه خطب فایقه و اپا
 رایقه و با جمله ساکنین بود و مضامی معانی را با نازنین بیضه سوادی جسمانی بودی همزمانی خبر خبر جمالی
 سخن و ترزبانی قلم صورت نه بند و عبرتیه فی القلب سنه و فان و کنوز و و دایع مخزونه و رموز بویها
 الا فواه ثم مغفاح من السن نطق و انت لغوز در ریتش علی الصماخ و انما کشف و سر و بده و جرد
 قلمی اقیم لفظها لکنه ستمطی و کفی قاصر محو زبان در وادی شوق حاوی مطایاست و دزداد
 وصل کینه عطایا را مب عقل در تعیین اوقات تا قوس دیرت و سالک شرع را بحر سن و ابر
 نمود طریق سیر حمزه قهر از زبان زبانه و حمزه مهر از زبان ترانه اگر باعث جسم و جان دار

منگ
 پر است در و پنج
 ماه ترا چهار روز دیگر
 نما را قوادم گویند

طبعات بال وحی
 است که تیغ طبع
 است بارت از است
 در نکلمات بیست
 نفس است که از با
 جان با بیاید
 و جمال حاصل

داره در اینجا
 چستی است
 تب معانی و
 ازان را دیده

کرم

در باره
 شده

نادانان
 میل و از
 قطع

زمین و آسمان است پان کاشف فرمان دست و اگر معیشت بر آن جان خام نمبر است
سخن حجت و بریان او و اگر سایه زردان ملک ملکستان است این جایون نموده یون و روشن
این سخن شکی نیست خورشید جهان بجز کی میت و اگر بر کوه نظری آشکارای غوری در چهار بار
را بقه النهار پوشیده مانده و در آن دانه کا قنابی بی حساب است و آسمانی بی شتاب
حلی محیط علم شمال غریب ایزدیم در ایسی مهزبت سپهرانی مهر توان قهرمانی مهر و ان جوادی
که جواد وجودش بر اجساد ایجاد و او غاد همواره کام سپهر است را و طبیعی که در و در کمرش از سر و دور
مرا در جویان پیوسته خستی بر کنار دیز زمان تربیت طفل عهدش همدان کسره و تبعه پیش
عدل باشد فضل قرین آورده جلال مهر و ماه از پی آسایش هوش است و قصه نویسران آینه
کوش او با طلعت میزش منطق الهام نظیرش چون در چشمه آفتاب آبیات است و آینه
ضمیرش عکس ای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان زادر هوای پایه بخشش دست بر باد است
جام بار ویت دستش نشی بر آب جم را اگر جابر بر شیشه است در ساینه است فرید و نرا
اگر فری دون پایه او فرو مانده ام خیره در کار او چکوم که باشد سزاوار او اگر بر کوم که بر او
اگر چرخ کوم درنگ آرد او اگر بچرخیدانش ساحلش اگر کوه سنگین نیاید دلش اگر مهر زیبا
آید بچرخ اگر ماه از وی ضعیف آید مهر اگر شاه بروی سزاوار است و زین بر تریم جای گفتار
اینک صیرر خانه زنی ذکر نام جایونش با صغیر ملک پیوست و خراسی نامه با اولاق فلک جامع
ملکوترا کوشش آو از این سرود است و منطق قدسیان آماده تخت و در و در پیش جو در پیش نظر
صرمان نامول روایت و سولن قباغان مقبول فضا انا خبر و اقول هو الملک الملویة الحمد و
الملویة الحمد شامش ایگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه سلطان بن سلطان بن سلطان
و اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان

چهار بار
سوی بار از او ز کشته
را بقه النهار
فوق افق
شمال است
کونیه که از جهت قطب
وزد
جمع جملات
و معنی حتی و چالا
نیز آمده است چنانکه
کونیه غلام جلال و
جلیل یعنی شیدا
و چالاک
اینکه از
در منطق
الملوک الملویة الحمد و
اف

که باغبان فکرت بجایوش از فضای خیال بگذارد صفحہ باز داشته و تابانده هوای پرواز بخیزد از رشتہ

کوهرین بسای بریک **عنوان ایات مشرق و مغرب** بندی که داشته است

طراف منظره و لطائف مرقوم این صفحات نافه نافه ایست که غزال فکرت نسو

بجستجوی آنخوری عذاب لردی در مصراع مرغ از غزل جسته بسته رشمه و با فریدت که در

طرح معالی و صباح الفاظ از قلم خورشید نظم کیمه عجمی هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرید است

و هرستی صحت **عنوان رباعیات** ده مجلس عید

ارباع این چمن مدیج که چون ربع ریاض جمع همیشه پر است روشن از ربوعات شمع طبعی است

که در رباع براعت مریخ چین **عنوان هر شمه** چارباغش براعت و بلاغت است

بر متون این صفحات ظهور معانی از نقوش بدان ماند که مرآت آکنده ری نمودار شحات چما

و ظلمات آید و بار بر رخسار سحران تم زده **عنوان مقطعات** در خم کبیران پریشان قطرات جبر است

این بو العجب شش گلک تازگی و نومی طیره بخش فایه سحر کار ماوی مقطعات در می است بسکات

شوی پر درده طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در قصه جهان جهان زیو مثالی عذار حورا

و در صدواع از کار و جماع سماع ثنایات شفا و استماع ثانی مثالی بسج و مثال سیر و

خاکه دیوان بهایون

احتم تمام این نامه بهایون که بنام خداوند بی آغاز و انجام مستح یافته خیراتیان سمائی از لشکر

نعم بی پایانش شایسته نیست فخر الله ثم حمد الله که ما بنده کار در سایه عاطفت شایسته بی شرف

استطلاح و کوه در صورت معنی پادشاه در باط افلاک روه از قدرش سخن بجز

و در بسط خاکنه از خودش اثر از میزان عدلش هر کس قطعی رسیده و از میزان قهرش هر ناکی

بهی دیده رایش پرتو آفتاب بوم و بر تابان است و غمزش باد صبا بهر بام و در شتابان کیت

انخوری
مرغ را گویند
غزل
یعنی صبا
آب شیرین و گوارا

صباح
خور و جمیل

رباع
بالفح

ریاض
سبع کنیه از افلاک

همگانه است
طیره

خفت و سبکی
جان
بالفح قلب را گویند

عذار
کیس با جمع عذیره

سبع المثانی
قرآن و خاکه

مثلاً
تاریخ سیم از چهار تار

که صفت

که صفحش نماند بدش بخواند ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چون آنکه در عالم آب کل کاخ سلطنت
بی شور است در کلمات معنی دل نیز قصوی بی قصه و خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راهیست

ایضا

و محرم آن کارگاه هم از این کارگاه	جما بنا را	جهانی دیگر است این
زمین و آسمانی دیگر است این	بهارش ازین از دی بنا	شربش را خارا ز پی بنا شه
بکج وی نفا را نیست وستی	که هر چه افزون دهد افزوستی	در آن کیستی که عکس پایداری است
شمنه باج کیر و قاجار است	بسترا جش ولی از کوه خویش	ستانه باج لیکت کوش خویش
بدرگاهش کسی را راه باشد	که با وی خاطری آگاه باشد	از آن دریا که خواص ضمیر است
در آن یوان که از فکرش سیر است	چو خواهد طبعش که مهر برارد	چو خواهد رای خسر و پاکد زارد
پی ضبط کهر کجوز کرد	پای دست او دست کرد	هر کس در خور این کار باشد

نه هر سر لایق اسرار باشد و از این وضعی ضبط دقایق انکار خفایق افزود ز راه مقصاح کثرت روز است
لازم افتاد که در خانه پسات عقدی از جوهر نکات و آلابی حکم باهر است که در مطای مقالات
طبیاتش بسک اشارت و عبارات پیوسته زیور صد رخسار و تقیر لید تا دیوان عام زینتی خفا
و خلوتی با هم خاص باشد و از آنجا که دقایق این خفایق را شمار و بجز فکرست نه جایز انکار است
از مقاصد مختلفه بنگه چند اشعار رفت تا هر که گوش بر آواز نهوشت و لب به مشرب سروشش دانند
که این نغمه از کلامین خمه خیزد و این نشانه از کلامین جره این قطره را بحر زینت و این نغمه را ابر
شکرف و همی مده برانی است شوی بر وجود واجب الوجود که بتقریره لا شرف جز و بسجده و الفا
بالفاظ اطلای میشود گاهی خاطر اشرف حالتی دست دهد و بجای بی التفات آرد که سخت ندیم
کیستم همی پنیم بذاتی حی تقرب جسته ام که در وی بنیستی هیچ پنیم دویرا بکافی دون مکانی و زنا
غیر زمانی خصاص شوام دادم و از حالات خود غمخیزایم و بر هر چه در خیر امکان محیط و قدیر سپنم زیرا

زخمه
مضرا بر او گویند

که از او درخواست حاجات کنیم پس گویم که او وجودیت واجب عالم و قادر پرون از خود مکان

زمان است و صانع و پروردگار در میان شمال این نفس جهان و جهانیان

نفس در بدن مانند شمی است در فانوس که سخت بر آن پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس جمیع اکنون نور است و اگر نور از آن بازگردد خود نیز ستورا و در باطن نیز قوی و اعضا باشد شرف و از نظر هر ولی اسباب ظاهر آثار باطن با مانع است و نفس در آن تابع چشم جسم حجاب چشم جان کوش تن پنبه کوش روان لب منطق روح را بندیت و دست بر بازوی دل کند می پاور قدم سنگ است و نام بر شخص معنی زکات باطن با قوتی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد

و مقصود **نکته ظریفه** دور ماند

پادشاه در مقابل شمس حقیقت مرئی است مصطفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن بر جهان ماسوی منکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجه صورت نه بندد و مواجه نفوس منظر قدس این عمارت از خلوص ارادت این معنی با صیانت تجرید روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت این محاذات گذشت سهم بلا رها فکشت و هر که در مقابل این آفتاب نشست بدری بی کلف معنی شعر حکیم سنائی عارفان دردمی دو عین کنند عینک تو مان کس قید کنند مقصود از عید بانصراف اعم بسوی اشرف عید صبحی است و مراد از دو عید بنی سبت قید دو قربانی که عباد ازینت کردن عارفست خود را وینت کردن نیستی خود را که در عرف عرفان از فنا به عمارت از مراد از عینکوت خود میان ظاهر پرست و از کس نفسی که در او تا روح اس قوی گرفتار بوسن است و حاصل معنی پست اینکه عارفان که دردمی دو عید کنند از خصو جمال و جلالتی نیستند مردم از شهود سلطوات جلالتی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از خود می خود و این نیستی عین هستی است و خود پستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع که از او خود را

کلف بر روی

او تا جمع در
معنی تار

بدین مقام راضی قانع دارد و الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً آغاز بی انجام و انجام
بی آغاز است که آغاز و انجام این نامه همایون بر حسب ایجاد و کونش با بیجا و تکلیف شاهنجاه
روحی و روح من بی روح فداه بدیاجه و خاتم موشح و فریل شاد

دیساجه کتاب شهنشاه نامه فتحعلی خان مختص بصبا ملک لشکر

نخت چون بگری جهانی پسنی پر از چون و چند همی بست و کشاد پسنی تم و داد ناز و نیاز و
نیش و فرزندش و شرک شتاب در کمالش نگری و کاستن نشستن مینی و خامتن بکرا
پوسپنی وان در کفر بکیر زشت پسنی وان در کفر بستیکها و ریتیکها و شکستیکها
گرگان نگری در کشتابان دزدان پنی و پاسبان یکی که یکی رهبری ندان کی تا خوبیا یک کر تیر
و رویا نه بر یکوبسی سخت نمقد که این کونه آفرینش با نهادی جدا گانه و از یکدیگر چانه یابی تامل
جدائی بگری و جهانرا پکتائی بگری فرموده دلی باید و آسوده نگاهی باری همین یاره توان دست که
سرایه این پراکنده کی جویا به و فرایش زندگی و دانش منیت و برانیز گاه این بهم در شدگان بر جکتا
کوهران خشیجان نباشد و این چهار کونه کوهر را اگر چه با سرشتی جدا گانه یابی نهاد و بنیادی یکجانه باشد
نی پسنی که هر یک یک یک یکی در کمالی بد بخوی آن باز آید و اگر هر چهار با یکدیگر آمیزش پذیرد خونی
یکانه گیرد و اگر راه پیشش رفتی پونی درین شگرف پراکنده خوبان سیره جو یکی مایه پیش بخونی
این مایه را که سترده سایه بختای پاکت در خور هر پرایه خونی یابی کسی سرد است و کاهی گرم و کاهی
خشک و کاهی تر کسی خاک کسی آب کسی دو کسی آذر کسی سنگ است و در کسار که سرد است در استا
کهی جانست در شتا و که بهوش در جانور انجام پستی او غانه هستی دیر انچه و خانه رنج نیمه
در از جدائی فروز پرده ساز جدائی است و چون نکو پسنی این مایه را از هستی بر شایستگی و شرفی
نیت هستی که در او هیچ شایستگی با یکی پیش نیت هر چه بدیده در آید و با نیش بر نماید بی پایه و پابان شود بوز

نهاد پسنی

پسندیده است
پسندیده است
پسندیده است

عصر را گویند

شگرف ز پیا

و هر چه رایایه و پایانی است بی نیستی نباشد و دیدن و اندیشها پاهایا و سیتها نمودار حضرت است
 و کرته کوهر او سیتها بدید کس بدید نیاید و باندیشها نماید پس از نخستین نگار که در کارگاه شاکلی
 آغاز کار خود نمائی است تا کوهر نخستین که پایان نمایش و پیدائی است هر چه هست پس
 نه اوست زیرا که دروستی نیست و نیست که او همه نباشد زیرا که هم در اوستی نیست بگویند که
 خروید در میان نیست بجز یک هست پیدانها نیست هو ال اول و الاخر و الباطن و الظاهر

مشبیه تجلیات صفات

خداوند پندار بنده ایم و پروردگار پسر شده که بی سزا بخشد و سزائی بهم او بخشه نیستی را پیوندد
 هستی را و دنیا و جهان بر نیستی بنام نیستی آبت هستی آفتاب بیکر خورشید پدید آمدن و در
 که چه این خورشید پدید آید است که توانائی و که دانائی است در شمعان پیدانوانائی او
 مؤبدان مرآت دانائی او کیستی خدا یمان و او کس تر آینه شاهی ویند و روشندان و انشور
 نمودار آگاهی و هم او را منت که درین خجسته عهد غایت آگاهی را با آیت پادشاهی در یکی نظر
 جایون بهم پیوسته فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان مگو خورشید پندار پندار
 سایه نور افزا یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدای پنهان یکی عکس یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

ستایش افعال

زهی آفرید کار ماه و هو و مقرر احوام و دهور مکر را یام و مشهور مقرر احکام و امور پدید از زنده
 ربیع و خریف کارنده بدیع و طریف بر زنده رفیع و شریف نوازنده صریح و ضعیف طلعت افروز
 باغ از بهار شغفت اند و زرباغ از بهار طره طراز بساط لبایتن غالیه ساز باریح ریاحین زکات سبز
 عارض کل عطر انحرطه سبیل قنات افراز ششاد و سر و فخر پرداز قمری و تدر و صانعی که گوهر کل
 از جوهر کل آورده و از صورت جسم حسنی دل بکیر انحرطه حقایق داشت و کیر انحرطه حقایق داشت

صریح
 شغفت
 زشتی

و کلبن مناظم عالم کلهای شریع و حکم در باغ غراب بلبل و هموم غریب طرد و بلبل آبل از زخم غم نشود
 عجز استایش خدا و درود رسول و جوب شهنشاہ دین پناه جلالت و سلطنت
 نه واجب بادوان امکان شماریت و نه ممکن بادر خلو سترای و جوب کداری نه ذاتش معروف کس
 تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفات و صفاتش یکی با ذات هر چه بود
 اندر آید مخلوقست و هر آنچه آید شبه بروی سابق آید بسوق کلمه میترتوه با و با کم فهو مخلوق شکم مرد و در کم
 اگر ستایش ذاتی که در در هم خویش تصوری از با عدا امتاز داشته خدای خود پنداشته ایم کو نیم بامرد
 و اگر شنای عجدی شود راجع به خود شنایش بی شناسائی روایت اگر خاموش نشینی سزا
 همان به که در طریق درود ذاتی پویم که اگر چه در عزم حضرت و جوب نشسته ولی زقید امکان رسته
 مطهر تر مقابلات سما جمالی و جلالی و مبد اطوار و شئونات انغالی است و این خود حقیقت کامل
 جامع صورت و معنی یعنی سید نبی آدم حضرت خاتم است و او را در عوالم امکان سلطنتی دایم در
 عالم شهادت تجلی غایب است که چه قائم و دعیت حجت نیز نقضی استایش موهوم خویش
 خبر نشود موجودی مشهود که علی حسب المقدمه در مظهر حقیقت جامع تواند بود غیر میور و احدی که امر و نیکو
 خاتم سلطنت و انکشت است و حجت خلافت درشت که ولایت باطن بر مجتمع با امارت ظاهر در
 و از کتب جوهر جودیت سلطنتی با همیز چون چنان باشد که ستایش حق جل و علاذات و صفات پر
 از خزانه امکان از پلین کار دوستی خوان داشت مگردن فعال و بر سرین راه پائی نشاید که
 مگر بر اثر آثار سپاس حق ستایش حقیقی توان گفت که از صورت نخستین با عقل اولین هر چه در حشر
 امکان فعلیت است و با وی نشانی باشد و فیه انطوی العالم الاکبر پس عنان باری شایسته که
 در بار شیری مصروف که اضرائی عالم اکبر بوجی الطیف و سخوی اشرف در اطوار ذات جایگاه مطول
 و موقوف بل مشهور و کثرت فضلش ناده عفو زلت و خشمش مجرد از غرض شوت عدلش بر رخ پان

انقضی است
 آرزو کرد در زمین
 خلیل
 بی عدال با کلام حق
 مشک کندن
 بارش

بسی
 نقضی
 از شک و دشواری بود
 آید
 است
 است

بارگه
 آب را گویند

زنت
 فقرش

رافت و مطوت است ارکان عالم را از غمی صبا آسا سایه و غمی خاک صفت ثابت وجود
 آب مثال ساری و قبری آتش نشان واری مظهری چارگانه دارد و با مخرج این خجسته بنا
 از دولتی ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان مویلد که در نشان سپهر ز قدر و مظهر زاری و ابراز آ
 بحر زدل شرف قطب و خرد پر تو عطا باران و کف ساحل سبحان الله زهی حیرت از دست تماش
 خدا و بد جلیل عدم شناسیم عاجز داشت و زنی ظل ظلیلش شناسایم عاجز گشت بحری بر اع
 و لیون بر صد متنی و ستری چون کرم و ریته اگر چه خانه بخارنده ماه را از سر خامی در کشف است
 تمام است انتم من لیسیم علی ریاض از سرخ نامه دیشت این مقصد چنانش باز داشت که خلعت
 عذره و اسمت فیما فی جمع و بهیضیک فی نمداری قالیای من قصدت بدیحه کف و اخذ کل
 کم بریم فیه و کم و کم عطل الحیحی الفکر مازال ان خطر الموارد فی شریعها انخطر شتان بنک
 یا انت و یحاکم تفر این الظلام من لیسیم این العاش من سحر هذا مقامک فکرمک خدا
 ثم و شمس الصبحی بهما نهما مدح البها و ما بهر علی حقیقت که از همین مقدار اشارت کفایتی تمام
 و در کرازا از این زیاده مایه تیر و نام همان بهتر که از آیات ذات باینوش بد آنچه مشهود خاص و عام است
 اکتفا رود تا سر و ر خاطر باران حاضر را تذکاری باشد و موهومان غایب اگر چه مایه نهر را گویند خست
 خواهد بود قلن من اللسن و التوضت لاسماع یا معشر الارواح تمسوا و یا مجمع العلوب استجوا یا بحر قار
 یا بحر عودی انی آیت بمقصود و موعودی تعالی الله زهی شاه جو نخت طراز فر و از آ
 سحت خیالی آسمان از پایه او مثالی آفتاب ز مایه او تصاعد العبد سجوده و تماوات العین بر وجه
 خلق من المجد و البز و ولدین الطعن و الضرب کان موده من العلی و رضاع من الیهی اخذ الیقامن
 التریاست و البشی من الاغارات تا وضع عود المهد و الا عواد ثبانه موضوعه و ما ععض با سنان
 و الائمة نامه بالظمان مرفوعه ماضح فاه معز و المشهوره مرفوعه و ما رکب الاربعه و الا ترابه ارجوه فرد

و آریته
ای ستره و آریته

تم
تخم پستی نود
سرخ
چهارگاه
جغی
با کسر عصل

انصاف
ساکن شدن بجهت
استماع

تفاوت
ما خود از خود است
بسیغ نشیب

و بی
یا لفضح زیر گوش

ارجوه
ریایه را گویند که بدان
نشسته بازی
کنند

باز

دندان
ملک

زادش پسر و از کجاست چو کیم کایچین یا آنچنانست منور طبعی نایبش از سایه خد مظهر طلعت
 شخص مکارم را مرات میگردنایون سری بر سر سروری افسر فزنده رخی رخساره فرخی را فر کشا و
 جینی قضا کر بی از عقد چمنش کشیده حاجی قدر تیری از گنیش حتی بود دمک پیشش که پیشش
 راز افش میانی و صدری از پی عقد و قل کار جهان بسته و باز زبانی ولی در بسط و مقض
 پان کلید نقل مخزن راز بازویش میروی دل قوی بری و برزی در خور یا ل خسروی سرد آسا
 قامتی ولی از بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی از آسمان جلالت جمالی آینه دار پیکر جلال
 جلالی صیقل کر آینه جمال خمسته دست زبردستی زمین و بیارش عطی بر استین مبارکی لی سر فرزا
 بر سر بگذارش نقش بزمین نقشندان قدم در کارگاه حادثات امتحانز اهر زمان بر نقش دیگر
 داشتند که مثالی ز جیم که از فریدون ساخته اند که نقش از ملک شده که زنجیر داشتند که
 بد آتشند آنگاه نقش وی و کار بسندار سیه کاری قلم بر داشتند و بنویسد سلطان الاعظم الاکرم الامم
 ماسک از تعلقوب مالک قاب الاحم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام سلطان بن
 سلطان بن سلطان و اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان آن سپهر کرم آن آسمان موت
 بی نشان فتحی شه خسرو و نشان آسبابی بی تغییر قنابی بی زوال پادشاهی بی وین پیشی
 صاحبقران نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور الفت دوران و جایش الفت چشم است
 جان در تیش با شیر کردون خفته در یک بارگاه نظرش با نهر صرخ آسوده در یک شایان لوحش
 رحمتی سابق و غرضی فایق سطوتی چندان که زیر دستمان و نزد یکان از مشغولی پذیر خدمت با ز نازد
 نازک اقبال لاری فی ارجاها و اجته القلوب بتجافیه بحجوب مقنونه الصفا و مقصده المبریر ارفی چنان
 که سرکشان و دور کرد و از ابتقد بندگی حضرت با زارد آخذ انبا الدهر فی آناه علی و سادة الامن
 فی بغداد العیش و سنج الال و منح العیل آمة المارب منقبة اسخو اطرق کفیه الزواجر از بحرین سیاست و عفا

بر ز
 بعضی اول قامت و کوی را
 گویند

اقبال
 جمع قبل بفتح قاف یعنی با
 و جوا
 لریزه
 بجای
 یکوشدن
 رسن محکم
 جمع آن
 دفاخی دقوی پیش

بلا و ان
 از ان
 سنج
 امن و امن
 ایمنی

سيف را آبی در نهاد و قلم را زلالی بآید بود و بعد از آن وقت ساعت شنبه و بعد از آن صبح و ما سینه
 البحران بیخج منها اللؤلؤ والمرجان و اذا مرج البحرین یقیان و انیک ست هما یونس پنهما بزخ
 لا یغیان تیغ خلاف در خلاف فت و خانه اعتدالی شفاف آید خانه آری سینه در سینه دل کرده
 در پیش تیغ قطع مثلاً جز ترا کردن بخاد و تیغ بر خلاف عادت خذاره خوشیست خضوع خم آورد
 سر سیم زیر افکند مفاخرت این بنانه هر یک از نسبت کف و بنانش بی صنعت مفاخرت را
 آید خانه تجید تیغ و تجید دولت بی در بیغ را در احواد انا مل هما یونس از بی رفع ابهام بر ابهام جا
 کرده و از نشید نشاط اناشاد کرده قد مشرق السیف محروسا من الضلل و اصبح الی میخو طمن الزلزل
 سار لغیرایم فی سهل و فی حزن سال الکرام فی دهد و فی قل فاض السجا یا بلایق و ابلس نال
 اعطایا بلاعد و لا ظل ظلمت علی روضته الاقبال غایبه و الیه یعد و یطل غیر مشعل و با کسرت
 دوته الالال لقمه حملن منها یکرا نجد و انحول نشو و سبط و فراج و توسعه الا انصیقده بین النج و الا
 و السیف قاعدا علی قائمه منبسطا فی قبضه اصضای مجاری قلم را تشبیه بآید و ما بر صفحات
 معارک و سطوح صفوف از قطعات بدان کلمات کونا کون نکاشتن گرفت آهنگ صلیل
 مفر آیات صیر کرشت و صفای بیض از سود صحایف فرمان پذیر از پی نصرت خانه سینه
 قاصبات مرهفات با ترات بعضی من لحاظ فترات حافظات الابصار کا صفات بقرات
 قواطع کا دست ان تحلل حدودا بین شباب مسموله و الهرم و جموله و العاشق و هواد و المهوری
 جناه و سوام صابنات و نضول رعیات و راج ثوارع و ناخجهای لوامع و تجافیف و معاف
 و تروس زانات و دروع سافعات که از و میض میض و لمعان حمرو میض اصحت حدائق الایام
 لها بارقه و هست اعطاف الیالی بها شارقه و دیگر آلات بکات توب و تفنگ ننگ صوم
 از در اثر آب ییترش میرسیمک شکل سهاک سوز کا زح و القواصف و البروق الخواطف معدت مبتغاست

جمع سیف و قلم
 بحر
 که آهستن و چیزیم
 بحر
 زین
 مظل
 در کس کردن و روان
 درخت بزرگ
 لایق
 است
 صلیب
 آواز از سوزن و ریاح
 شمشیر برنده
 زین
 ربابه
 از آن
 زوس
 جمع زوس یعنی پیر
 درخشیدن برق
 شمشیر

قاصبات
 قاصبات

ویژه	خطبه فارسی	بست افاد
پدید آور مهر واردی بست	فروزنده جان رخسند را	ستایش خدا و بخشنده را
که هم آفرین آفریننده است	خرا و آفرین بر کسی کی نکوست	کارنده مهر زیا و زشت
چه شکل چه آسان تواناست او	زبان سازدی از تراک او	خرد پرو را ز پیکر خاک او
اگر پوشمندی و کرمستی است	از او که بلندی و کرمستی است	چه پید چه پنهان چو دانات او
بهر زده مهر ضریا کتر است	چو هستی خرا و نیت یا کستم	خرا و نیت پستی یا کستم
جهان را چو باغی بر آراسته	یکی نغمه از صنوع او خواسته	بهر قطره در پای پنهان او
زهر نقضی آرد کماله پدید	خرد او در آن دعوی عبهر	یا غش فلک کرده نیکو فر
از اعس اللیس کا دالتهال	پی مهر خزان اندر آرد بهال	بهر زشتی بر جمالی پدید
در آرد نسیم بهاران باغ	نماند ز نسیم نشان دژمن	چو آرد ستبره و خزان در چمن
بقمری سه نغمه سازی نه بد	سهی سه و راه فرس از می نه بد	نه از خار ماند اثری نه از مرغ
خروش آورد سیل از اینک رود	زهر گوشه کل راه لبسل زند	نوا بیل از پرده کل زند
ز کج خرو و نغمه سازد و صیر	کل از شاخ او رنگی آرد زیر	صبا بنیزد در بنیزد کیم و صیر
با یوان خرا و کل از طرف شاخ	پس آنکه ز شاخش کج آرد	ز کج عدم کل شاخ آرد
درودشت کرد در پراز رنگ بو	ز عکس کل و سنبل و روی و سمو	یستمان خراستد جوان کج
دگر ره چونند بیستان دل	کلی لیلی دلبسری پدلی	بهر جایکی سینه رست از کلی
بجوش کمال و بجوش یقین	ز هر چه شکست وینا و دین	نژاد بجز خار طیفیان ز کل
ندانسته نیک بد کار خویش	بخود بر نهند نام نیرد خویش	یکمیر افزون رحمانش
که این است پروردگار قیوم	یکی پیکری سازد از نسک کیم	فرو مانده در سنج و چهار خویش

عبهر
بستان افروز
نرس

کج خرو و
نام یعنی او مصفا
بار

از کمال

سعد و جلوس شخت همایون جدید است تهنیت عهد کا همیون را از لطافت ملک قدس
 ملکات اخلاق آورده در روشنان ملکوت اشراق سطحات علی الترتیب هر یکی یکی از کائنات
 قدرتش تقریب جسته قهر و لطف و بسط و قبض را آتش و باد و آب و ارض از طبیع خویش شمار
 در پیش دارند و آختیجان از بلوغ جمادی و بنامی و حیاتی در بر بخت و بخت و نام فروش تدارک
 ایشار را نامم آثار خویش سلطان نامید در دوران بهار آنجن گلزار را مشاهده جشن همایونش خوانند
 سرور بر سر افروزان سر و صورت و پیشانی از انبشار زهر را از نیاب خضر و منج سیم و زر و شیشه
 ایمان کشور و قایدان شکر آراست سلسال چوپار با طبع جوادش جوای برابریست و بر کرم
 بادست راوش سر سیمبری انفاس سیم را دم از منطلق الطاف اوست و سیم از بار را دعوی اثبات
 اعطاف او ملک بر دوش خدمتگذاری فلک در شگافش پشکاری خرابی آسمان از کشور
 ثوابت تا ندگان شکر او زمین شتی بخارا از آستانش جبابی جذب بر در آسمانش جهان کبر که آسایش
 از روی جهان داری گرفت آرایش از روی جهان چون جسم و حکم او در دست جدائی جسم از جان را
 توانست

با کبر خود و سنگ
 جمال

ز دانتش بجز خدا بزرگ باشد خطبه تر کتبه کرن شایه خداوندی چه باشد

<p>یا را تعان بار صغیرین باری بن بخشی که انعام سیکب یک عمر غیدین چار دین با سادور بولا غلار دین دور و کور حدائقین دور و کور باری یو لارا آکعبه یازلیغان لارا آرققان شفقت با ربه شاه اسیره مما مکدرین دور و کور</p>	<p>جاندا جمله همشیا دین چه پیدا بولسا چه نهما تو باش انجم ارسیدین سحر نوگون زماندن ایس انواعی را غنیه نزرک اقسا میدین فخر باری خلق آرا احسان باری اغضا آرا کورگان محمد اینیا اسیره وصی نبی اولیا اسیره</p>
--	--

یک
 جسته
 جاق رفت
 بولا غلور چه
 یازلیغان
 نوشته شده
 کبر که آسمان

اول اوعنکری بکمال لایق دور کیم شیک افضایه سیاره لارک خسروی سهر ساجه
 شعاع لارنیک بواجبی و انوار نیک کتبی پر لاخا و زنک شخت کا میدین اول و چوق کونک

چمنستان بان دور و دور و احوی سخره شرفک داغندین تابان اولور و حضرت تک امضا سینده
 هر بهار غنه سلطان کل ایچمینک اورکیندین یا شیل چمنک هواسی ایتار و سپر کلور ایندیج و نوکوره
 شایخینک کاخی انیک مقیدین نیکی بزرگ تاپار و قوتنک تایدیغه خسرو خورشید فدا و
 انجم خسر کلین شاخ ظفر کلشن باع کرم خلافت کنایه نینک میت لوضر غامی شرافت جامی
 نینک سعوت لودامی عطا کوکی نینک یا غارغان غامی حمیده سمانیک کیشیکان یا غامی
 بلند خسر خدیو عظم جهان ذور خسرو عظم شاه شاه زمانه زاده الله تعالی سبحانه ملکه هر تنیک آغزینده
 رایت افرازینده خاتونک تقدیرین نصرت راغینه و ظفر و غنچه قبال بوکسینک جنولی
 خلیع العذار قیلغان ظفر عکرنیک صرف ایتمکده بجا آرا سینده آرزو صدف تویدی کور عالمی
 شکر نیک بتر ماکده معدن اسجده دین توکالی بسم و زرها صلی انداق که قولور نینک با شلاریتی
 و پهل لاریتی لولو کور هر دین مرصع ایترازی و شمن لار نینک بو یون لارین مجوهر قلیچیدین قلاوه با
 ایردی قلق چی نینک چی کیسی دانگی تک کیسم و زینتی دین نای و قویاش صورتی تابان
 قیلور ایدی خصم لار نینک کوزی مشاکلیدین و یوزی شایلیدین بسم و زنجیلی نمایان آریواید
 ساکت ثانی و ممالک تریغینی منظم تدری و عظام تغیری عدل مراسمی قویماقی و بدل کار
 با یاقی شکر چکاکی و کثور الما قیدین صنو کوره قایماق غرمتی پر لادار استخلافه یا ساندی و لمنه
 کیم بودور همایون شهنی اوزره یا ساندی شهزاده لار چوک کیم اشعه قویاش قاشیدار هرست
 بود ایغا قار شویب او همایون اوزوغی نینک کیشا و زینت اوزور ان هر یانی چرکب یا شلار
 یا شلارین قومی سالیب سال سال ایغه تویشلار و تور اوزور بی نظیر وزیر لاری و شخصی بخش لار
 هر ساری یا سال و میشلار سماکانی تیلی ارض مسکونی ایتی لار کیم حبشیا قانی دخی فود
 شاه ایلاسپاه کویکان هم اوزر کا جاسخت و بخت پهلکای هم سلکچا جاوه و کاه کورکای

ایندیج صورتی
 یعنی بهاران

لا زال قاعدا علی سباط الهند طختی بطیرا قائم قائم نیک ظهوری زمانی جا بود دولت قاجار

نیک دوام اولون خطبه عرسیه سخن سخاوت و القای علم انفاخته

سبحان من یجدہ الذاکر لمبانیہ والناسی سنیا والتما بسموه والارض بدتوه واللسان تلجلجوه و

بتلجلج البریغاجه والبحر بامواجه المقدار الخیر والقضاء لبسات ثنائها والغذا لایحوان بانفا

واحساسه والالسان بملکه و قیاسه والملکب شریزه و تملیله و الشیطان تمویمه و تضلیله لقلیله

و استیف بصلیله الریح منضبله و التهم نیله و ما من شیئی الا یسبح بحمده و ما من یفسد الا یحذر من عمدہ

سمیع بلا سمع بصیر بلا بصیر بل الاسماع کلها به والابصار کلها منہ ابداع و شرح وضع و فطر جود

باهره و انوار قاهره و صور فاعله و مواد قابلہ محجرات حاجیات قانبات بادیات و اذ

بذات الارضین و السموات مساح الاجرام و مطراح الاجسام نهینا بالانوار و ذلتها الارواح

فرب بالارواح نفوسا مذعبه مرتبه قیمه طیقه له عاصیته امره مقبله الیه بدره عنہ ثم ارسل الیها

الارسل و اوضح بهم سبل النلا لیکون للناس علی الله حجه بعد ارسل ثم بعث الملوک الایقان الیهم

بالرجال و الابطال جعلهم خلاف الارض و رفع بعضهم فوق بعض فارقی قاسطین من لظالم

و المظلم و القاصم و المقصوم و الرعات و الرعاع و المطیع و المطاع بهم تمت سیما العباد

و استقامت حراسه البلاد و صلح المعاش و المعاد لولا هم لرجع النظام و ارجه و استشف النراج

او واجه فاستخفهم فی الآفاق و الاقطار و استودعهم الثور و الامصار و بعد لمن الملک الیوم

لله الواحد القهار ثم اصطفی من انبیائهم احمد محمد جامع شمل الملک و النسبوه بالاصحاف

و کلتیبه و الکتاب ارسله بالحق بشیرا و نذیرا و جعله للحق سراجا نیر الملاء و عوالم الکون و

کفر معالم الکفر ظهوره و وسط الانبیاء قلده و قطعه منته حکمهم کتابا و فضلهم قبله اثرهم سلا

و امجدهم اخلاف اولیهم و لیبیا و علمهم و صیبا اثبتهم حجه و ابقا بهم بقیة صلواته الله علیه و علیهم ما علم

محتاج
در شرح کفین متر و دوشند
تلج
روشن شدن
محتاج
جمع فحاشا کون
در کوه را گویند
تمویه
نبیس بخودن
نخل چکان نخل تیر
مساح
جمع مساح چراگاه
اقبال
سلامت
قاسطه را در قاصم ششند
رعاع
با کسر مردم نوزیده و نا
الشف
بالفتح الزیاده و انقصا
و هو من الاضداد
نفر
سرحد کفار را گویند
بر کشته
بر کشته
کفر
ایسته

العلمون و جعل الجاهلون و انزل على الملوك ليحاكموا ثم المصطفوية نبوه و تمت شه العلوية
 في عصره سيفه و غيره لا يمينا زا بها مضى رايه و سمر لا يدري ايها اصوب و وجهه غرام ستره
 الكفة انسخ ام صدره خيالته ين كجمله و طيفه نمضي سيفه اقشرت الجلود من بطونه و حضرت الوجود
 بحضرة شخصت العيون تلقا شوكة و حضرت الصدور عن حصر ملكة عارت لا و نام لدني جلالة
 و ولدت العقول عند خيال هدرت التفات بدمه و صدعت القلوب بذكره قصرت اليا
 عن ذليلة آمنت المفارق في ظلمه موقوف الماسعي على الوغا و مصروف الغرام الى الغنا
 جمع الجود و فرق الشوق و الصا لوجه الله الودود و استنصر الله الواحد في نفى التثنيث و وقع الكا
 انجنت اقام بالرحم عمود الاسلام و اوقع بالثيف و فود الا حسام كم نهض في ايام شامسة
 بمشار العجاج و ليل ان مرثمت بشاه بر جرح و هو الملك لا اعظم الاكرم الا فخم استطان
 بن سلطان بن سلطان و اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان ابو الفتح و المشرف و اعلم المشرف
 قا جا زال و ليا له منصورين و اعداه مقهورين ثم لصلوة على النبي وآله اجمعين كما فعله

تتميم ذكر

اصل بر و مند وجود موعودش را زيب از كثر خصون و فروع است و مكوة دو دمان خلافت را
 فروع از حدت مصابيح و شمع زلال چشمه سلطنت در انهار و شعب مفرقه روان و نسيم
 جلالت با شايه مختلفه وزان و هر يك از سلايل خلافت كه فروع اصل جايون و شمع مشكوه ميون
 و شعب عين لطيف نسيم شريفند و در غور ما كاك على الملقين بذكاب با شطام و هي با موكو
 هر ملكي در سايه شايه است و شمعي هيايه اوزر كا خي كه شستي را بهره از نهريت و بهر فطرت
 شمعي منجيات ابواب الفتح و مصابيح مشكوة الروح انهار عين ايقوه و از بار و روح البركات
 ارکان كه به الا فضل ابواب دينه الاقبال كئوس طلال الحمد و حمد و طبهار انجند في قلب منظر الصو

شمن
 رنجين شكور بجانه از هر طرف
 قوت ابود
 اسي سقطت
 صوت البعد
 شفاقت
 جمع شفاقت با كنه و شفاقت
 شش در وقت سستی از
 برون آورد
 في تفتت
 اشارت به في اقامه شفاقت كه
 با سطوح زيبان و وجود
 و علم است و آثار انبيا
 و روح القدس است
 و قود
 جمع و ذرات بعضي نبوه
 اس
 تحت تارك شان شب
 شامه
 شمير بر شميره
 برجراج
 جنبه
 و رده
 ارشد بزرگ روح جمع
 اصول
 حله کرده

و اسباب شخص الطول مر یا وجه القرو شطایا تخم السعد امواج بحر خاضوا بد باهر اشبال
 لیث صایل از ناز و رضن اهر الدت یعرفهم بالمجد و الکرم و لم یسد تعرفهم بالخیل و الاسل
 مال الصوارم بل تعرفوا عادتهم بالعفو تمضی علی الاعدا بلا مهمل لایسجن من اولی بنو بجم احدیثون
 من خلفهم فی العلم و العمل الا الاصابه دون التری و حکم الا المهابه غذا سحر ب السجد مقدم جایو ترا
 ذرا حیای را رضی موت و عمارت بلا دیالیت اثر التکون بصفتها فی فواد من اتلی در حالت
 میثیق این تلخیص سجا طر کدشت باشد دل خود نیز من آبا بر پشم شنیدم دل غمزه از نظم و میثیق
 کاک اولی شلی عن هو امثلهما سلا و با جمله او هم لیل و اشب منها را زنی کامش کام سمارا
 و مو اکب کو اکب سپهر که مرادش امقشقی آنا بریزین سنا بک خوش سعادت بخش بلال
 نقشی بست شهمی پدیدار گشت و بهر کجا از حوا فرخنگی بنی در کش بهری رسید مجره بصفت سهر
 آشکارا کناف ممالک و اطراف ساکت در سایه بهای سلطنت جایونش شمس چند نموده کدشت
 خرابی آبا و ای بدل شده و وادی بنادی هوا بر هفتار ساکن دیار کنام شیران مقام دلیران
 معاربطها نافرمانی محاربتا انسانات مرا تع جا و دروغزلان ملاعب صبا یا و صبیان و کوه
 زلال هماد طفلان و اطراح اغیال مجالس رجال تصایح بوم و غراب سخا طاب اجاب اصحا
 لغیظ قطاء و حمام تذکر حدیث و کلام محاسن خصوص مخازن فصوص کثیب رمال کنوز زلال
 صلاحی صلا و مطعم و مراد مسایح کور مراج ستور و احد لده الشکور اکنون لغور مملکت معمور است
 و قصور معدلت بی قصور و هر که کی از زیر دستمان عهد دست بادست تربیت جایونش عهد
 بچهدی وارد که هیچیک از افراد جمانزالی بلوغ صبوغ صغفی او با نکلزار دهر یک از جوانان آزاد
 سینه و آهنگ جنک بر سر بر این نبرد پای دنگ است بنصم فکلی شتابت و کثور و شتاب
 میردیش خراب اگر کبودکی سر و قاتش از کاشن خوبی فایسته و معرعارضن با نکلونی ار است

طویل
 تو اگر کسی
 دشت
 صد رخا
 با کسر جمع تیا یعنی بان
 الاسل
 بر بعضی از ذرایع ستمه
 غراب
 سلا
 غر سندان
 تفسیق
 بهم آوردن سخن
 مجلس تفریزین باب علف
 دور افتاده
 آرا سگاه گمشده
 شد معا بخر جمع
 جو در
 بچه کا و دشتی
 رمال
 بالفتح و سکون بزود شتر مرغ
 و کور
 جمع و کرا شیا نه فرغوا
 اغیال
 جمع غول است
 بانک حر و بس
 کثیب
 توده
 صلاحی
 اشرف قوی

کلی بان

صدا پیش کوشیده
بسیار

کین یاران بدل اندوخته است بزم عاشق کشتی آموخته است پیکه و کاهش هر جور و جفا باشد و کاه
 بجایش رای محمد و وفا کاه فیض از گفته خویش خواند جور کن کرنازوی پر زور و طبع پر زور ایزد
 پیوده اسباب جفاکاری نداد و کاه نشاطش از نظم خود گوید کیرم ای شوخ ز پند تو دلش دشت
 حیث باشد چو تویی شهره بر پند شود حکما و متاثرین که امر را الهی در آثار طبیعی نکرند مثالی فی
 ظلمات الطبع با شرف القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاب سبب الغیوب متکلمین و لکن سکوت
 و الهوی مطلق تصویف بصوف الهوی سلی و لایحرق قهها و مجتهدین و قضات که او امر و نوبت
 در مجاری عبادت الهی انقی من حدود الطبقات و فی من معاملات القنات تشابهات بین
 بحکامات یقین پیوسته در ریاض شرع مین اصلها ثابت و فرعها فی السما تشبیهات ثابتات
 الاصول متغییر فی فنان الفروع مقتطف فتاوی مجتهدینی احکامند اطباء حدائق که از خط
 مراض عیون طالت این کانهما مرض من ضعف و قوه با همه ضعف کون آفت دلها باشد
 تا چه پند دل از زمان چو توانا باشد بخا بهی فخورستی باینده و از دل بفرزاده که اگر میخوش بر
 گوید آنت بدالی مالکم و شفافی ذرونی ذرونی کی صوت بدالی بدستی در دای کن نغز
 شعرا و ابا و خطبا که در معارضه هر یک عبتی لاک العبتی گفت و بتی سبتی گرفت مغزی مغزی
 و مغزی مغزی بونواس ساغر معانی نکت و صاحب اغانی تارانی کست ابو فراس را شیخ
 در خلاف رفت و دیلمی از بهای نسیب تلی جبت قاضی مفضولیت راضی شد و صبابی
 کفار خویش صبابی از رتبه عهدش در عهد قابلیت بشد افضل پرورش دیده اندا که در
 این مدعاها بد معنی و لفظ دعوی است و با اساعت این بلاغت و اساعت این براعت
 و طلاقت این سیاق و صناعت این ضیاعت حاجت تجمی حدایت مخالف است
 اصحاب بلجج را اشارت میروند که از دوران آل سبکتین تا کنون که هفتصد سال فزون است

کنه نشان

قطب چیدن بود

نام او بر و خوشنودنی رضا
 اغانه
 جمع غنسیه یعنی برود

غزل نغمش
 مصابیه
 صدر رسیده

سند نیست
 اشاره است بسند که این سخن
 مفضول بر با فضل جایز است
 باینه و فضل قابل تعجب بود
 و قول بجایز را حج

کتاب شاهنامه فردوسی در میان دخیل استادان بخدا نرا از ایتان مثل این آیات عجز زبان
 و برخی از آنان که بر تیغ او در سبط نظم باطنی کرده اند و در تقرب آن بمن تعاریب بحر تصاریح
 مضمون گشاده در سباق معنی و صیغ لفظ بغایت دور زد و اینک یکی از زیبته یا کمال
 منظومات فردوسی را مصداق و ماهی لایسا طیرالاولین ساخته سخن بفض علیک احسن المقصر
 گوین در پان شطری از آیات سلطنت کبری که است از ایت ثم رایت عیبا و ملک کبر است
 از آن است بترتیب نظم چنین پرداخته است که خود فردوسی است فیه ما تسمیه لاقنس و لذا لای
 اچاست فیهن خیرات حسان الجار لم یطیبن انش قبلهم ولا جان کنوس من الفاظ کما مثال اللؤلؤ
 المکنون معین من معان لایضد عون عنهما ولا یزفون در سطاوی حکایات سلطنت بجان
 و جوش حکایت از ظل ممد و است وجودش روایت از ما سکوب سبط حضرتش سر مرقوم و
 نقش لاسقطو و لامر و ممدش لایرون فیهما شتا و لاز فیهما فضل عینا شرب بها عباد و

در پان تیغ
صوغ

بافتن اب
سدن

شرح احوال علیجاه مقرب الشرفی خان متخلص بجا

ناظم شهنا شاهنامه

در بیانی ژرفست اذا سکت عمیق و اذا تکلم موج ابری شکر گشت اذا توجه طلیس و اذا شخ مطال
 اگر دانش آسمانی اینک آفتابش و اگر بهر بوستان اینک سحابش صباح معنی طراز بر صفتها
 روح آمیز روح سخن سازی را راجی نشاط اینگز آسوده و بر دبار نیک خود خوب کرد از فطر
 با سلامت صحبتش بی سامت خاطر با هوای شرح رشی از اوصافش پیوسته و دل بر سطر
 از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خاهم حدیثی رفت کفتم اینک ذکر خداوند کاک و
 خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بندگی بجا آری و بدین تباری من قدمی گذاری با من نه این
 خداوندی ست ناگاه از دشت این اندیشه هم زبان خاهم راجاک دیدم و هم نامه خاطر از رهوش

بقتال
ابر بسیار بارده

ساقم
بالعج و سکون جمله
بولش

تکامل

تذکار مقصد پاک با صفای دل از انشا خدا شیندم که در بی زبانها باد و زبان می گفت
 زین سخن بگذر که پایانش نیست چه در وصفش کوی که با شهود حتمی چون این خجسته کتاب است خطا
 هنوز حاجت آن باشد یا باشد قبول خاطر همایون شاهنشاهی قابل بیان با شارت خانه که بر
 کارنامه خبر بدستوری آن دستی شوان کشاد از جاری احوالش بد آنچه از اعلان آن ناکر بود
 رفت در شکوه شهرکاشان صباح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان و هم در آن مواد
 سواد مردم مردمان و سیاسی همین اعیان و خلفا سخن سلف توارث و کتاب محرز قصبات
 سباق اعمال و جایز معلیات قلع آمال بود اگر چه هم از عهد عهد پیش با طرز بلغای قدیم
 آینه شش شیر و شهد کاتما رضیجان بموالات صحایف فصیحی عصرش در دیده و کوش طبع
 دیوشش کاتما سواد الهی عند العظام و اکاذیب السمرة دون المنام و قبل از بلوغ عهد بلوغ
 بلوغ البلاغه باشد و بالغا مایع از سباحی که صبا می فکرش آتشین او را در نظرم را در کوشش
 شکفتن آموخت زنا و طبعش که همیشه بی ایقاد قدحی معارض در قدح سخوری آواز فرود از جود آفتاب
 اوج سخوری قناد و بر مبادی نضد نادی استادی عهدی تنمادی با استادان ثلثه آوز و صبا
 و تالف با شماع شمالت رموز بلاغت که در سباح سخن سازی صومعی زدگان مصالیح جودت
 و سلامت طبع و استقامت وزن ز شماع آن ناکر نیزند جمله ستان آمد و از آن پس روزگار
 اینک استادی بقانون باستان تا آن زمان که نشد تقدیر در بیطاین دولت کامل که سالم از
 تقطیع باطنی نشیب نصیب نوبت سلطان معید رشید را تخلص آیتش بی جدید ساخته مستاد
 للمقصود بانشا و مطلع این همایون عهد دید پر دخت تهفیف جلوس سمنو تر از انشا این قصید
 غرا که هر عصرش مطلع آفتابی میر است و پس لها من مطلع القراءه الی مغیب السجوه شمالت
 و نظیر ضیاء اندوز مساحت اغزاز و زیوان همایون بتوفیق ملک الشعرائی و الترام رکاب خطا

اصفا
بالکروش دادن

قدح
 بالکیرتقا روان دوزده تیرا
 کرب بدان بار کند قلع حج
 بیان
 بالبعینه و بالکیرتقا دادن و
 کویده از خود بیسان و ولا
 لبین و ظاهر از ضعیفان
 که مشهوره معین است

قطام
باز کردن کوی که کزین

افسند
زاد

جمع زند چوب بلایین آتشین

بالفح استخس دن

بر هم دیگر نهادن و خزان

باستان قدما

غزل سینه ای

جدید و تدارک مید

اسما بعضی از کجوز فرج

فرد عیون است

بالش آتش تاب

کزین کلام از زبان
 آواز از زبان
 آواز از زبان

پادشاهی ممتاز آمد و پند و نصیحت

یکی کجای حاصل شد کی بجای کمان	دو آفتاب کز آن زه شد زین زمان
یکی مکاشف اسرار بر بط چاراکان	یکی مباحثه آرزو میگفت افلاک
یکی فیه و غ تجلی موسی عمران	یکی چراغ نشتان عیسی مریم
یکی چشم یقین مجودیده رنگ کمان	یکی بنور حسین پاک کرده رنگ ظلام
یکی خلاصه آثار رحمت یزدان	یکی نیجه انوار قدرت یزد
طفیل ذات کی شد صورت کون و مکان	سطح سیر کی شد ظهور سیل و نهار
ز خاک خاثر آمد ازین شایع آن	ز خار پر که آمد از آن دفا نین
روان کرم این بود مفرج جان	فویا اثر آن بود مرتبی جسم
وزین مواکب شان همه کس تغان	از آن کو اکتب بان همه کشید کلام
هم از مکارم این کالج پر دور و جان	هم از آثار آن شاخ پر کل و نیرین
ز عدل این شده گیتی چو در و صفا	ز فیض آن شده عالم چو در حبه
فقیر از کرم این همیشه خازن کان	غنی ز زینت آن مدام سال بحر
که تا ز شرک سپنی زبان ازین دنیا	ازین مدایج تو ام دلا خموشی به
کزین بحال مشاهده شود از آن نقصان	میان این دو چه نسبت کی مشاهده کن
یکی شمایل خلقت بحجم آرد جان	یکی نظاره رویش ز چشم باره اشک
یکی زمان جانش بود حیات زمان	یکی بقای شبهاش در شبها بقا
برای رخشان بنشیند این چو در ایوان	بروی تابان بفرود آن چو از خاؤ
چه طعنه که ز ندرای این بطلعت آن	چه رشکها که بر روی آن خاطر آن

<p> که بوده بمرند و شت زمان این پوین بظن رایت منصور او کرده و کان به پیشگاه جلالتش چو پیشکازینان بوحدت آمده در ملک گیریش بران چو آورد زمین از لب رقیبان سخنش لب برار عهد و سوزان ز عدل و رحمت او در نوشته و روزمان صحیفه های موسم با هم نوشندان خیال آب حاش سینه شیخان نمان چو لجه دریا بعله نینمان ز نجات کیان بکجه خسرو کیان که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان که آفتاب شدی ز فراغ خوش خیان که آسمان نه کون بودی و نه مهر کردان چگونه نسبت این سحبت کوهرین بودان بجان اشعه مهر و بلبله کوهره کان که سحریت از ایشان سامری بهتان گرفته جاسمین و نیسار شمه آن بصدیق سلیمان رموز ملک بیان </p>	<p> باین دقیقه گمراه روح او پویم کزیده فحشلی شاه که نصرت و فتح بهما کشای خدیوی که خسرو ان بشد یکانه ملک ستانی که چو بار خدا ز نذلقب یلان آتش ازین و سار بنجد متش رخ اطراد مهر سجده کذا ز فضل و جنت او محو کرده بیک سپهر صحیفه های موسم بر هم بکنند فروغ آتش متفش بدیده ابطال عیان چو شعله نیران پلجه دریا بر زغب دهان زمین بخت بعید بکلمه قدش آتش سحبتی را شیشه شیشه آن کشتی آفتاب مینر نظیر پایه آن بودی آسمان بلند بچرخ و عرش و بجان و مهر چون بود بچرخ رفعت عرش و بعرض کوکب چرخ ز زرگران بدایع نگار زرین چرخ چهارده بد عرش آسمان ز زر و کهر بتارک اسد از آن چارده بدی که گنهند </p>
--	--

از آن بجز نعره ای مسکران یمان
 که زیر پاسپرد فرق از دمای دمان
 پدید هر که رکش چون بر آسمان کیوان
 هر آن که هر که پرورده و صدف عمان
 صباحی عیسی بن بر فراز گاه چنان
 یک سپهر همانا دور کرد قرآن
 چه مهر مهر جهان تاب تاج مهر نشان
 چو قوس میان مقرب پای عرش مکان
 همه بصحن ریاض کمال سروردان
 همه بظفر ثقبال خورد سال جوان
 همه چو کو هر عقل و همه چو جوهر جان
 فراز این همه انجم سحاب شاد روان
 ز کسب طرف شعار دشمنای شاه زمان
 چو در رکاب همایون احمدی حسان
 چو لعبستان بهشتی بکوه کاچغان
 چو سطح چرخ برین پر که اکب نشان
 زمین حضرت اورا کتب بد کردن
 عیان بخاک وان بخش موج آب روان
 ز فیض خاک در شش آب چشمه حیوان

در آن دو پله از در شمال کاوردند
 اشارتی است که این تخت شاه پشورند
 بر آن سر بر که دور رسندی که بود
 و یافتانده بخت چرخ از پی زین
 نشست خردیستی همین بخت بعد
 مسج و از چو جانش بخت خوشید
 چه مهر مهر سیما بخش تخت عرش نظر
 پای بخت شهنشاه هزاره گان
 همه بر آن سپهر جمال بدر مینر
 همه بفرکت و دراک ساخوردون
 تمام یوسف عهد و تمام عیسی عهد
 سحاب بر تر از انجم کسی ندید و سپن
 ز کسب طرف و ز زانو نظام ملک زمین
 چو در جناب فلک سایه بوی روان
 بیارگاه و شاقان نظم مجلس عید
 زمین بدر شین از نوال شاه زمین
 ز بوسه لب شاهان چه طغنها که رسد
 ز نقش چین جبین صحن فرکش ارد
 ز هر طرف بردا کف در می بر غم خضر

کجاست کجا در آن خورشید
 می بخت بد و فستاد آن
 ساغری است که بخت و بخت
 چرخ کنان از آسمان

شاد روان

بستم تیرم و سکون چهارم پرده
 بزرگوار گویند که در پیش در خانه
 لوک ایوان سلاطین کشند و
 سایه و شش و سبلا و شش نیز
 آید

غلام بختوان پروردگار
 و نشان
 زلفش

دومی ز دست کبریا شایه یافت زود	چو از قباب جهان تاب اختر تابان
رهی که بود توییست برداشدش	جواهری که بماند بدهر جاویدان
بی لالی منظوم بحر طبع صبا	جواهری که نیاید ز بدل شاه زمان
غرض بطالع میمون بصبح عید سعید	قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان
نوشت کلام سبب از برای رخسار	هناد مغفلی شه قدم بگاه کیان
ز سخت و سخت ملوک تا طرار زمین	ز عهد عید سعید است نشاط زمان

لمن باد چو این سخت سخت عالم پر

سعید باد چو این عهد عهد شاه جوان

و از آن پس در پیشی سنین قوایل قابلا بعد قابل علی سلیل الشراید کتیزد الایام فی اوایل الربیع
قابل مزید کرمستی بدیع از حضرت خلافت شایسته ای گشت و یکجند بجهت کاشان و تم
مبای و چون تقدیم ولایت بالشرام دربار خلافت منافی و مشغولی آنجونه خدمت عالی شایسته
و مدح سرانی و نواست این بویست در هر قدمی متعذر از طافی بود بارش از فهم کاشان با در
بالشرام حضرت همایون فرمان رسید و در سنه که موکب کی تب کلب اقدس بدفع کف
روس در سارح غراخلی الغدار و از هر سو قاید فتح پیشرو و خود و ظفر آثار و او نیز از نظرین معکرواد شایسته
و از مجادله کلمات و مجایده غزات بمعاینه و مشاهده آگاهی داشت و قصات یکی از غر و انرا
و در بحر تعارب موزون و بعضی همایون رسانده تحسین اشرف مقرون افاد و از آغاز دولت
قاهره ذکر آثار شوکت باهره بانجام کتابی اشارت یافته در از اهر پتاز کرمست همایون شایسته
انغمایت و در سجیل روان سلطان غزنوی استاد طوس از لسان غیب بدین مصرع کفایت
چشمه که وعده تو کردی او و بجا آورد و با جمله این خجسته نامه که انیک سعادت محشوم و بشایسته

شایسته
شجاعان

لمن باد

صبا موموم است در اندک زمانی سعی نامه سخنکارش از آغاز با تمام پیوست کتاب مرتوم
 شده المقبولون شاه مسکن استنفاض المشافون والقلم و الماسطرون که این کتاب استظار
 و انه لقول فصل ما هو بالزل بر منظومات قدیم که حدیثی دروغ واقفانه چند پیش است
 با فیر است و بعلم کل من له قلب و القی السمع و هو شهید و آن کیت که تا چنین بنانیا بخاری
 درین تواند زورنی و من یکذب بهذا حدیث سند ز جهنم من حیث لا یعلمون

تمام کتب
 کل مومی که بدان
 نامش
 ای رغب

خطبه کتبه مسجد جلد مع جدید در است لطفه طهران

الحمد لله الذي رفع السماء سقفا و ابراجا و وضع الارض سجلا فجا و بدى الخلق في الاقطار
 سجارا ما و اجا جعل البداية و القوية فيهم عذبا و فرانا و ملحا اجا و رسم الشرايع للمهتدين من اجا
 و العباد سراجا و بصلوة معراجا و استلام على المصطفى محمد لمبعوث على العالمين و المزمع على
 امير المؤمنين و آله اله المقيمين و له الحمد ياينا على افضل الاله و اجره نعمانه و اجل آياته و در
 و لاله و برانه الباهر و سلطانه القاهر ظله الطليل و الملك بحليل فخر الوري فخر العلي است
 حيث الله صبح و مسى في ظله الفرح و انصر الشمس الضحى و ظل الله المعبود في العصر اعظم است
 و اگر هم اعدال سخاقتين و الضمضم القهقريه و ايقههم بقية بنا بالله و رسله و كتبه سلطان بن
 السلطان بن السلطان و سخاقتان بن سخاقتان بن سخاقتان بن ابوالفتح و العلي فجمع على مشاه
 القاجار لازل المجد في يوانه و العدل في ويوانه و اليسر في سلطانه و الوقف في دورانه ثم
 سجد الله ثالثا على تمامه المنجد الذي استس على التقوى بامر سجد و اسطحه للحياء بسجود متقه للسماء
 صبح معجبا للناظرين معده اللذاكرين من نظرية كبر الية و ملل من اقبل الية شتيد ليه شتاه
 و ابد ايام بانه ضحى المسلمون في ظلها قاعدين و القاعدون في ظلها سالمين فيا معشر المسلمين
 اذ خلوا باسلام آمنين و كونوا له و اعين و الى رضوان الله سامعين و انما يهرس جلد الله من

اجاج
 بالضم تخ

روان ملک ملت خرم ز تو جان دین و دنیا کرباده کوشه است و سنیم که حاصل معدن است
 ویرا کردست تهن است و دستان کرد ملک کند است و دارا در مجلس نرم و عرصه نرم بست
 بده به بند و کجا اقبال همیشه بر درت باد اجلال کیسینه چاکرت باد و انت سلطان الاعظم
 الاکرم و انخاقان لاجم الا فم غوث الاسلام و المسلمین معاذ الدینا و الدین ملاذ است
 بلجا انخاقین قهرمان المار و اطن شمس لضمی قمر البرجی فلک العلی ملک بشه لازل اولیا
 منصورین و اهدانک کمورین محوین و صلوات الله علی خاتم الانبیاء و قاید اولیا اولیا
 حج الله و الاله الماسکین از ته الهدی سلام الله علیهم اجمعین و آلم الطاهرین

محمورین
 انده نشده

عنوان وقف نامه عمارت جدید استانا در الامان قلم

الحمد لله الواقف پت استبوه الحائمه و الفاطم بنت لولایه لعاصمهما کسین بطفا و قهر العباد
 سزا و جبر الباقین صدر الصاوقین قول الاما طین بالرضا الرهنین بالتصفا اسجودین با
 العقیقین عن الوری المنصورین عکرا المهدیین اثر صلوات الله علیهم اجمعین و علی لدیم المقصودین
 و بعد بر واردین این ساحت بهشت بنیاد سوا العاکف و الباد شکار و هوید با و که شاهنشاه جیجا
 سپهر خراگه انجم سپاه خسرو عادل با ذل خدیو ابرکف در یاد دل ملاذ خو قین جهان معاد سلطان
 زبان القازی فی سطل الله بالینف ابد و المیحی سن نبیه بالرای الباهر مروج شرع مسین بنایه
 اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم مالک کتباب الامم انخاقان الاعظم الا فم ابو الفتح و العس
 فتح علی شاه القاجار لازلت قصورا جلالة منازل لا اقبال مصو ثه عن القصود و عتبات آناه
 مسخه الابواب حیاة الله در وقف صحیح شرعی نمود عمارت مبارک اثر که از انبیه جدید استنا
 سلطانی است با جمله لمحققات و حمام و منوات و فروش و مضافات بر زمره زوار و روضه
 مقدسه بهیة علیها و علی را قدره الآف التحیه مشروط بر اینکه فلان

عاصم
 سخا به ارنده

عاکف
 مقیم شونده
 بادی
 مرد صحرائی

حیاة
 جمع کردن

وقف نامه

وقفنامه دعوات

وقف احمد علی من وقف کل محمده لیه و شی کل شایه الیه ال الصلوٰه و دار السلام الی رسول الله
 و علی الیه و دار السلام سیما بن عمه و وصیتہ و خلیفہ و ولیہ فقد وقف ہدی لا وراق من فاق
 لہوک لا فاق طکاو سلطانا و لاق بحکامہم الاخلاق طبعاً و تیاراً ما ظہر ہم من سباً و فخر ہم سباً
 از غد ہم حیف و اجہد ہم حیفاً ایضاً و عطف ہم طیفاً انعم ہم دنیا و ایضاً ہم سباً با سد و رسولہ و اولیائہ
 ذلکما لم یبد الخلدہ الخاقان لا اعظم الا فہم السلطان لا عدل الا کرہم سلطان بن السلطان
 السلطان و سخاقان بن سخاقان بن سخاقان ابو الفتح و اعلی سلطان و محلی شایہ القباجا
 وقف اسم علیہ الذہر و قفا لمراد و واقفہ التوفیق و قفانی موقف لتناد و واقف علی نفسہ
 اکبر و اتقی اختلافہ طاباً مرضات اللہ عقبایہ و اسلامہ و قفا صریحاً صحیحاً فمن بدله بعد اسمہ فانیما شہر

علی الذین قبلا الخراج نواب فلک بن ابی سعید میرزا

احمد علی الذی تفرّد بحلق الا زواج و توحد متکثر اکبر سواج از زوج الاضداد حکمتہ رطب با
 ثابت ربراج فابتدع الانسان بقدرتہ من لطفہ امشاج و الصلوٰه علی من وقع فی عقد لا عدل او
 مراتب الزوج و عند تلاطم بحر الایجاب بدایہ اللطیف و نہایہ المروج و علی زوج البستون الشی عشر
 من ولد الرسول ما دامت البروج تدور و حیضاً و اوجا و الاعداد تعدد فردا و زوجا خطیب خطیبہ
 است غر و علی با جابت قالو املی عقد ارتباط و امتلاط کمونات را بتدریج و ترتیب اقتضا
 ترتیج و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب جو در است تلمز زوجیت او شادہ و
 فیض لم یزلی در پس پرده عنایت از لی از بی ترتیج و تالیف صرف وجود شاہد عین ثابت
 اشیمار بطراز استعداد و قابلیت است در جملہ حدوث نشانیہ جو امر عقلیہ و انوار قاهرہ و
 کلیہ و موافق بلکہ مجرد است ما دیا ترا کہ متولد است این از دو اجزا زوج عدم میا ط منسبط استی کثا

آلای روح

توین
 شیخ مردان فی شہاد
 حنفی
 جو بر ستم کردن
 غضب
 ادا جاکجا
 حرج

از ارتداد
 زوج عدو و مکانات است بنا فافضا
 کہ صلح و ستم با بن حکامات کریمونہ
 سکن ممکن زوج ترکیب با بن حکامات
 محلی و فوف است مکانات
 شفع ربوبیات و مقام تصور
 میان واجب و مکانات است لند او کجا
 ترتیب اول مراتب زوج کتب
 مکانات است جای کریمونہ
 سیدم

بالضم بالانوش

جنبش نفس جمالی از بحر متلاطم وجود موج جابجه زوایا بر کنار آمد
 و نونف نیت سجالی زو جابجه زوج در رسته تالیف منقده و مرتط ساخت سخت بص
 نخستین در حلقه غیب قبول شروچ عقل اولین کرده از تالیف این دو کو هر شریف نفس انسانی
 پدید آید و طبعه فاعله ماده قابل در حلقه شود عقد ترکیب پذیرنده از این ازدواج بدن جمالی منج
 گرفت پس در حلقه عبودیت که خاتم حجاب مقدمه مدارج کمال بود نفس شریف خانگی که بیخود است
 و جسم لطیفش که عاری مغایرت است لغت ازدواج یافت ذات پشاش شریفه آسانا بدانی
 عشق و اخذالی عقل در مجمع البحرین بنوت و ولایت باشارت قلنا حمل فیها من کل زوج شین
 حال شنونات ذاتی و صفاتی و قابل تقابلات اسما جلالی و جمالی کشت آیت من کرب
 علیها نخی و من تخلف عنها غرق خوانده از سوا حمل حسنی بر بنا در صورت و از معابر کثرت بیان
 وحدت را ندما لک ملک معانی و صور جامع سلطنت باطن و ظاهر آید با بنا هر ملک مطمع
 صورت پیوند متعبت و با سوره خلافت کشور معنی بعقد انمی پیوست مجوبه خلافت
 باطن از آنجناب سلا بعد بن حضرت قائم رسید و مقطعه سلطنت ملک ظاهر ابل بعد ابعده
 شهریار کامکار دایم گردید و هو سلطان الاعظم و اسخاقان لاکرم مولی العرب و العجم ملک ملوک
 العالم مالک قبا لام شاهنشاه حجه فلک و سگاه و اسطه عقد ملک ملت ماشطه شاهین
 و دولت غازه رخسار اقبال و بخت زیب زیور و سیم و سخت غالیه ساز چرم فتح و نصرت
 حله طراز جوشن قدر و شوکت ابرکف و ریادل الملک الباذل العادل السلطان بن
 السلطان بن السلطان و اسخاقان بن اسخاقان بن اسخاقان ابو الفتح و المنصور و العلی فتحعلی شاه
 قاجار زین الله تعالی فلک قدره بمصایح کواکب لاقبال غایبه عن الاقوال و نور مشکوه
 بسنا اشروع الامال شاره من حصول بنا علی نزهه الهانی در زمانی از صرف سخت پیرا

دان اسرار
 غایزه سلطان
 به دولت با نزه

در این
 در این
 در این

اول
 در این
 در این

و او انی بصنوف معادت آراسته کواکب سیار پی بسیار حد و سعود و ثوابت مرصوده
 مترصد ایثار میامن و سعود از مشغولی سوز بارک جمع ملک تارک تسبیح و تقدیس و تعظیم جهات سوز
 ناقص حضرتدیس فلک محمد و قاصد از تحیده جهات انبساط و دسرفلک در مزرع سبزه
 چین خرمین شاطره زهره آراسته کسته متاع معادت بسته از و پالی کما درسته در کسته توست
 بخار شتری نشسته زک سپهر افقایت مستی بی اندیشه گزند در خانه عقرب جای گزیده مانده چشم
 ست ساقیان بزم بر طرف لف معقرب و پیرا لجزو دیکو انرا که در عشرت خانه نامید سر
 اعطاکف بر حسب وقت خویش این ترانه بلبل درین پیری بدین عشرت سرایم خانه بیتی مشا
 ماه چنان سرگرم آرایش شبتان بود که آزار استن عروسان بستان ذابل کشته و دایه مهر خندان
 مشغول ترتیب همدم سوز که از تربت اطفال کلستان غافل گشته سببا از نفعات غمگین
 بزم عشرت مشکین و سحاب از رشحات کوهرین ثار میگاه طبر را که بر ریخمن را آغاز خریف و انجمن را
 برک سار ظریف ساغر لاله بی تراله و باوه لاله کون و پیرا له خرمین کل سوخته و عارض شاد با فروخته
 بلبلان خاموش و مطربان در فروش نراغ در ساحت باغ انجمن ساخته و انجمن سرور از حضور
 زاهدان پر دخته سر و نوان از حرکات منیم عاقل و سر و قدان قیان از ابتزاز و تار افغانی تمایل
 در مزاج عالم از امشراج نشاط عصری خامس پدید جنس اهنماج در محمد سدس عهد رابع موم
 با مباد شاه دین پرور که ترویج شریعت و پیش پیوسته منظور نظر انور و پیروی طریقت شرع
 سپنشن همیشه اندیشه خاطر فیض کسرت عقده فروخت که از حکم بهیه رب العالمین و پیوند
 سناکت که از منن بهینه سید المرسلین است فیما بین همایون پر تو مهر خلافت و جهانداری فر
 صدق بجز شرافت و شهبازی فروزان کوهر خنجر موبت و تاجداری فروغ سایه بلبلدایه
 حضرت باری نیروی با زوی جلالت و ساعد استین معادت شاهزاده آراسته سخی

چون حکما بر ایند که عالم بی حقیقت
 بجهت و جهالت که فلک اعظم است
 میاشند و جهالت نه مخصوص
 بظن آن شخص
 چنانکه در بعضی است
 لهذا در اخبار اقصی از باب است
 میگوید که تعظیم سوز
 سخته عالم چنان بوده و از حد و
 سجا و زور زبده
 زایل
 غافل اکوین

قیان
 کینه کان سر و دگوی
 جمع تیسنه

زاده الله تعالى شرفا زبیره زهرای فلک عزت و عفت بقیس سیرت میم سیرت فلان بسته
 و مسلک این ازدواج موقوف بقصد فرح و بهنجار تا انقطاع رشته اید پیوسته گردید و صیغه شرعی نکاح علی
 ماهوا المقر فی شریع الرسول من الایجاب بقول بوکالت فلان از طرف بی شرف نواب
 شاهزاده والا جناب و کالت فلان از جانب علیا جناب سابقه الا لقب سبج الصادق
 مبلغ فلان جاری گشت و استلام

قیاله نکاح نواب شاهزاده عبدالقادر میرزا

الحمد لله رب العالمین برقع السموات والارض الی یكون له ولد ولم یکن له صاحبه وخلق کل شیئ
 و هو کل شیئ علیم الذی خلقکم من نفس واحد و بنت مخرج لاجل اکثر النساء جعل لکم من ازواجکم نین
 و حقه ذریه بعضها من بعض هو الذی جعلکم خلائف لارض و بشر الذین آمنوا و عملوا الصالحات
 ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار كلما رزقوا منها رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل و اتوه منها
 و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون سبحانک لا احصى ثناء علیک انت کما اثبت علی
 اول جمعی لاسی نینک عقدی کیم نادی یاوید الایض یاوید اعتراف یاوید اعتراف یاوید اعتراف
 بولغای و اول شکر جوهری نینک مسلکی کم قدی نینک عقدا ملی اصابع اذعان قصود
 عقد مصداق و فتبسته اولغای فرمودم لید و لم یولد و لم یکن له کفوا احد حضر نینک صطناع عیدم
 الا لقطاعی ساطین شایسته دور و لالی فریه و حمد و دود یاوید اگر کوهری شایسته عقد ارتباط اول
 و جوهر خیزده شکر کانه موجود سر لا اگر ذره لایق سمط اخراط بولسه واسطه عقد غیب مشهود و اسطر خسار
 وجود سخن زیافته و نی قدی محرم حریم او ادنی خاتم التیسین سید المرسلین درودی در و بر
 ذکر بو یونیه اگر بو عقدی لامر سلک با قلم سزا اوله صهر الرسول زوج استول ابو بسطین مولی النجا
 تسلیمی اولغای که حسام دور زبانی خطیب عقد سخن اسلام ایدی و زبان تیغ نشانی فاروق خلا

تحت
 پراکنده کردن

و حرام اگر شب و روز سه روز و با اولسان ذریه شب و سه روز ظاهره لاری تکریمی بولغای که
 درج اما تینک آلی تابان ایردی لار و برج لایزینک و راری فروزان و اگر بوجهله ایچون ^{عقرب} سیمط
 لایق تاپیشای سلطان مؤید غازی غازه رخسار ملک ترکی و ملت تازی هایدون طراز قبل
 و تحت مبارک زیور و سیم و تحت زمین و زمان آیشی جهان و جهانیان آسایشی خدیو عادل
 خسرو باذل غوث الاسلام و مسلمین مؤید الدینا و الدین دور که منیهات شرع مستین وین تخلف
 ایتمیوب لالان تمهوا پهن الاختین منطوق سیدین کیم دینا و آخرت یکی کسین جمع تیش و مخطوط
 وین سیم سجا و ز قیدی سب لال و الحفصات من لیسنا و مصدر و قیدین ممالک حصینه عریضت
 و قدرت اوزره تصرف قیلش و هو سلطان بن سلطان بن سلطان و اسحاقان بن اسحاقان
 بن اسحاقان و شعلی شاه قاجار کیم هایدون امر مقضای سینه بوزان سعادت او اندر غم که زاهدک
 جمعدین کیزان دور و طرب شاکیبی بخمن ایچره فروزان کون طلعتی خدیو بود ایقان لالان
 ایش و تون و سخی عرض مصباح فروزان سپر لار و فرود و ج بولیش صباح لیلیانی زواج صمانین
 یولج التهار فی اللیل ایشی تیب و اج خایه صبی صباح صنفه سیغیه یولج اللیل فی التهار حکایتی لایز
 اضر جهان کل مع کفایه ایل الغیبه سیرت ایچون مصاحب لوب و فروزان طرب و وزو
 کل مع اخذ انهار سیرت کما متلاعب بولوب شکر ایلان سور و سب ایلان سر و عقل لاریت ایلان
 اندر نشاط و عدلار قایل ایلان عدلار و فای ایلان عدلار ثبات صدر لار انشراح ایلان قدر لار زیاد
 حکم لار عدل لار انقاد و احوال لار نعمت ایلان لار خدمت ایلان لار انصار خصم لار ایلان ایلان
 ایلان شکر عظیم ایلان انوار ایشی رعایا ایلان آسایش آل لار ایلان سحر و قول لار ایلان صدق ادبسی لار
 دولت قاهره سینه سینه و منہاج و لیه خلافت جبری مذکر بر تو جهان راسی شرافت بحری نیکو
 سلطان فخر و اوج صبر سماجی جلالت مشکوه تینک الطرافت سیر صاحبی شانزاده زاده عدل میرزا

زاده الله تعالی شرفا و پس عزت محجوبه محبت استوارسی درج جلالت کوه
 برج الاسل اخری فلانه کیده فخر فردوس جایگاه رضوان آگاه میلان خان قاجار شاه
 از اسید انرا و بت عقده که ابد سلیک پیوسته اولغائی حق الصداق فلان شعبه سفینه و
 اولدی مقرونه بنده العطايا المفضل فی ذیل الکتاب لمن جانب الاله شرف الاعلی و قد بر
 صیغه ایجاب القبول لقررت فی شرح الرسول و کان ذلک فی شهر فلان فلان

حکمت شربت سوزن و آب پسر کاب نواب سلطان

شبی چون بهیاج بصبحی زوکان مایه فتوح و دمی چوان روح راح رسیدگان مفرح روح
 در کنجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته بودم نه بزم لزد و در دایم کینه شوات نفسانی حمار
 و نه بر خاطر از هوای کرد آینه تعلقات جسمانی غباری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش
 بخاطر آرزوم با خود کفتم عمری ولدی تعب سپیدی و روزگاری رنج طلب بردی در
 هر قدم شطرنج مقدمی و در هر کام نهر کامی بودی از آن چه سود و از این چه کسودند دمی از طلب نمود
 و نه قدمی بر ساحت مراد سودی یکچندی علاقه گاه در حجره سحر بر ریاضی کرسی نشین حلقه تدریس
 و کاهی در پرده تصویر آئینه وحدت بین تشبه و تقدیر ناطقه را منطق منطقی آموختی و طبع را اری
 طبعها سوختی از شارق اشراق لامع و با مساکک شرح تابع و خلاف ثباتین ابصوف
 تصوف طامع شدی استخبار اخبار با استصماری وافی کافی کردی و استغفار تقاضا بر ضمیری
 پنهان وی صافی بحر می مکدشت که در دعای بی اثری از آنکس خوین داده آشتیت رخسار
 کف انخسب و در ضرب زلفت و روزی نیامد که کوشش نپذیرفت از سخن زاهدان بهره یاب
 و از رضای جانکا هست دل رومندان در عذاب بنودین طرفه که طرفه غافل شستی و از هیچ
 طرف طرفی بر بستنی نداشتیم با اینته که پو محرمان محرم قدس کچه محرم چون مجرمانت و در محرم

طرفه
 بافتن کجا چشم بریم
 زدن

نشاندند و با اینمه آند و شد آشنایان غلوت یگانگی بکدام جنایت از جنابت چون پکا کجان
 را نذند از لطف عمر سلف و تنگ از لطف علوم صلف با بخت خود و در خاک بودم ناگاه سرو
 غنیمت کوش این نکته خواند و یک قدم بهوش این شروه رساند بر آستان نشین کر سجان ز راهی است
 کجاروی که خزان آستان پناهی نیست کاین در که مادر که نو میدی نیست نو مید بر اس و حلقه
 بر در زن ولی در مجلس ستان جز می پرستان از راه نیست و زار ز پندلان جز ولد اداکان آگاه نه
 بر تان دور و تسلسل کشی و شنیدی ولی از بسال مهر سلسله میوان دوری نکشیدی محرف
 بزبان پربالی نکشی و ز می از دفتر آشنای نشقی اکنون ورق باقی بشوی و از این ورق سنجی
 از این باده جامی نوش کن و هر چه دانی فراموش آنگاه در صوم حریم محرمی و دوم قدم سباز احمد
 پس از این بشار تم سجامی اشارت رفت بر کرم و کفتم شربت و لکن لاسن الکاسل شرب سطر
 و لکن لاسن انحر اطرب بیتیاری سستی از پاست سستی ستم و بجمع حق پرستان پیوتم ستر با سیران کوزا
 از این باده سرت دیدم ولی پنجر از سستی و جمله چهار در قید سستی یا ستم ولی با تمست سستی که دیدم
 در عین خاموشی ذکرش و در زبان و بهر چه رسیدم درین فراموشی یادش مونس جان هم مجدداً فالگیا
 از باده نوش پر شور و هم محفل خاکیان از پر تو مهرش بر نور خجانه سپهر را در کشاده دیدم مجره چون
 سیری پشت خشم در پیش خم ستاده تیار کار اصلای باده واده ساقی دوران در میودن شش
 چندان شتاب داشت که در دو صاف باده یکماه را با غماه ریخته نوز غره اش با کلف سخت
 عطار در کولی اشراب مفرج و او که بعبادت و پیران چون از نظریکی برفت مزاج دیگری گرفت
 شتری چون متاع زهد را خریداری نذید لاجول زنان کجی خرید سراج ازینا فتن باده کهن چون
 ترکان موکبش همه پر خاش داشت و کیوان بر سم بندوان خرگاه دیده بر راه اشطار باز گذار
 باده فروش چون مجاسیان باده نوش را از فندان شراب در فروش دیدار تحریک چوب

طلف
 بالفع و لغتین بدر و طال
 صلف
 کونه و نوع اصلا ف صلو
 جمع

شماره بزاج عطار است کتاب
 احکامین خود عطار مزاج
 و سعادت شاد است
 احاطت سعادت شاد است
 زلف را دست با کراک
 با خط می برساند حدت کت
 در خور است در کراک
 سعادت را

شباب بد مشرب آفتاب پر و احمه کچند خم مشرق را بر سبب غلظت آب داشت پس از زبانی
 بدستاری نیم سحری استین از ساعده همین بر کوشه قبح زین را از زواج ریجالی بگریز و نیم سیم از زواج
 آن شکنجه کرده ایس که هرگز از اطراف خم ماده جدا نمیشاده بود بفرده کولی ماده جوین از صبح صادق
 و شوق ریطی و بطی بر کنار پیش کشنده در کنایه ارق آنکس این ترانه ساخت *پاد و در حقیقت*
 یکیم و جامی که دوران کرده و نکر و بجای *لما البدر کاس* بی شمع برینا *بطلان کم میدو*
 او از جهت خشم روشن آسمان از آن ماده هنوز نمانده *خواب مستی در حجاب مستوری خشم*
 پوشیده خفته و طیران بوستان از آن پرده نوالی نشسته پرده طاقست *صبر سوری در ده*
 کفشد سحر فشه بود زیاران در لغا که با صواب داشت از وی پیامی طربنا و بعد القول فی *خمر نشسته*
 سکر او بعد از خمر فی دیدار کین پرو بر سران *پرو روزگار چون قدیمی* پر از ماده و اسباب *نظار*
 آمده دیدرانه سر سبوی جوانی نموده ساغر آفتاب را که آترمان با اعتدال آورده بود خود بر کوشه *بستر*
 و شاه روز در بر عادت ویرینه جور و کینه ز دست داد و با آشنا و کانه عبادت *ستار*
 بنیاد معربانی نهاد از آن ماده در محفل *مدرس جهات مربع* نشینان *تهات یکم زن چهار بار*
 کیفیات شده و از ذوق آن ملامت *آباد سببه* بکرات *سوقی روان* و اطفال *موالید* از پی یکدیگر *روان*
 آنه *نمزم* که از شراب *دوشینه* در سر سوری و در خاطر *سوری* بود بقای *نشاطش* راست *نماز دعا*
 گفته چون بحالت *نوشن* دیدم *مجتبش* *کزیدم* و *کفتم* *تاز* *بشمار* *چه دیدی* *کای* *خسین* *است*
 زدی و *طر بنای* در *عده* *شباب* *اولی* *بر غلظت* *عماب* *آورده* *بدین* *دو* *مهم* *جواب* *گفت* *طرب*
 و *اشوق* *الی* *لبیض* *طرب* *ولا* *لبعالمی* *از* *اشیب* *لیعب* *رفت* *که* *باده* *باعث* *تقصان* *هوش* *بود*
امروز *در* *فرودن* *دانش* *معلم* *است* *عیش* *خلف* *خلافت* *شرف* *شرف* *مصد* *صد* *در* *ارت* *منه* *خفا*
مست *بست* *معدن* *معدن* *شاهزاده* *آزاده* *عباس* *سیر* *راست* *زاده* *الله* *تعالی* *شرف* *او* *مر* *که* *کمی* *از*

دیرینه بندگان آن است تا من از بعضی خرد خصصت با ده پادشاه زمان شاهشاه جهان خاقان مقصر
 غلام همیشه بخورشید جام سایه آفتاب وجود آفتابی سایه اش جو د ملک سیرت فلک سیر
 مشتری بصیرت مهر ضمیر قمرش سرعی در رکاب زحلش جاجی بر جناب تیرش دپسری فضیج بهر
 خادمی صبیح وجودش بی نهایت خشمش عفو انگیر قهرش مهر امیر دستش زرافشان بخش سرافشان
 پایمرد از دست رویشان دستگیر از پا افتادگان سؤل عطایش سؤل امول نجایش آمال مضنا
 ملکش وسعت فرا دای امرش احکام قضا از پی عزم او شتاب فلک از شرم رای او ججا
 ملک در درشت جودش درین سیرانی از بحر خاش کردون جبابی دربار جودش نصاب کرم دربار
 حکمش ز قاب ام قلم خشمش ضرر صیرور رقم عفویش اندک پذیرش اهاب عطایش فاقه شکار صید تیرش
 دلنمای فکار دست بر خصالتش کهریز تیغ آب مثالش شتر خیز ناوک تیرش پیوسته در تن اعدا
 صدرشین پایه قدرش بصد ره بر صد در کین ستون سنان جان ستانش خرگاه جهان بینی استوار
 داشته و پستون خشمش خواب تیرین در چشم خسروان نگه داشته حدت تیغش بجدی که یوننده عاقبان
 از دلبران تواند برید جب کندش چندانکه زاهدانرا بحلقه زندان تواند کشید تیغش بر آب از آنت که قرار
 در کف دریاست تیرش در آلتها با زانیکه پیوسته در دل اعدا آفتاب بر فلک اکنون عکسی از ضمیرش
 چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش با انسان که در آینه عکس امواج آب در معرض نرم ساز
 بر عارض سیه بجان تیغش آفتابی طلعت اندوز و در مکنانه که ترکناری بر دل تیره روزان تیرش شتاب
 ایشر سوز بر گرد آورد کاگردن ستن تیز کردش سجایی شهاب خیز و در عرصه جنک خاک بی درخش
 برقی سحاب یختر هنگام آهتر از مهاب غضبش اگر فلک فلک را حلتش لنگر نشدی ملک ملک را غرقه
 موجه فنا ساحتی و در آلتها ب شعله قهرش اگر تیغ سحاب حمت آبی بر آتش خشم نزدی از سحاب
 ستراسرین بجز اخصه که احی مزاج سلطش از مشراج ارکان چهارگاه که گرم و رافت و غضب و مصلو

پایمرد
مدکار

فاقه
نصر

حاصل و ابطال بقای معتدل تحقیق بعد از تحقیق باطل کنی از بحر کفش می که عرض ایادی دهد گفت
 منست ایادی شرف عالم اسکان دنی از شرح کفش می که باز ورق تخمیل حاجات عالمی از آن عبور
 شوان از باران اخضالش در کشت آمل بی برکان بنزد سوال وید و سرعت قبولش در ادای
 مسؤل برق آسانترن اظهار نظران جوید لاله باغ مکرش بی داغ اظهار سر و بوستان کیش را
 پای در دل احرار از اشرعش جهان چنان شد که از تابش ماه قصب آسبی ندید مبرجوش در زمانه کنی
 بود که نهالی بی شرنکر کشیده منی بر پیکر دلبران که ماه قصب در بر آورده و سرو ماه بر آورده در دستان
 فکرش از صیرت بهام دیدیمات فلاطون خم نشین چنان نماید که جنینی در طلعت رحم سر حرکت
 لب زود در السور مملکتش ظلم سخنانان غریبی ماند که جز هم دوستمانداید از بهشت پای جبارت
 بیسج خانه گذارد و کوهر کفش صدفی که بحر بادریان دار و مسال طبعش سحری که که هر بادریان گذارد
 کوهر موزون سخن را خواص خیال بسنوزار بطبعش برینا ورده منظوم یابد و مکر معانی بدیع آفلو
 فکر سخوزان بعقد نظم در نیامده بجهله مدحش تا بد که شتن بقیه سخن از بجز بر شور طبعش شیرین کاری ملا
 ملاحظت است صحایف کلام الهام نظاش در مساحت فوج نینه معنی مفرغ فصاحت و دوشت
 بانهایت ابد سر کران است مدش را بدایت با ابد همغان آسانرا اگر حرکت بر قدر خویش بود
 با قدر روز افزونش همسری توانستی بوستانرا اگر آفت نخران نرسیدی با خلق خلدینوش برابر
 جستی بجز کلاه سروری کسی را با او همسری نیست غیر از تاج خسروی و دیگر برابر و لاف برتری نه
 آسمان قطره آبی است که سفایان آستان قدرش بزیر چکانه زمین مشت بخاری که فرشتان
 بارگاه جاهش از مساحت آن رانده بر کناری افشاند اندنیمی که از کاشن اقبالش وز دهم غنچه دل
 دوستان شگفته و هم فارین خاطر و شمنان آشفته دارد صصری که از نوب متویش آید هم غبار
 طول از خاطر هواخوانان پرواز دهم آتش دل مخالفان شعله در سازد در موسم بهاران گلشن بر گل

صف
جانه ناز که کتانه

افغان
دولت

فنج
کشده و فراخ

از لای

از نظر ارجحیتش مش خاری در سه گانه دی باد قرآن از همه قدرش ستاری که پروی از دانش
 با تاش شمس تاش دیده نخاش جوادش فوارا این من لاهن یا شنی اگر صورت شراب می تصویر
 خروش در آید بهینات خم دم از فراطونی زندا اگر پیکر کباب بعادت غایت باد لک و شکان نظر
 نماید چوب شبان اثر ثعالبی کند آبی در چو بار ریاض ملکش که سیکری ثبات حیات از آن حیات
 خضیر یافته شربالی در جام لیلی و شان بزیش که در برستی آن عقل فرو مند همچون صفت بد ریوره همچون
 شتافته از آستان آسمان مثالش اقبال کجا رود که هرگز بجائی خوشتر از این نرسیده شاید
 ملک بکام دیگری چرا شود که ز ما تر از نجات جوانش ندیده هر شام آسمان زیور اشتران خود را پارا
 که باشد شبی خادمان یوانش بوی نیشب نگرند صبح رضوان پاس جهان از آن دارد که شاید
 حوران روزی بر فراز خلده ساحت ایوانش دیده از طرف جهان بگذرند مکر دیده کردون روز
 بحسرت بر پایه قصر جلالتش دیده که صبح و شام بر سر این سودای خام روان است و یاسیم
 بهار را شمیمی از لطفش بشام رسیده بسیران آن از رازغ میغ و از شاخ کجاخ و وان است اگر لاله
 کنون بخت و ثمنش شیبخته دلش بر خون و پرواغ از کجاست که بد همچون بویای سجدستی
 مخالفانش بر سر افکنده ولی ثمر پر است دو شتم نامزد در مدایج او نخی میرفت کفتم نیم
 شمیمی از لطف او ست گفت ز نهما مکر ندیدی که غنچه نکلست و سرو پای در کل اگر زیب باغ
 از اثر خلق او ست داغ برد لاله از چیت و چاک سینه کل اریکت کفتم اگر قدرش از سپهر جو کم است
 گفت این بجز کوه نظری نیست کفتم اگر ذاتش عقل نخستین کویم نمر است گفت این همه چو در پی
 کفتم سایه خدایش خوانم کفتم تا سایه چه باشد کفتم از خدا جدش دانم گفت اگر شرک بنا شد چون خودم
 چنین گوید و ادوی بی پایان مدحش چه نیر و سپارم همان که که و صفش در عهد ز بان عجز و پیمان جمعی
 که از من جبارم کس نهامش بر زبان آرم و هو السلطان بن السلطان بن السلطان و انخافان

در ریوزه
 که به و کدالت با

رازغ
 مرغزار و سوا

کاتنا حمرة فی حدیج و یا شراب خونین از دیده عاشقان ترشح آموخت کاتنا دمتمن همین مجور
 دشمنان کهن چون باران نوریسیده بصحبت بهم پیوسته و دوستان نوگزیده چون دشمنان
 دیرین دمی بی یاد نهم شد در هر کناری سری در کناری و دوستی در میان کناری خرم
 که پادریان کاری نگذاشت و بر هر بگذاری دستی و دوام نستی بدستی همین بستم بود که سبک بریان
 داشت پس از یک دو هفته که بر این قیاس بر تمامی عوام و خواص همیشه نشاط و شادمانی ملاحظه
 یاز زرد کاه آسمان جاه که در حقیقت عیش شارح شریعت و طریقت مسلک طریقت است اشهد
 نامی فروشان در میانجا بسند و زاهدان بفر اقبال بر در دکان خود فرود می نشیند دردی نگذا
 مصطفی نخته دانی و اندازین نکته غافل نمائند که برین پادشاه آگاه که پیر خرد و در پیش نشیند که در ک
 وستان و افعال حکیمان روشن روان مانند اطوارستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی بی
 شوان و درین خصلت نیز قطع نظر از صلاح ملکی و فواید مملکتی که پسان آن نه در خور باندگان است
 و وفایده شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب پنجم دانش اثری و در پهن برادر دگشان با دیده تحقیق
 سری دارد از آن غافل نخواهد بود و این معنی ثابت است که بحال عبادت و ظهور اطاعت
 در حالت استطاعت و قدرت بر عصیت باشد و هر که اغیار شهوتی و منیکه ضمیر است اگر اخلاص
 از مناسبتی نه از پی پاس ناموس حکم الهی بلکه برای ننگ فنام و ولایت نام است بمغاد تریا سیر
 مشرک بلکه کسی که از حضرت خالق مشرک نیارد و از مخلوقی چند اندیشه دارد و کمیش اهل یقین کا
 پس بر حکم پادشاه داد کرد و اثر مشرک شد آنکه منکر با ده از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر
 شرک شرک سبب شد و کسانیکه با رخصت پادشاهی و قدرت بر بلاهی قدام بدان نمودند با با
 یقین و عبادت یقین پیوسته و با بجهله هر که بر عجز بر با ده نوشید مسلمان شد و هر که چشم ازستی دور
 پوشید کامل در ایمان تمامیه می مهر و مساعره ماه مدام بجام و کام دوران است دوران ماه مهر

مصطفی
 در آن نشیند در پیش
 خرد بر بسین و صداد
 بر در است

شرک
 دام سیاد

دوازده اقبال مرام در جام غم و در مین خاطرش باد پیوسته نشاط بر روزگار

ذکر و روز و دم و کوب جهان بنامی بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان چون بخت پادشاه جهان جوان شد و افتاد
 جهان تاب از سرم برای خضر و کامیاب با زر حجاب سحاب بنام کشت کشتی بر بهاری از دست
 که پاشش بایردن آموخت و یا حیث کنار شاخ از بهر کجور شیر بار مر و ایرد تر انداخت شایخ را
 خلعت دیبا داد و باغ را جاده خضر عارض کل زبیا کرد و قاست سر و رخنا تخریک صفت
 در شان متعاقب و از نظم صبا این پت موافق آمد چمن چون بزم خماران مروق آمده
 در شان همچو بخاران زیاری دست در کردن اگر عشق کل فغان آموز بستان است چاکه پستان
 کل از دست گیت باز پریشانی بنیضیت و اگر نوای فاحشه از بهای سرو توان است سر را
 خود پستقاری از کجاست با در اشکمی یارب پست اگر بچشم حقیقت نگیری و طریق غفلت پست
 جگر را اشکمی از عشق دوست دوست نیکویند و میجویند دوست فحشاء تعالی ثمانه و تبارک سلطان
 و بدایت این سال آفتاب کتاب جهان بنامی بر ساحت احوال فارسیمان بر تو افشان
 و در سبب تمام اعتدال بهار روح ساحت فارس و مواد شیر از شخص معهوده را اگر کجای دیده و مرد کش

نزهت دارا گویند

متعاقب است کردن هم در روز

ملاحظه شود در تعریف شیراز نوشته است بجات

خطه خضرای شیراز که بر خط خضرای سر و طراز خط خطا کشیده فضای جانقرایش طرب آینه
 و هوای دلکشایش نشاط اینک نیست شکر از رشک لب شیرین لبانش لا حول انمان و اولد کم
 کوپان به شک آمده و نیم صبا تا کب شمیم هوای دایره قشما با در نک شده فضایش غمخیز خوش
 ساز است هوایش مایه زویناز است مذاق عاشقانرا بجز نباشا مزاج دلبه از انار فیه
 در آبش کیفیت مشرب نهاده و سجاکش قوت اطراب داده اند جهان آب از خجلت طبع جوانان نخته

پرواز مقدم خان عدل که در قصه خلعت
شیراز از دیگر کوشش

نکته است
نکته است
نکته است

دانش غم تواری داشته که فراشان شالمس همواره مسلسل گرداند و خاک از مقابلین پیران
 روشن و دانش شرم آورده که قوای نایم بسبب طین از بساط سبزه پیوسته نقاب بسته خاک مصداقش
 کونی مشک از فرست که از پی بجزو بنجاک افتاده و چندان کینش مقسم زلال کو شربت که از آنجا
 بخند نیز بهره داده اند از مردم آن سواد بهره که چشم کلنی مردم چشم و دانش و نکته دانی و از اهل آن دیار بهره
 نظر کنی روشن ضمیری یا جوید جوانی است مهازیت لقوم قد حسنا با لوجه فی استیفا
 و بالسر فی المئیب خاف بحال و دخلت خطوطم من خدیم یفرونی ستریم نفیب مردش
 بد انسان لطیف و خوش زبان و لیف مهربانند که کورویان آنجا نیز عادت معمولی
 از دست داده رسم جوید و جفاندند کفشی طبع حبیب و نایم بهم سرشته طبعت ساکنانش کشته زیر آرزای
 فضل و ادبش در عین کلین و وطن بند و طرفا و اصحاب طرش در حالت اطرابیادب در تربت
 نثار قدوم سعادت طراز جهانباتی زبان حال بعدی شیرازی می گفت ما چه در پای تو یوزیم
 سزای قدمت سرو جانز اثوان گفت که مقداری است عرصه باغ و بتان صبر سچ و شام
 از کرفان سرو اندام انجمنی است و ساحل کاخ و شستان از طبقهای کل و سمن چینی زینت کاخ را
 از شاخ آورند و طراز باغ را از کاخ بهر جای سبزه رست از کلی کلی بیلی و بلری پدلی دلی ناز پروردگان
 کاخ را در شاهراه شاهان باغ از عارض کل اعراضی است و بر قامت سرو اعراضی که هر جا
 مشالی از طلعت است در پس صید پرده باید نه بر سر شاخسار و بهر کجانشانی از قامت و در باست
 در دل صاحب نظری نه در کل جوید پارکاه جعد کا کل اشقیه پریشانی خاطر سنبلی را از عقد این نظم
 جوید برک برکت را که قدم چ سچ زیر هر سچی چه داری سچ سچ کو ایسر بر خم برکت دلی
 کو بهرکت دلی را منتری و گاه با همه سنگدلی به شکدلی غنچه رصمت آورده کونید اگر مشالی از ابالی
 چه شد در سخن تا که سخن بریدنست و اگر مانند این لب جانفرانی بجا رفت وقت کین همجوی خندید

تواری
 سن
 بفتح

جس مشری
 نایم زهره

مهالیت زجا کالظرف ذی بجز تدرنوا الیها وترنوا الظرفه السزرم قالمت باشد ارانند
 این چشمان مست از چه تواند ولی بدون ز دست در نگاه لطف تا که خشم گو وقت کین دیدن زیر
 چشم گو شاهن غمترین موغاب از غراض دجو کشاده شمیی از کیموی صبارا بعاریت داده
 کاه از ناخاهی کلبن پر کلن اشتر منده دارد و کاه بر طراوت باغ و ترشح سحاب

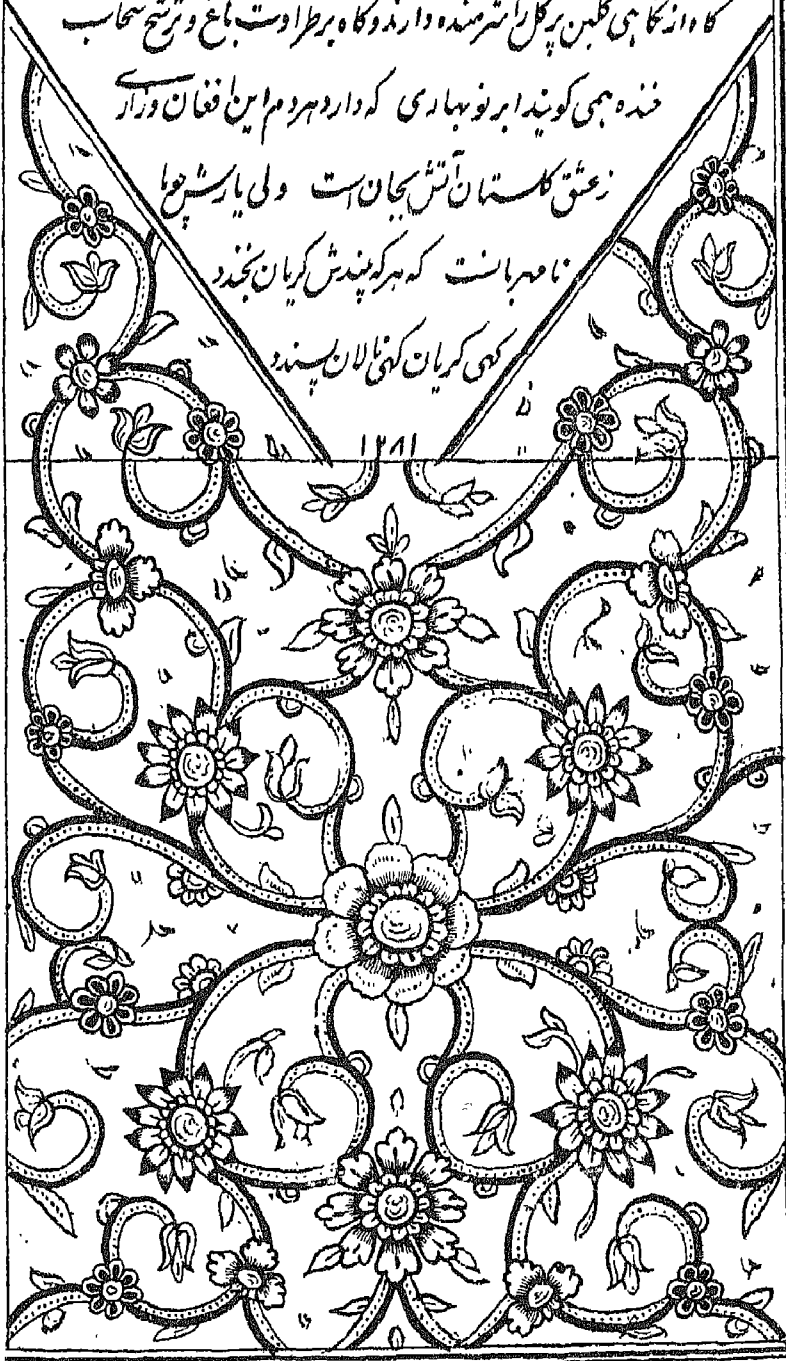
خنده همی گویند ابرونو بهاری که دارد هر دم این افغان در کار

ز عشق کاستان آتش بجان است ولی یار شمع ما

نامهربانت که هر که پندش کریان بخندد

کوی کریان کنی لان پسندد

۱۲۱۱



نظر شتر
 نگاه کردن بگوشت چشم
 بر سپید شدن و شیری

۱۹۱

وج اسم
از کتاب مستطابین

میرزا عبد الوهاب معتمد

اعلیٰ در مقام



درج ثالث و مخاطبات
و نامحبات و فراین و احکام اعلیٰ حضرت شاهنشاهی

بار خدا یا کریمیا کردگار ایچما

زهی خداوند توانا که ما توان بنده را رتبت کیستی خدائی دادی و بکار خویش سر و مانده
قدرت فرمانروائی بی هیچ طاعتی جهانم در قید طاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هرگونه
نعمت میسر کردی زهی خجالت که شبی بر استان طاعت سر نمودم و از کرم روز افزونت استام
سطح سلاطین است و برستی پشت عبادتی ختم نمودم و روی زمینم در زیر کینم اگر بر سروران
زمانم چیره دستی است تا کان لابقوت که بازوی نیروم قوی است لاجول لاقوة الا
که کعب عیشم را سعادت دادی و در کعبه عیشم نصرت نهادی کفای انعامم برد و استان
بازداشتی و دست اشقامم بر دشمنان دراز کردی زمانی زمانی و دمی غمی ندیدم نفسی نیل
بهوسی کشیدم نه هرگز دردم دردی نه بر خاطر مرا کردی جهان را جمله آوردی بکلام ای جهان را

درج ثالث و مخاطبات
و نامحبات و فراین و احکام اعلیٰ حضرت شاهنشاهی
تفسیر و توضیح
بما یون که در این بین درج
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین
مستقیم است که در این بین

ادای شکرست رسامی نیاشتم و سپاست را قیاسی نه سعادت کی که در بندگی حضرت بقدم
تقریب پویم و به عبادتی که بدان بخشودی چسب جویم بدوستی کی زد و تسانت جمعی از من
دولت هنگام قدرت عفو آوردم و ثوابت این صفح را نیز وقف صفحه اعمال او کردم و این
برای حجت نهم

از جانب یون اشرف سلطان محمود خان جوانکار نوشته شده

الحمد لله الذی جعل المحبة مضافا لالابواب عرفانه و الرسالة تمصبا حلالا سببا ليقانه اول
سپاسن نیاز لالی سی کیم خان و لسان موافقی و جو اسن ارکان متابعتی باطن و ظن
شارکتی توان خاطر معاندتی یلا اذکار عشی و الجار رشته سینغه او و ایسل و هزاره منصفه نظر
اولا بولغای اول بوع نینگر ایشیک کاسر او اردو کیم رایت ظهور دین خراین مخفیه وجودین ابوا
مضاج محبت ایا چشم و بساط ضبط شهودین زردواج عناصر و افلاک و امشراج آب و خاک
و ارتباط انوار و انکشاف ارواح و اجسام و آمیزش مواد و بطباع و پیوند اجناس و انواع ایالاتی
بخش تقویم زیب نظام اشظام ایلان پیریش آیری لیبغ و ادی سی نینک ارغوناری ایچون
سیل اماراتی رسل اشاراتی ایلا قویوب استخاد بخمنی نینک و راق لینه صحف انزالی کت
از سالی پیرا نوید مننه المبد و الیه المعاییر و بوضع الکتاب و حتی بالنسین و الصلوة علی خیر
و المرسلین و آله و صحبه ایتست بین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین تحمید و درود و تسلیم
محمودین سوکره هدایای دعای مصداقت التوا که مطایای فلاک مراحل ناموت دین فخر
ملکوت ایلان چیکا چیکا منازل استجا بعتیر کای لار و طریف ثنا کیم کجا صفای ولادت
جیقا جیقا جوهریان اسواق او اسلیکا چیکا کای لار خلافت سپهر نینک نور شهید جهان
آراسی شرافت بحری نینک کو هر کتاسی سماحت هواسی نینک یا غارغان غمامی

ایقان
جمع نصیب
معاندت
هم از و هم زود
شده
اصول لفظ القای
در این باره
بسی باشد
چیکا چیکا نفع
طرافت
جمع ملکه خیرین
و نیکو کاران
حقا قضا
است در آن که گو
سبب نون خیر
نخست کردن
یا غارغان
باران های بزرگ
قطره

بنالت تو ابلیز نیک چا فلغان حامی دوده ستوده اعثمائی بیک فرزند سراجی تارک
 مبارک قیصر یعنی نیک توره التاجی پادشاه عادل باذل غلغله و ریادل معظم اسطین
 منجم سقاوقین ناصر الاسلام و امین مؤید الدینا و الدین خادم السحرین الشریفین السلطان محمود
 خان بن سلطان عبدالحمید خان لازالت اجنامه منصوبین و متهورین و عدله انجمن انجم
 خدیغه تار قلبسیان مشهورای ملک آرائی ایچون لوحه صدق و داد و گذارش سم اتحاد و
 بو و چند کارش پذیرا و لدی کیم جهان و جهانیان یزدانی وزین و آسمان ووغائی حکمت
 بالغه سی اقصای سغه عالم قوامی و نبی آدم نظامی ایتلاف و تسبیام عهد سید امقررا و شمس قدس
 و فاق و اتفاق شجیه سی اتفاق ذوالابصار ایلا عنرت و عقلمدار جی نیک ارتقاسی و درویش
 اتحاد و اجتماع اولی لاکهار ایلا رفعت و ارتقا معارجی نیک اعتداسی دورا اختلاف ضمایر
 و افرق سرای توأم دین و دولت تشریف نیک ایلی اولغای اتحاد آرب و اطرا و مطاب
 سناظم ملک ملت نسیمی نیک سالی بولغای خصصا مسلاطین ذوی لاقدر اتحادی
 اصحاب قدرت و حشیار و وادی که آسایش عباد و آرامش بلاد دین مایه سی دور و در و ضعیفین
 و حوزة ملکین سپه رای سی و اسجد لعل ملک لاکبر بوازمه سعادت اثرده ابراع بویکی دولت عظمی
 و اکیم خضر ایشامی نضر نیک چند بقا دین سیراب بولون سحاب ملهات غنی فیضیه نیک
 لبع کز نیک لبع کل لاری تمییب نسایم قدس انفاسی نشیدین عطر البع مودت نغائی الیب
 بریدر خطاب محبت یلان اول حضرت دین بود دولت عهده شکار کبسی بو جمیدین اول جمیع
 و سان سروستان اولدی لاری ایچلی لار کتاب مودت یلان بوجانیدین جانیه عنذ لیب تک
 پر و و حه دین داعی روه غلغله اطلاع اشواق ایچون سردار لدی لار سحسی زاده سید عبدالوفا
 زید فضائله صحبونی مایه محبت خنامه که هر طری لالی عبارات کجستی مار تین حاوی اولغان سبک

سات
 شمشیر کشیده
 قراب
 غلاف شمشیر
 حیرین
 که مظهر و دیده کوه است
 خدمت
 خدمت کرم جمع خادم با
 چند
 که تعلیم است بعضی بهان
 اوله
 اسم اشاره است یعنی
 کلام چه این کارش است
 اتیان
 جمع آوری نمودن
 اعتلا
 طلب بقدری کردن
 سراد
 جمع بر سر است که بعضی بیایند
 قلبی باشد
 مرجع حاجتگذاران کویند
 متیق
 متیق و نظم آوردن
 حوزة
 مجمع را کویند
 ارباع
 جمع ربع یعنی راجع است
 که بعضی اطراف و سراسر
 و محله باشد
 قیبت
 یعنی با بد است

الکامل

در حدیث
 در حدیث
 در حدیث

اتحاد نیک واسطه عقدی یدی و هر خطری نفحات اشارات یگانگی بشارتین ناشراولغان باسیر
 و ادونیک باطه الرضدی یری بساط شهود میزد او اصل دست مهر پیوست و لوب مضامین محبت
 تضمینین خاطر مودت و خاترنزلی خاطر سرسره قرین قیلای مطلاوی الفت فحای سیدین
 مهر سیرنی ضمایر محبت غدین یدی دیو و در کیم و بهقان خانه بستاری ایلا آینه شمه شد شوق
 الوب مقال صفوت استمان لالی مطور جو مباریداروان دور و توزیع کوزیفه ماه کور کوسید
 منطبع اولغان ستورات ضمایر محبت عکوسی الفاظ و عبارات صوریده عیمان دور مومی الیه
 دریافت پیشگاه حضور بساط مهر است بر غیره فایز الوبت موجب قرینا کمال محبت و زوره اول
 سورعان هدایای بهیته لرین ایصال عین رغبت و کرم کوزیفه کور و نکان تحف سینه لرین اول
 انجمن فلک شمال ولدی و انداق که مامورا و میش یدی رسالت خدمتی فیکت لو ازم
 روم و شراطین و جالیق اوزره اول قیلدی و مقدمات سفارتین شکل اصوب ایلا تاج مقصود
 حاصل یدی میزد توارش خاطر جایون همیز ایلا مقهر و مهابی اذن سوز کوره اول حضرت فکر گفت
 جایغه اشبوزامه مصداق نصاب ایلا ما ذون عود و ایاب المیشد و انشاء الله الوباب
 لدی لوصول منفقد و مبرط اولغان موکدات کجستی و اتحاد دولتین علیتین تقضیلی نیک نیز
 ظهور و صوجه مقرون لغوسی و جانبین معاشرت جالین دین مهادت موافقت و وود اناز
 و قواید دور و نزدیک ایلان مشحون بولغوسی دولت انگیزه بواکی دولت قاهر نیک علی لاشرا
 دولت پاک الوبت مذاق که اول جانب مسعودین رقمه کاک اشعار اولیشدی دوستلار
 دو شتملار باره سید اولیای می یکی حضرتین معاہدت موافقت و معاہدت دین پر عهد و مجاہد
 مجاہدت و مصداق دین پر چهره متروک و جعل قالمی علی اقتصاد الاوقات لغاصد و لوب
 حضرتین سبب ایلا کفره فخره و دفع و رفع و قلع و قمع دین تهیته مهادت و سبب این تعظیم و تسبیح

رابطه الرضدی
 محبت تربیت اتصال
 استیانه با کونید کور
 هم چنینند
 یعنی جلی ایلا کمال
 اشدی
 یعنی کردید
 تیز ترین
 ریک چشم
 اذنان
 اشاره است که
 انجمن
 نور خدای
 مساحت
 صد روز
 تباخیر

سالمفوسی و با بجه اول هیون دولت دید و فتح مشنه با جوج صفت لایکون سد سید ایگانی
 اول شوکت عظیم حوزه اسلام ایگون حفظ قوم و صون قدیم دور وجه جامعه اسلامیه دین پین
 الدو تسین القابیرین نه ربطه اشده و اقوی دور مطابقت بنده الشوکتین القابیرین دین نه لغت
 و کجوتی انبیا اولی پس بو حالته اولیای دولتین قاهرین پیشرفت محام ملت و دولت
 و اسپریریک معاشرت و معاونت ایماکای لاریتکای لارود اعنی دولتلار ایلامجاری مجاری
 و مسامت و سالک موافقت و مخالفتند ایکی دولت قاهره مصلحتین رعایت قیلماقا
 لاریه قیلما یلار و با بجه حضرت احدیت توفیقی سر لار و هونعم الریش فیزدالیقت ترفیق غایت
 نامو نیر دور و تشید مبانی اول شوکت سید نه نهایت نامو لیر

سمون است
 بسوز غور و حفظ است

نشد
 سانه بنده کردن
 و محکم نمون

از جانب اشرف همایون پامیر اطور فرانسه پالمیون نوشته شده است

نخستین زکری که مایکلان راست و راست سپاس خداوندیکانه است جل شانیه که مارا
 توفیق الفت از دیوان قدرت است و شخص کاکلی در ظل وحدت و همه را کفیل و هونعم الوکیل
 و از آن پس درود پیام و روان و در ابرهان که از کثرت خویش بروحدت او دلیند و با احسنا
 شرع و افراق کتاب رسنهای یک سمل و بعد کثوف رای مضر نیامیدار که چون طراوت
 دوستی از تو از نامه و کتاب است و در کاشن کجبتی خانه را منزلت سبحان نیر مولان در
 دوستان تغریب بلبلان و مساحت بوستان است و منرا و اریکد لان چنانکه گاه و پگاه از حجاب
 احوال یکدیگر آگاه باشیم تا کار بار کارگاه مقصودش بکرنکی بنده و مراد خاطرنا از دو جانب هم پیوند
 در اینوقت میفری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کارگران مارا با او مقالات
 و مکالمات چند رفته بود جوابی که بدو کشیم همین بود که آن برادر جلیل در هر یک از امور ما کفیل است
 بهر چه نشان قبول نهد ما را رضاست و نیزه زبانه است و بهر چه رضادهد مضمنی هر که صلح آورد جنگ

نشد
 شعر مشهور
 تغریب
 آواز کرد اینین

ای کجایم دیها

بخونیم و بهر جا شتاب جوید و ناک را در بل برهوی است و مراد ما رضای و تفصیل مقایسه است
فلان نصیر و آگاه است

ایضا بتا ملیون پادشاه فرانس نوشته شد

شکر و مت خداوندی که شکرش نعمتی است و اقرار بر شش خود شمی در دیگر آدم از می صفت
روح نهاده و نوح را بگوید خلعت نجات داده پورا در از نظرش کلی آتشین است و نور
بر اطوار نوریش آبی بین عهد خضر را که با بد عهد است پن دیده و کلمه سیبه را اگر تکلم در عهد
یصعد الیه دست رسالت خاتم رنقش محبت و در انخت است و قوام نبوت را از هر او
در پشت و در و در و ان بر شان و نزدیکان و خویشان با دو بعد که بر دعائی که پرورده دریا
ضمیر است و اشرف تائی که بر منطقه مهرش سیر شایسته تا از سخن انجم خدم شهریار که شورش جهایم
جهان آرا فرمانده فرمان عادل نگار ظلم زد و اطرا سخت و جاه صباح بزم را مهری تابان رواج
عزم را با هی شتابان پادشاه مکر خرم و معظم خدیو اکرم امیر اطوار اعظم مالک همالک فرانسه ایلی
روانش شاد و جهانش بر مراد باد شهریار کا مکار از روزیکه پاپن این دو دولت جاوید عهد کائناتی
و شاهمای گلبن یک رنگی هم پیوسته است تا کنون میانین بجهای فیروز روزی زلفت که رشته دو
در دست الفت تابانی نیند و گلشن کجتهی از مشرب صفوت آبی خصوصاً در این او ان که عالیجناب
فلان از حضرت سپهر سبط مرچله چای طریق مراجعت کشته و از عرض مهربانهای کار گزاران
آن درگاه شرح الطاف آن فروغ بخش مصباح دولت و جاه سنیا انزالی انجن محبت گردید و بجه
از هر دو جانب قیقه از رسوم کجتهی متروک نیست و کامی خبری نیروی عهد و کائناتی مملوکت کار گزاران
دولت از این مو اگر بر الواح صمیمی نقش بند صفحات خاطر طرا از آنجانب مرآت صافی است
و مهوای خوانان شوکت از آفتوب کرد چنان همی سخن را نند مصداق زبانها از این جانب ترجمان

دوست
خاتم
کلمه
موسی که بر او مهر

منطقه
دایره است که عظم از او
در فلک فرض توان
منور
روح
بالفح شبانگاه

کافی و از این رو آئینه اقبال دوستان پاک است منطبق آمل دشمنان پر خاک بریدان و مقدران
 این دولت در آنحضرت نسر آسا و بخت رسان سائر و عا کفند و الهیمان و یغی لان آنحضرت در
 دولت فلک نشان اقبال شمال دایر و واقف در خدمات حضرتین فلک بطلت ثابت و یغی
 و در عین استقامت گاه راجع و گاه معقیم و بی یونب و اسلام

کذکب میکی از سلاطین نوشته شده

شایسته تر از پارس شریاری بنارزیت که هر را بد و نیاز است و از همه اوی بی نیاز و در همه سستی
 جز او یکی نیست و در یکا یکی و شکلی نه و در دو و او در همه پنهان و در هر آن در طولان و پیروانز که بدست
 سعی ایشان در نای معرفت و شناخت باز است و کار یک وقت بساز و از آن پس کله مانی عالی
 که از انفاس هیچ بر کشیده از با د بهار و ساغوشانی که از لب خضر باز آید نه از کف باد که سر بر دیده و
 اینجن مخر آثار شریار فلک بزم قصاص غم قدر زرم خدیو مخر افسر جو پرورد داد که خسر و ما طیرین مخر
 جیش فایده عیش دارای اینجهم ختم بر که مخر ششم برادر که مخر مخر مخر مخر مخر مخر مخر مخر مخر مخر
 چون بخت دوستان زیاده و آمال نیکخوانش چون آجال بدانیشان آمده با د ساخته مخر مخر
 رای خلت آرا میداریم که در بهر سخانی که بر چه مهر و رزان این دو دولت ابواب سعادت باز و
 سفیر تقدیر با کار گزاران این دو حضرت هم از بود فلان سفیر مانا که فلان است و اردش

ایضا کذکب

لالی ستایش و پاسی که در رشته تمیل و توحید بتالیف و کار جانی و تصرف ادوارسانی معقده
 و منسک آید و جوهر حمد و شانی که در سلسله تنج و تجید بند و بر اطلاق فلکی و نظیر شوق ملکی
 مولف مرتبط شاید سزاوار پیشگاه کبریا خداوند بنده نوار یکانه زار به سار ششما و پیکانه موجود کعبه و در
 موجود قامت و سیرت مقدری که دست قدرت بی مثالش در مولا و خدا و صورتی همه بتیان و

عاکف
 نشیننده در سیر با
 و کبر برای بجا و

عیش
 سبک و سبک

پنهان

چندان خاصیت استحا و نفاذ که از آتشش آب و امتراج باد و خاک خلقی لطیف چون کبریا
 انسانی صفت توأم پذیرد و از نفاذ علی کیفیات متخالفه و تقابل الفعالات مترادفه با حسن الوجود
 سمت استیام گیرد و تعلق نفس و بدن یا غایت اخلاف از اثر تلیف مجود ملک و مسود ملک
 مقصود فلک گردد بدوری که از اثر حکمت پهلش خیا پنجه در اجتماع و اتفاق اضداد آثارینک
 شایع نزدیک نهاده بنا عدو و شراق اندازد و نیز اثر حصول مقصود و مراد نیز داده است نیزین انعطاف
 و ماه روثی بخش این بلند ضریح و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و آن و تبا
 و تقابل مقام و مکان است تعالی شانه و تبارک سلطانه و در دو میجان افلاک بر روان پاک
 رسل و نبیاء و خلفا و اوصیاء که تواتر بلاغ و اخبار و توارد کثبات آثار کاشف پیوند اول آخر و شایع
 مسلک باطن و ظاهرو منجز ربط قدیم و جدید و مظهر فرق شقی و سعید مذ علیهم الصلوات جمعاً
 الانذار و مخالف الاضداد و بعد پدایای دعائی که از بسط خاک بجل مطیای افلاک نزل است
 و موقفا جابت شتابد و از کار شانی که در ادوار اینجمن سر و شش موقع تذکار و مورد تسبیح
 شایکا حضور پادشاه فلک و ستاره انجم سپاه خورشید سایه جمشید پایه دوست نواز دشمن کد
 عدل نذو ز ظلم سوز قائم بریف دلیری پنجه ساعد ملک گیری نظام بخش ممالک امن ساز مسالک
 خوف پرداز ممالک سلطان معظم برادر مکرم امیر بطور اعظم که تا در دیر رسد بس جهان راهبان فلک
 بر شام طلیحان ساز ظلام و زمار بند بجه و صلیب آویز جوار و ناخوش نوار شریاست معابد شمت گاه
 و صوامع بخت و جایش دراز کار زیور خلافت از نغمات و او دی پر آواز و مرغان خوش الحان
 اقبالش در اوج هوای آمان انفاس عبوی و مساز باد ساخته کثوف رای ملک آرا که کج عفو
 موافقت و دستور قواعد صداقت و ترجمان سر بر دست و مغز آیات یکجستی است میرا
 از جانب شرف پادشاه انگلستان نوشته

استلاف سازگار آمدن بهم

انذار جمع مذ معنی هند

مطایب جمع مطایب شتر بار کوه

در شمس کنایه از کیهان است که از شش جهت نیر خوانده

کنجور خزانه دار را گویند

پس از ستایش پروردگاری بنا ز خداوند بی نیاز پیوند سازد لهای پگاهه و فاق آموز جانهاست
 فرزانه آفریننده که با همه جدائی و خلفا ز آینه شش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق با جلو
 بروز داده و در امتزاج آب خاک و از دواج آتش باد که اصداد صورتند با همه پیکانگی و دوری
 قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نناده است حکیمی که از ارسال بسیار و ابقا
 او بسیار و تو از صحف و اخبار و توارد کتب آثار با فراموشی پیکان عهد است پیوندت کربسته
 و اوراق معرفت و شناخت را از نیک آریات و تجدید دلالات بهم پیوسته است بجان و تقالی
 و بتارک سلطه خشنده که هر دعائی که در بساط انجمن ملک و اسطرالعقد ملک اجابت تواند بود
 و فرزند اشرافی که بار و دشمنان فلک منقلب فخر و بزم ظفر تواند کشود شمار محفل حضور پادشاه
 کشورگشا و شهیر مار ملک آراطر از فرنگ و از ملک حبیب خطاب بهرام جنک فلک شتاب
 زمین درنگ محو و دشمنان و مقصود دوستان فرمان روی امالک انگیز و مهندستان ساخته
 مکشوف ضمیر مهر تخمیر داریم که چون دیری گذشته دهری منقضی شده که از طرف قرین اشراف
 آن آفتاب سپهر سروری در طلی ماه محبت اینگز از نجاب خا که کوهر زیر ریشه که شرح حالات دوستی
 آیات باشد نصنارت بخش گشت یکانگی و و داد مکر دیده و ازین جانب سعادت جوانب سینه
 خذیب کاسیغری با صغیر تقریر احوال ز شاخار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بان
 افشان و نغمه خوان بر نسیده از زمان رجوع فلان تاکنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی
 از این سو سفیری و پیامی در این وقت که فلان وارد این حدود و از کدارش احوال آن دوست
 بی بهال اطلاعی حاصل شد کار عهد و سابقه هیچ اشواق دل محبت یا لگت نسایم غرایم
 مودت ضمنایم از غیب ضمیر مهر تاشیر در آینه کز آینه دیده بیرونی سرانگشت دیر شوق در مطای
 این زمانه یکجستی خشمه عشاق خامس مع ابواب را ز شد ملزوم ز نسیم یکانگی و مرسوم شرط مودت است

ع

س

ع

آن

و

در سینه ای که
 ای که
 ای که

که هر یک چند از تحریر مکاتبات دوستانه که دلایل تشبیه ارکان موالیات است مرسم و در
 عهد ساریم و ارسال رسال باک ضمیر و سفرای سا و التقریر تیرتیب مقدمات مصافات که شایع
 استحکام سبالی اتحاد است پر دریم چمن خضرای محبت ربانی تو از شرح اقلام صدق است
 گذاریم و کوشش کردن شاید مودت با عاقل از لالی عبارات دوستی اشارات نذاریم که سلوک این
 طریقه ایتمه هواخوان هر دو دولت را موجب ثارینک باشد و اندوه فرای خاطر بداندیش
 دور و نزدیک کرد

یکی از سلاطین فرنگ نوشته شده

طرز آغاز بهرام بی نشانی است جل شانہ که اورانہ آغاز است و نہ انجام و همه را ہم آغاز
 و ہم انجام خداوندی که ترشح شهاب قدرتش در چمن دلہای پکانه خضرای کجھتی برویانند
 نسیم شیش در گلبن جانمهای فرزانه گلہمای رنگارنگ یک رنگی بنگانہ نسیم این کاخ دولت را
 معطر دارد و نسیم آن بخاری بر شاخ شوکت نثار دارد پس ارستایش آفرینندہ جهان بنسند
 اشکار و نہان تبت و سلام بکران بر روان نسیم او را بہر ان و بہر وان پیر وان ایشان باد

ایضا گذرگت

لالی پقیاس شکر و سپاسی که از سخن انفس من تکلم فی المصداقیات و مطلق کوہر ساس آدم
 و کنت نیاد و رشتہ اذکار سجا بکرہ و عیشا منظم آید نہ از اشار در بار بار خدالی کہ بنا خدالی انبار
 و انبیا و ابقا کتب و اصیبا کستی نشینان دریای زرف عبودیت را با مشراع شرایع و بادبان
 اریان از عرفات کفر و طغیان بساحل ایمان و ایقان رساند و از سحر درایت و از اوت مبارک
 ہدایت و سعادت گشا ندقت سن و لعالی ستاہ العیز

ایضا گذرگت

تفہیم
 بر افراشتن
 بنا
 مصافقا
 با یکدیگر در مقام مصفا
 بودن
 عاقل
 خالی از زیور
 اتقی
 خوب و عجیب

بکران
 بی اندازہ

ح

سلامی چون آفتاب ایش تابنده دعائی چون سهم غم شتابنده ثنائی چون رکان بخش
 پاینده و تختی چون آثار بخش فراینده شارا سخن خدیو فلک یا در بلند اختر خرم و عظم اکرم برادر عظم
 مکرم امیر اطوار فخرم پادشاه ممالک فرانسه و ایتالیا ساخته لوح ضمیر الفت پذیرا از نقوش
 جدائی و تغییر در حشر بر صفا کج میجستی و کیرائی مرتسم میبایدیم که فلان و اسلام والا کلام

سیکی از سلاطین نوشته

خداوند بندگانده ایم و کردگار پرستنده که بی نترسند و نترانی هم و بخشد کل از کل آرد و مهر از دل
 آرایش بوستان از چهر کلها دهد و آسایش دوستان از مهر دلها بلبلاز با نهرار بوستان در پیشگاه
 وستان شاخ کاشف اسرار باغ سازد و برید نرانی هیچ دستان و بلاغ از پی بوستان همدستی
 دوستان و اسطره و پس از نشایش بزبان پاک درود ما بر پیام آوران نیکو نماید و در مهران مبد
 و معاد و آزان پس سلامی دوستانه و تختی بکراته شارا سخن همین خرم و یکانه شهریار کا سکا زاندا خدیو
 جو دست عدل شعار کرم پرورد برینج خداوند بکنین و تیغ نیزوی دست جهانگیری قوت با زوی لیر
 جایون نوای نای کز کوشائی آواز هصیت کیستی خدائی پادشاه دیسجاه فلک و ستاره برادر
 معظم مکرم امیر اطوار اعظم اکرم شهمیر ممالک فرانسه و ایتالیا لازالت بر ایات اقبال
 ملفوفه بالقر و القصر و قصور اجلاله مصر و فنه عن الکمره و القصر ساخته کثوف ای و شهر سیامی کرامت

دستان
 کمر و خند
 لایح
 بزرگ و بزرگ

جواب ذریعه محمود شاه افغان فرمانروای قندهار و کابل و صخو
 رشید خان بدر بار پادشاهی ارسال داشته بود

چند آنکه نظام دنیا و دین و قوام دولت و ملت بسین بمعاضرت سلاطین و مظاہرت
 خواصین و مطابقت آرا و رزین و موافقت افکار متین منوط و مروط است که هر معبود اختر محمود
 فروزان پسر تریج سلطنت و شہیاری خشان که هر درج خلافت و جادری نماند سلاطین بوستان

در قندهار

دولت و قبایل زلال روح بخش چشمه سار سلطنت و جلال جمال افسرد او زینک کمال و نشانی او
پادشاه و بیجا که مکاران را زلال مرتضی فی مدارج الاقدار زینت افزای افسرد دولت و بیجا
سپهر شوکت بود و مشهوری موالفت آرایش باد که در هر سخامی که باره غنیمت صرصر از ناراد در جم
دشمنان دیوسار و زخم سرکشان اقطار تا شمشاب ایشروای جهان آرا بر ساحت استیفا
پسای یاران و استقبای پیوند و دستاران با تاش مهر میفرود قطع ساحت بوستان آغاز
نوبت برین و ابراع خاطر دوستان بابرک و سازی بدیع کارگران شوکت را از کار و شمنان
دین و دولت از بر طرف آسایشی حاصل خاطر از بهر سوبدل آسانی دوستان و بهر احوال ان
مایل افتاده بود توکل شاخسار و فایض صدقته محبت انوار گلشن بگریزی رسیده و تشریح سخاب
نیجستی پرورش دیده از دست بریدی رشید پیشگاه انجمن بهایون رسید نو اساز نیز از دوستان فقا
گردید بنا بر ترقای استیجاب سلطنت آب مدارج شوکت و اقتدار و استقرار بر سر فرمانروایی
که قیام مراد خاطر عهد نامر و افزای ضمیر و اشارت و استشعار و بصالح معاضدت و نظارت
و استظفار او بمطابره صداقت و موافقت هیچ مواد مودت و الشفات خاطر خطیر آمد در طی صفا
نامه دوستی خواهی طری چند از مودت و فاق و موجبات اتفاق نداشت مشهوری انور ضمیر
عاطفت کسر داشته بود این خود بر کافه عالم ظاهر و استیجاب اظهار است که ما را با قضای ملکات
رای ملک را که دستور ما شرافت و کجور ز غایر رحمت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم
انصاف است با هر یک از دوستان دور و نزدیک شرایط ملطف بمنزول شده بر عارض
حقوق و داد و انواب اعدا کشاده ایم استیجاب در فاتحه کار ایسحالات را خود بنفس نفیس پس
طریق ملاقات و مرقه بعد از خبری خاطر مهر مطابره را بدیدار محبت آثار قرین نواع سرور ساحت طلب
معاضدت و مطابره را یکدیگر در مجالس عهدیه سخنما رانده آیات مطابره را در مصحف مشهور و مالک

را از آن بیستگزار
نمودن

خواه نامه و از آن زمان تا کنون بیشتر از دولت موروثی او را از دیگران جویا و عمری در حصول این عظمی
 مضطرب و شهنشاهانم اکنون که بعون الهی مدعیان مدام مرام در جام و آنجناب در صدر دست سوار
 سرست صبهای کام است لاشک است می از بر بوم کجوتی و یگانگی را از این جانب محل متروک است
 که است و بر عایت حقوق سابقه و پاس مراد است لاقعه در حال و استقبال یاده از اوقات ما
 بسالی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک
 میشد و محمد خواجه سیم داشت و نشانی الله بود و از این اتفاق که بایه اتفاق دولت و شرکت است
 دشمنان معهود و دوستان سرور و خواجه است

شده
 لیسگر در مقام نیست
 است

اشق
 فراهم آید و تمام
 شدن

و هم پادشاه انگلستان نوشته شده است

ستایش و پاس خدای را در است که فلک دوار فلکی است بنا خدای بودش از دیر با
 متلاطم وجود با عمل شود رسیده و بحر ذخا قطره است بچشم نفس رحمانی شتیش از ترشح غیب
 بساحت ظنور چکیده قرص منور آسای است که با شیر حسین و پیران نظار و تویی متصل کرد
 و در غیبت مهر نیز آثار نورش بر ساطع میبویند و در دود او فریضان مسافران و همبران او
 عهد صافی جان که کفایت راست و کردار نکات نظم مصالح دور و نزدیکند و اسلام و الا کرام

از جانب اشرف شیخ ابو شیخ احمد حسامی نوشته شده

الحمد لله الذی ثوقنا بالحق اشرف شیخ ابجلیل و ابجبر البسیل قطب الاقطاب و لب الالباب حمدا لله
 البالغ و نعمته السابغه اصحبت به دوحه العلوم غصنها سمقا و امیط عن صعبها حمان من برف غصفا علی
 العلماء اعرف العرفاء افقه الفقهاء اولم تدبها نه و یسه لنا لقائه و بعد لا یخفی علیک بدرا لایا
 و بحر طله یقین کعبه الفضائل و ثقاوه انحصال اناشاق ایک شوق الصایم الی الاملال و العطف
 الی الزلال و المحرم الی المحرم و المعدم الی الدیموم و نرجو منک بعد وصول هذا الورق ان تقم با لطف

سابق تمام
 سمو
 بالضم بند و در نوشته
 غنق
 در کرد و در تار یک شدن
 فی الدعاء
 اعوذ بک من العدم یعنی
 العفره و عدم الرجل شرف و
 معدم دعیم

والله اعلم

والشفقة وتوجه ليسنا وتوقف برهه من الزمان لدينا حتى نستفيض منك وانت السحاب لميطر ووس
 وانت الشجر الخضر ونقف وانت الروض الطاهر ونجتسني وانت الشجر الباهر واذا دعيتم في صيوبا
 وان منزلكم عندنا رقيب
 والسلام عليكم ورحمة الله وبركاته

از جانب اشرف نجاب آقا سيد علي نونسيه

ستع الله المسلمين بطول بقاءه سيدنا فاضل وسند الفضائل مستغفر الانساب بالنسب الزفيع وبتسبيحة
 الاطياب بالحب المنسبيع فروع اصول الدين واصول فروع اليقين علامه الاعلام محمد الامام
 مرجع الاسلام حفظه الله مفيض اميضا ولا يخفى عليه بعد ما يحف ليدسه سرورنا ببقائه ازم من مواسم الله
 تعالى وسوايغ كرهه في العباد وتوازر حكمه في مصالح العباد بقاء الودود والقاالاتحاد بين اوليائه
 ولستنا بهيمة السند وكلنا الحضرة العلية القيصية لازالت في محمد العمدة ضميمي لبان وفتي حلية
 اجمه جوادى رمان قدر تربطت سجب الولا فيفهدوا المسلمون في ظل السلاية وختلطت انوار الله
 فيروح المشركون في ظل النذاه وليعلم انه وصلت مواكبنا الباهر والى دار اخلافة القاسية
 وانضرفت لاسود الى الثغاب وغميت لابطال في القربا عرض على حضرتنا قتل المرحوم علي باشا
 وودع دار السلام وسلم الامرا الى جناب سليمان باشا استودعه المقام ووصل بنجرهنا الى حضرتنا
 وهي قرب مسافه من ستقر تلك اخلافة فاذا قدرنا في صحف الاثاق ثابا على ذمة همتنا الاكبر
 اطلاق ازته اليزيد الى شطيم امره و تعظيم قدره و شطيف شارعه و تليف مصارحه واسا له تصاورا له
 وازال الموار ونهيه يتير جهانه و تديره مخالفي مرامه حتى يوصل اليه من لدى الحضرة بهيمة العثمانية توقع
 رفيع يوقع في صدور الناس و تشرهف شريف يخلع عن لام لباس الاستباس لئلا يتقوى را
 في ايدى القمام مقصوم الاساس و مشرب اللهامة باحجار اللهامة لثوم الكاس و بعديسنا كفاية
 وازالته طمانه و رعاه احواله واصابه آمانه في كل الامور بهى الدهور و عليك كس بعد ما وصلت رسينا

اقطاف
 ن
 نردك شدن بچوچه
 رقيب
 و سنج

منج
 جاي استوار و مرد و عزيز
 دار جمند

حلمه
 سيدان

غاب
 پشه شير جمع غابه

تدبير
 بلاك كردن

تقصيم
 با تفصيح تقاسم

الیک و کشف سیرت الیک ترغیب موثقه و ترعیب جاحیه بان شتر شایم غزایانی کل باذ
 و تفریح بما سمع سمع کل عاکف و باد هم علیک ایقاک لندن لایق میالین ثباتک فی اعانه
 رسمه عافیه و رسمه خافیه و لعلوا قطن تک اسلاد انا امرنا شبلی غاب اسخلافه و و بلی سحاس
 الشرافه و الی ملک سلیمان حافظه و مواحل عمان و محمد علی میرزا ناظم ممالک خوزستان
 لرستان و کرمانشاهان بان کیو نامو طین مرغین ان دخل علیه و ابته و فغانه و ان خرج علیه عینه
 منعا حیما وقع دایمه ایده بحیش لی بطش و طیش مدین له فی کل مخصه عیش فلایث بقوه بالهم
 ان بدالهم من جانب اتباع الوبایه منضه و رکوض لایب و ایتم و حشره و لغوض فان المسلمین اسبوا
 اولیا بعض و لای رضوا فی سنه الاجماع برض فرض و اسلام

بلکنه جار و تله عزتر قیم یافت

اعلموا انه لما طلع من طالع الاقبال طلال یکن کتاب جلاله علی ربی هذه المحال و اطلع الکر و سیمه
 علی وصول موکبنا اسینه و انما مقدمه موکب کوکب فلک اسخلافه البهیاب استیاضه العلیه من
 تنجیر قلعه الشوشی ارسال سخره لو کونیک حاکم الکنجه با دالمصوبین مع جنود المقومین قتالی الکر
 و تصادق و تصادم و امصاده الکفر و الایمان و مصادمه اسحق و البطلان و اسحق فایق قاهر و الباطل
 زاسق و ابرو الکفره طاغوا و باغوا و ما اطاقوا اذ اطلقوا فاستاقوا الی الموت اذ لا یسئل الی الحیا
 فولد برین و تولوا الی مقبره قربت من تک المعابر فها ذل و صل و ساق لاجل الی ذاک المساق
 و التفت الساق بالساق و حاطت بهم بحیش لخطه خیره الحکیم باصحاب لتفاق و اوقرت علیهم
 ضرام الحکاب و رت لهم نناد و احرق و جرت لیهم نهاسیف و جدول المرزاق من جمهم غسان
 فاصبحوا و ماؤهم سکوبه و امواهم منوبه و قاهم ضروبه و اجسادهم صلوبه فلما اقربت بعض الیه
 و انزیت سد و الیلله الظلمه اعیت فیهم و عجزوا عن الوقوف و خرج فاید هم مع من تبقی من علیهم

و تله یوف

وخاله اتحرف لغشا الطاهر محفوظ رضوان النفس بالخير ومن الذناب بالارباب فطر جابيا اللهم
 ووضعوا با وراهم واثمهم حتى الغضه والذنب وذهبوا مع فاضله فغدر ما تقدروا من الخسيس وعوقبوا
 وتعاقبوا بحود لا تزال مع انصرقرين فخصوا بحصار واقع في الطريق واحاط بهم فوجا من تلك القربا
 سيوفهم بعون الله اخذوا ميلا هذا جزاء من اتخذ من دون الله سبيلا واسلام

شيخ الشيوخ شيخ موسى كاظم موسى نوشته

احمد الملك العليم ملك الملوك علام الغيوب لا يقبض ملك الا بسطة له ولا يبسط علم الا
 بمرأته واسلام بحاله على النبي وآله سيما ملك ملك الالاء والوصاية وعالم علوم الاديان والتهنئة
 وبعده فذاتي ايها الشيخ اخلصي و انجز انبيل مع الله المسلمين بمقامك يا ابا الملقاك منك لبنا
 كما باكا شفا حجاب لا يرتاب عن وجوه الالاب^{الارباب} حيا ويا حمله من الحكم والآداب ايت بما لديك
 واويت ما عليك من الوعظ والضيحة باخبار صريحة صحيحة وعلى الله ان يوفقك لخير اجمعين ويزيدك
 فضلا بغير لاسخ وزجوا من الله مستعان ان يوفقنا بطاعته وقضانا ما وجب علينا من العزيمتك
 المنصاح والحكم ويقربنا الى ما يحب ويبعدنا عما يهينه ويعصمنا من الذنوب يحفظنا من الخطوب يغير
 ما تغير النعم ويرفع ما ترغى العتم ويقطع ما تقطع الرجا ويرد ما ترد الدعاء ويحسن اجتنابنا عن ما يذم
 ما تزيل الاعراض والكل الله بالمفاوضة التي صحبت علينا كما لغوا في مفيضه ومطارح تصفح
 مستفيضه توارثت منها رايح القدس واشرقت بها فوا رايح الانس ضربت يدك بناج المطاب
 حتى صار لها ملاعب موقا اليك شوق طمان اشرف على الماء الى الورد وشفت فطيننا بارا
 ريق الاعتماد في كاس القعود واما العلامة الخبير والخبير بصير محقق الدقائق مدقق الحقائق اسما
 ميرزا محمد سلمه الله سبحانه فهو ذاك المستفيض منه ونسقين به عن سواك واما عنك فحينما
 اقران الفرقين وافادة السحر الواحد غير الاثنين واسلام

دوشنبه
 دوشنبه روزگار

نسخه از کتاب
 نسخه خطی
 فی وضع
 بسطه
 من نسخه
 قلمی

بعود و ما فی فرمانروای بخند و حجاز هر قوم شد

تبارک الذی بیده الملک هو علی کل شیء قدير و بعد فقد انما کتاب مصدق لسانا بجزایا
 تصوع من عرف المعارف مثله او مطو یا و العجب ثم العجب انک عو ثنا الی التوحید و نفی الشریک
 عن الله الحمید الحمید و حتی بین یدیه مخطورون علیه نحدت به قدیما و ان هذا صراطی مستقیما نعم و بعد
 اولیا ناکتابک لیسلا علی انک قد اخذت فی هذا الطریق سبلا اذا لا تخدوک خلیلا و لا تخدوک
 ستننا تخویلا و المؤمنون بعضهم اولیا بعض و عرس قال ربنا اذ قوا قهلا لورینا رب السموات
 و الارض و قد ذکرتم انکم ترسلون عالما منکم ایسنا لنطلع علیکم و تطلعوا علی ما لدینا و لیکون لکم
 ما لنا و علیکم ما علینا فاقبلوه من لدیکم انما المؤمنون اخوه فاصبروا معینا انکم و عملوا فیه فاما الموعود
 علی حضرتنا من ذمیکم غیر ما کتبون و الناس من عندهم یقولون و یسمعون و ان یتبعون لا ا
 و انهم الا یخبرون ثم استجوا حتی نکشف من امرکم الحجاب یرتفع الاریاب و ظل المسلمون فی
 ظل الوداد و نحن الموحدون و الایمن بنا الا الا لاجلنا فیما جذا ان صحت الالعلام و انفتحت منا و منکم الام
 و لو انفتحت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انه غیر حکیم ان الله یهدی
 و یرکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم و ان کان لامر کذا فهدنا لایسین و کان حقنا علینا نصر
 المؤمنین منکم باسوال بنین موقنین علی شبل اسخلاقه و من له علی مواهل العمان قدره و شرفه
 حین علی سیرا ان یعالکم بالموده تسرا و جهر او یدکم بما تتمونه بتراب و جبر ان الله یخزن الاوصیاء
 و دبر لنا الجار و هو الذی یرکم فی البر و الحسبه انه علی ما یشاء قدير و الحمد لله علی ما بذنا و سلما

صیغ
 بنیدن و شرفین
 عرف
 بالفتح یونی بخش
 شیدن

و ربنا الایمن

فرض
 دروغ گفتن

جواب ذریعه پادشاه یمن

ادام الله عزه و اقام نصره و متع به المسلمین و ایده نصره لدین فانه وصل الی حضرتنا کتب
 احسن الله تعالی ما یک مبتدا تحمید الله الحمید و تجدد رسول الله الحمید جا و با حالات تملک سحر

عالمکون

حاکما ما جرت علیهما من نظا و لانت صحو و بشر با اشارات المنام و یا چند ان صحت الاحلام
 شارعا استخبارک من معاشر المسلمین لدفع الکفره و المشرکین ناصر الدین استطابا لبا نذک رضاه
 مهید یا بهداه اما ما ثبت علی الذریعه من سبب تلاء الوالیه و افعالهم اشینغی علی قد استود اولی علی
 بلا و التجرد و ما و الاثام الحجاز و ما جاوزنا فستلح فی امرهم الولاه و الاشراف تسایل حماه الاطراف
 حتی البسط القی بر او بجزا و ثمره شرفا و غیر ما فاجرد و یمننا و شمالا و کثیرا و رجالا و ما لاهنکوحی
 الدین و عکودم المسلمین و کانهم زواجوه الاسلام بلا حاکم و راع نرجوا فیها بلار ب و لا یرتبع
 و ترکوا حماه تلك الثغور کانهم سقوا کاس السخوف لکم بلغوا بحیلتهم ما لیس یبلغ بالسیوف
 و للزمان صروف نخصه و وقوف ثبت و متوکل در وصفکم صلحت الامور بعد فسادها و انسدت
 الثغور بعد فسادها و النطف القین بعد باصلت و خضت لدهای بعد ما جرت و لطا لما کانت
 الدعا یم شملت و لمن انظم انخرمت و الامور مات و العین ثارت و الرسوم تغیرت و السن
 اضطررت فصرفنا لمد ذکب با و لیما نه و نضرهم علی عدائنه و ان ذکب علی ایدیسیر و الی الله
 المصیر کم من حق مال فادنه و کم من باطل ضال الله فزال الله و لعلوا آناه و اسلام و لا کرام

بجواب علامه العلمانی میرزا ابوالقاسم نوشه

تا شهریار معدلت مدارت یارکان بهر عام از پی تعدیل ایام راه سپست الشرف و اعتدال ا
 بیت الشرف فادت و فاضت بوجود معودتجا ب حقایق و شرایع اثبات قایق بدای
 اکتساب الحقیقتی من المشوئی المقبول المحبتی من الفروع بالاصول فخره فاضح الا فاق مصد
 مکارم الاخلاق المکتبی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه اسمع المصريح بالاثار المنبت الیه
 رسمه مجتهد الزمان علامه الدوران مقتدی لانا م مرجع الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی
 حاضر اغا ثا ذاهبا انباشتون و بعد کشف ای سعادت آرا میدار که در این اوان خجسته

من الشرف الثابت
 من اول الزمان
 از بیج حق اول الزمان
 نقطه اعتدال بی
 کونیه و نور ذم و
 ان شرف است
 اقتناء
 سر بایه کرم و
 کردن و نگاه داشتن
 چیزی از برای
 تجارت

که ما را میعاد در وضه ضمیمه بضمه احمدیه علمها و علیها آلفا الحجه بود بعد از استعاد مکتوب معمود
 بورو و دارالایمان قم و خاطر هر کس ترا که تو سن سحر رام و جنیت دهر در کلام است بعد از
 هر عام قادم را اجلا عنیت پست تالوف مدرس نوس آنجنابیات فی حفظ الله محروسا
 عن الدروس و امن کیر با شوقی فوق تیر عازم آن سعادت خانه و قره باصره دین حسین میرزا جلال
 الدین و سایر منوبان آنجناب را مشمول عاطفت پیکرانه داشتیم از آنجا که باطن ابر ظاهر مرتبی ظاهره
 و معنی را بر صورت رجحانی با بهر شرف و احوال افاضات از بهر رضایر و نقوش سعادت از انداز کزگی
 خاطر است در غیاب آنجناب ابواب شهود غیبی باز و خاطر را در مجلس قیامی هم روزیاده بر او قفا
 پیش ضمیر عطف وقت از پیش فایز افاضات کشت و چون هر ساله بدست میمون آنجناب از سر کار
 همایون و جوی بار بار بکسنت عاید و این حسنی شیخ آثار و فواید بود اگر چه در این وقت تیر وجه مزبور
 در وجه فخرای قم مبدول و عاید ستمه علی القاعده معمول شد ولی از آنیکه بی مساعدت مساعد آنجناب
 که تعالی سعادتش در استین است فتح ابواب صواب بی نیروی خیرات و برات میر میخواستند بود
 ایسی فعل لکن فی بدیطل و جوی هر ساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین پشان مبدول
 میرفت مصحوب فلان رسان داشتیم که در آنجا بار بار حتمی حاج رسانند و این سیدله جانوز کما طرا

در دوس
کتاب

کذکات

وجود معود عیالجناب قدسی آداب مؤسس قوانین الفروع و الاصول هر رسم معالم المعقول و العرف
 حاوی لاصیلین جامع الفرعین مرجع المغارب و المشارق صانه الله تعالی عن البواق و الطوارق
 علامه العلماء الافاضل ابو الفضائل و المفاضل میرزا ابوالقاسم بقا الله محفوظا و ایا ما بقا الله و الله
 محفوظا از آرب نواب محفوظ و محفوظ و بر برای صوابنمایش شهود و کشف با و که سعادت نام
 کرامی و از فحادی محبت مطاوی هیچ هواد شواق خاطر ارادت یا کثت و چندین ضمیر

بوابی
سما و تحشما

میرتلاقی آنجناب شایق افتاد که اگر نه حضرت موبک جهان کشا مالک جماد و در پیش حضرت
 خاطر هر اندیش دریافت صحبت آنجناب را غریت اشرف غرضم میافت اشاری بعضی خطا
 که سابقا اظهار داشته بود نموده بودند از آنجمله یکی امر مصطفی قلیخان که هفت سال پی سپهر
 خلاف ماکت و تجویهی باطل باعث عزالی ولایات و تضییع نفوس و مفاک ما مسلمانان شد
 و آنهم سرخ و خسران در مخالفت او بردیم و هیچگونه اورا نیا زردیم نفس موسوی با قوت نبوت
 عفو کوفه کوی بخلاف اعی آن کامی چند برداشت مستحق چندان جز نشد ما بار خج کذا است
 در خوران خود هم داشت و این پس نیز جرب تنای آنجناب در ابی کفاح معاش سحر استیم
 گذاشت اینک نوشته بودید عزیز بود ذلیل گشت تعز من نشاء و چه عزت و کلام ذلت از این پیش
 بظاہر عزتی با تشریش داشت و حال راحتی بی ذلت و غر من قال ما ارسلنا فی قریه من رسول
 الا اخذنا اهلها بالاساءه و انظر لعلهم یضربون زبی سعادت که اکنون در اجماعی با ضراحت
 و عزتی با فصاحت میورد در خصوص آفت فروع عات قم شرحی داده بودند و زبان خاب را بنوا
 تا سب و تاشری زیاده کشاده از این ساخته خود بوضوح پیوست که ما ظلمنا هم و لکن کانا انظمن
 درین سال تکلیف آنجناب در تحلیف دیوانی تخفیف رفت و آفت آسمانی پیدا آمد علی کوشش
 تدبیر تغییر تقدیر شوان و اوان لکن لا یغیر ما بقوم حتی ینیر و اما با فقهیم و این قاعده در بعضی دیگر از حقا
 و امصار مانند تشریح و امثال آن نیز جاریست و گریه نشینا خاطر شهر یاری جز ترفیه عباد و تغییر
 و آرامش عالم و آسایش احم نموده نیست و لو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء
 و الارض لکن کذبوا فاخذنا بهم بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق قدرت استوار
 حق است آسایش کس در پناه سایه با تخلف از شخص صورت نخواهد است بر که در سایه چشمی را آسایش
 خود وجود را طلب ضمای خدا گزیر نیست بر آمدی بر آمد من ایتبع رضوانه بسل السلام دیگر اینسکه مارا

باز است
 و از آن
 است
 از ظاهر

در همه ای سلطنت و فرمانروائی متبع سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده بودند هر دوری مرتبی
 طوری است و بهر تلمیح مقتضی دولتی لو شاربک جعل الناس آیه واحدة ولا یزالون مختلفین و در این
 اختلاف حکم و مصالح سجااست و استند که اولاً ابابا را با سلاطین ملل دیگر سنجیده اگر
 احشیا را عدلی جور نماند بر بندگان تکریم و استیفاء و بهر خیر لکم مصادفت ملت احمدی ص ۳
 سلاطین اسلام را محمدی کافی است و نیکو نگاره را که مستلزم خیرات بی شمار است بر جور و
 پادشاهان کفر که اثر آن جز خرافه نفوس اماره و رفع موانع مشروبات غافلین نیست نیز می وافی هزار
 رویت و از سال در ملت احمدی گذشته و هر قرنی قرین دولتی گشته است و جل من قال
 ثم ورتنا الکتاب لذلین صیغینا هم من جاد ما فهم ظالم لغف و منهم مقصد و منهم سابق با سجا
 اگر در پیروی این ملت غراکی از سلاطین سابق را بر سابق بایند و حجت نمایند راست و سجد
 الذی فضلت علی کثیر من عباده المؤمنین و او تینا من کل شیء ان هذا هو الفضل المبین از آنجا که پیوسته
 باقتضای کمال محبت و لطفات گاه و بگاه با اشارات ماصحانه و تکلیفات مشفقانه خاطر ما را نوازش
 داشته اند ز غیب بر تحقیف حقوق دیوان از رعایا و امثال آن یفمانید عابا بحسنه پیوسته در
 باره احوال غلط مستحسنه خویش بر بمقادیر من جابا بحسنه فله خیر منها در این اوقات که از فرب کفر و ظن
 کتبا و جدال و غنا و در تنز است و بمقایل اجتهاد و در سلک جواد بواب نیل سعادت بر عارضین
 بازمانند آنجا بر از روی کمال ارادت بفرز این سعادت تکلیف ینما یم و مامل ایچمه آن است که این
 مسؤل بی تکلف مقبول شد زیرا که عمده تکلیف آنجا بر تحقیف حقوق سلطانی است که اگر
 از رعایا با زیافت شود صرف مرسوم غایبان و تمیبه اسباب اقتسام اسلام خواهد شد و در تحقیف
 آن اگر ثوابی باشد از بجز در قبول امر آنجا خواهد بود و کرده اخذ و جوه دیوانی را خصص و صا در این
 اوقات عقابانی نیست و در ترک آن بفرقه ثوابی و اقدام در مساک غرا قطع نظر از تکلیف ما

فت
مصاد
یاستن

اند
شماره چهارم است از کتاب
و آرا بر بی تحقیف
و بضع خود

و مواظبت

کتاب
بضع نون اری
که از دو طرف
حد

ستلزم اعظم ثوابت واجل حسنات خواهد بود و والدین آنحضرت را بجز او و جاهد و انی پس اللہ
 باموالهم و انفسهم اعظم درجه بخندند و اولئک ہم الفائزون و اگر آنجناب بقود خود را از جهاد
 بقوانین اجتهاد و حجتی آرند در این معاش اصحاب و متقلدین و اجماع علماء و متقلدین شرح همین که
 زیاده باید جاهد و سماعی در نصرت دین و خائف و تائب از قعود و مختلف از نجابتین باشند
 و انما یخشی اللہ من عباده العلماء و غیر آنجا هستند داشت در ضمن مفاد و ضمه کرامی بشرطی از نصیاح و حکم
 بالغه که ناشی از لطاف سابقه بود و اشارت کرده در ذیل آن دمی معذرت را از فرستادن
 فراس و امثال آن فرضی محال آورده بودند سبحان اللہ را از آنجناب بفرمان مقصود نیست و
 سیاق مراد خاطر مسعودی الی پس ربک با حکم و المو عطفه احسنه و اگر العیاذ باللہ خاطر را از آن
 نصیاح آنجناب باعتبار منافات با مقتضیات عادات بطا بهر نزدیکی دست دهد پادشاه
 آن همان نشانی از الطاف و بسط اخبار عطا فی صمیمه قدس خواهد بود که جز از خلوص ارادت و محبت
 نیست ولی مستلزم تر آنکه ارباب حاجات و تراجم خاطر آنجناب از تکریر رسائل و مهامت همان
 توقعات او باشم از آنجناب بجای پر خاش صد بهر فراس است و ما ایدان اشو علیک
 سجده انشا اللہ من الصالحین

گذشت

مکتوب کرامی که هر شرطش مخزن لالی حکمی و انی و هر شرطش مخزون صدری پاک ولی صاحب
 عقده کشای خاطر ارادت یا دل در سپهر کرامی که از نسایم مودت شمایم اشواق شاخسار ارادت
 و خایر و در بهتر از دیده امید در شفا خیر سلامت وجود مسعود و اصل پناه انقاس اشواق شفق
 خاطر معتقد از اعلان داشته بودند که العیاذ باللہ بدان وجود مسعود در حلت موعود نزدیک است
 و از آن پس از دوری آن شمع جمیع فضایل آنجناب هر دوستان تاریک طال اللہ بقا تک

ان در شیخی کرامی نصیحت است

و اما ناعز تقاضای این چه افسانه تلخ و سخن جانگناه است و در اع دوستان ناکرده سار سار
 چنین سپیدید نیست امید ما همه آنست که بخواست خدا و بد جسم و جان در این سال همایون بدلقصو
 با صواب پویم و سعادت ملاقات آنجا برادر سالهای دیگر بکام خاطر جویم از فیض بخششهای
 آنجا بجا بمسعدان دیری زنده غنیمت دوری زود است و درین نزدیک وقوع این حادثه دو
 از کرمست خداوند و در وطنی عفو انکیر شرح بی تقصیری که قراران ترشیز در احسن حکایت توان
 صغیر زلات رابروایت احادیث و آیات مقرون ساخته بودند و در پست بخت سال است که آن
 بدبختان رخت بر پناه جبار جدا کشیده موجب اذرا عایا و امالی و تضيیع نفوس و دما و شوخ
 ارجا و اسخا در آن حوالی گردیده اند حال بوقامت رفتار خود گرفتار افتاده تا عبرت مغفین که
 و خیرت کیشان دیگر باشد عقوبت ایشان ضرورتی است بی حجتی ظاهر از روم ملک ار
 و در است حیث اختلافه مضروب سرد قما بین انحصین من عفو من نعم اگر عفو قصد نبردستان با
 خشنودی خداوند غفار و این معنی سفا در مفاد آیات و جبار است و لیکن نه هر عفو چو جنین نه هر
 در خور این است العفو عند الظلم ظلم و با بجا آیات و جبار آورده در ثواب عفو و فضل معارض صواب
 احتساب عدل است پس نیل ثواب مخصوص عفو بشرطی خواهد بود و گاه باشد درین ماده تحقیق کرد
 مقصود ترشیز عفو کس پیش همه مستوجب عقاب است برای اعمال خویشند اگر آنجا بضمایم و کفیل توان
 موعود میگردند حجتی بدین شرح گناشته بهر شریف محموم داشته ارسال آن زند که ضامن بصر در قیام
 به شد که بدین عفو ثوابی مترتب نیاید و که نشن از بزم عفو نواز بندگان خدا موجب عفو بزرگ
 یک بنده صغیر نکرده و حسنات اعمال خود را بدین از از عمد عهده می که رفته است بر این
 تا ماینزیمان و یقین را در پیشگاه حشر همه خود ساحترا کون از عقوبت ایشان بگذریم اگر آنجا بدین معاهد
 راضی است تا به ضامن از اشتاده تا ماینز در زمان خطا مان در سیم و الا فلا این ضمانت را چندان دور
 نیست

زلات
 جمع زلات
 بمع لغزش
 رجا
 کنایه چیزی ارجا
 جمع
 و خاش
 بالفتح و سواران کوا
 و کران است

توان جان

مستون تقاسیم حکایت ذی الکفل و کتمان مشهور است کفان کافری خود پرست بود و اینهاست ذی الکفل
 از غذاب مجسم بسته بنعمت پرست نه آنجا بر که اعلم علماء املت احمدی است بشما دست علماء
 استی کم از ذی الکفل من اینم و نه که خدا را میکتی پرستیده ایم در جرم فرون از کفانیم ما بر جرم که بستیم
 است خدای که خدا پرستیم خدا را میکتی پرستیده ایم و خود را بنده صغیفیده اگر با ما همه تا توانی از جرم
 دشمنان خود که بر سر خود پرستی بودند بگذریم ضمانت عفو خدای توانا از جرم ما و دشمنان بگذران

ایضا بحیات علامه العلامی در تقریر وفات ولدا و که در آب
 غرق شده بود نوشته شده

از استماع واقعه یله و اطلاع بر حادثه نایله یعنی ماتم جانوران کرامی فرزند سا و تقانه بدنا
 خاطر آشفتنه است که مشطری از آن در طی سطر ی چنگ کشته آمد مردمان را در یک یچون پیکران دم
 دیده مردمی در آب غرق است و فرقدان را از گرد آئینری فراق دیدگان خاک بر فرق بلای جستن تقا
 از این نیستی هستی نما طلب آب از سر آب است بنیادین دهر خاکی نهاد بر آب باد در دست بنا
 و آتش در ضمن حیات نمانده و انا الیه راجعون اگر بر آن بستی مرغ عشق شکسته از قضای غارتان
 دهر که نشسته باشد جای زده نیست اکنون با مرغان قدس در پرواز است و بر شاخسار طوبی بنوا
 طوبی که حسن آب نمود ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار فرزند یار پاید
 آنجا آب که در ساق قضای تسلیم در پیش است بلکه در مذاق رضا حلاوت نوش در پیش دور نیست
 که از طروق این دهر عظمی چندان تاثر نباشد ولی بیادوشن آن نوکل کلبن بعبادت بوستان خا
 دوستان را چندان آشفتنکی داده که با بسیاری خانه در مجاری نامه خضرای اطهار یکی از هزاران دیدند
 کیه و ما هرگز دل حسرت منزل ز ما اثر و تحسیر این واقعه بجهت سلی پذیرد بهمان به که از حضرت کرد کار و دود
 بتلافی این مصیبت طلب افزونی عمر و مزید بقای آنجا که واسطه نظام دین و مؤید دولت ابد پرست

توان
 و سارا اندر آب
 قطبشال

طروق
 شب آمدن

خدا سیم ثنا الله بطول بقا کث رزقا الله تعالی سعادت لقا کث الحمد لله و السلام

بناصر الدین میرزا نوشته

جناب سلاله السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا لازال بنصره منصوره امرو را بقر اعلان پادشاهی
 بساهی باد مصداقت نامه ارادت خواه که بجایه خلوص تو لایکاشته مصحوب فلان ارسال حضور
 اقدس داشته بود در اجتناب شود مشرف بود یافته آفتاب ای عطفت ضعیف بر جای ای سطا و
 و زوایای فحما و می آن پر تو اطلاع یافته داشت مشارالیه نیز بعد از استعداد در ک سعادت حضور
 ساطع النور در عرض ششیل مدام غراضغای همایون حاصل و جمله مقاصد آن فرزند مقام از مسطور است
 ذریعه بامتور است پیام شهود ضمیر حجت یال افتاد مسو سلوک حکمران بنجازه و اختلاف را بعلت عدم
 مواسات و داری و برای عالم را با غرض و پیوست در این وقت که مشارالیه را از درگاه عالم مطاف
 رخصت انصرف میرفت لازم آمد که بقدر شطری از اشفاق خاطر جرحه مرطاطت را طرازی تازه بیاریم
 و در طی آن شرح رشی از کمونات ضمیر بحر نظیر پر درایم کماهی الطاف پادشاهی را مشارالیه علی باطنی
 لدی لور و در بران فرزند مقام شهود خواهد داشت و ضیوح عواطف را نسبت با بنجاب حاجت تفصیل
 و کتب نیست و پیشهاد هم قضا شیم خبر ایصال او بطلب اکنون تفصیل شایانم رکوز کتایب مقتضی
 و برودت به وجود سیول حضرت مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت بریح از نشر نیایم
 غرا هم قاهره و ریات با بهره بجانب آسجد و در آهتر از و در کاشن حضور عند لیب آسا آمال آنجناب
 با سزا رکونه نوانغمه ساز خواهد شد و السلام و الاکلام

و نود
بر روی فرستاد

هفتاد
بالکبر کوشش
دادن

زکرم
او از نرم

بصورت

فرمان اعلان گذارش بهرات بنوایب پسر کاتایب سلطانیه

اگرچه مشاج ابواب فتوح و مشکوه تبصیح روح فرزندان پهل نایب خلافت پنهان و ابوالعباس
 میرزا موفی و مظهر بوده بدانکه در شکست فاعنه و تخصص فیروز میرزا در قلعه بهرات سا بقا بدان فرزند

الکامل

اعلامی رفته بود در این وقت عرضیه فرزند احمد سعید محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان شش بکاهی
 گذارش آنحدود در پیشگاه همایون که شش شصت و شصت که بعد از نزول لشکر فیروز در طایفه بهر چهار
 فیروز میرزا از مشاهده عدت عدت سپاه نصرت همراه که دیده بانان بروج سپهر از نظاره آن انفا
 زمان در هر سینه مقتدات خصم را بقیاس شکل اول مشحون حسی بی قیاس دیده دانست که جز در آ
 آفتاب جهان افروز دولت پادشاهی فیروز نماند بوی تسک و آمان استمان اسماک بهرات بل صرا
 حیات ثوانا چا از فرزند مغزی لیه طالبان و بعد از حصول مامول محمد حسین میرزا و کد ا
 خود را بامت نفاز قایدان و سرخیلان آن بوم و برویکت بخیریل که پیکر و بسلفی نقد و مقداری جنس
 با سم که در رسم پیشکش با عجز و الحاحی زیاد و فرستاده لثام نامه داده است که ازین پس این خدمت پیش کرد
 و ترک قبیل و خویش و سکه و خطبه را بنام همایون زمین دارد و غوریان و شاده و شکیبان و بر نایا و چو
 قلعه دیگر از قلاع مجال بهرات که در سمت ارض اقدس واقع و بحال در تصرف پادشاهی است یکباره اگ
 اکنون فیروز میرزا یکی از چاکران و سرحد داران ممالک محروسه سلطانی است و در بجاری امر و آن
 مشطرا حکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون اشرف پادشاهی مسکو کاتسیم وزیر بهرات در
 غیرت ماه و مهر است و شرفات منابر و مصافح جمیع از شرف بنام مبارک شون و کافعی
فرمان اعلان فتح نواب فلک جناب محمد ولی میرزا والی خراسان
و شکست افغانه بهرات بدیکر ولایات

اعانت
 بهر دست از کتک و شمار آن
 هر دو آه و اولی از غیور
 بعضی عین بودیم که برین
 اینمان
 طلب امینی نمود

بدانند که چون غنیمت قضا ضمیمه پادشاهی و بهمت قدر نعمت فضل اللهی در بجاری امور با علما
 اعلام دین و قمع معالم مشرکین مقصود است در هر یک از حدود و لغور که از تحدید کفر و ایمان مدار
 دایره ظلمت و نواست یکی از بد و بر سر سلطنت را شمشیر شاه بنودار طلال مشهور و فوجی از غازیان لشکر
 انجم عدد در لاج افراخته پدیدار یکدیگر در شب و بجزر همواره تا نایبات خداوند و در و ظفرش خود منصوص

نعمت
 بالضم من و قصد
 چیزی کرد و بهست
 نمود

در این روز

و اعادی دولت قاهره پیوسته مقهور و اخبار شوحات باهرا از تو دیکت دور جدا خوانان گشت
 و چاکران حضرتز انو اساز سر و دست از جمله درین وقت که فرزند ارجمند معهود محمد ولی میرزا و اولی
 مملکت خراسان بر حسب فرمایون امیر لاملرا محمد خان قاجار را با چند فوج از سواران رکابی که
 از نوک سنان جانبان چرخ بی سکو زرا از جلشن باز دارند و از دست سناک مرابک منابک
 زمین را در آتیز آردند اما مو بجز سیرات و تیریه مات و تیریه فاخته و ضبط امور از صفحات ساخته
 اعیان و سرخیلان طوائف فاخته از حضرت غازیان منصور نظر نشان آگاه و زهد و دقت نظر
 با حضار انصار و اجماع و اتباع و تهمیه سباب و تدارکات سپاه پرداخته صوفی اسلام که با اعتقاد
 جمهورا فاخته رهبنمای طریقت هدایت و در حقیقت شایع شریعت خویش و سالهاست که معتقد
 و امام آن قوم ضلالت است و اجماع جمهور را نفی و اشارتی از او کفایت بنویزید و دعای حمایت
 سنت محرک جماعت و بعد از اجماع بخواه هزار نفر پیاده و سواره و تهمیه توپخانه و زینور کخانه و سایر ادوات
 و آلات حربی بکار فرور میرزا اولی هدایت بغرم رزم مبارزان حضرت نصیب بی درنگ سنجید
 تا منزل شکیب جان شش فرسخی شهر هدایت توین جبارت تا حده و از این جانب لیران جنگجو گردان است
 اگر و انگیزی پا پایان کوه میکرد شمن با و پار آب در دیده و خاک بر سر دارند از آب خوریان گذشته تومی
 دل و شاد روان در خارج قلعه شاده یکفرسخی شکیب جان شاد روان شکیب توان افزایه و در یوم
 فلان غلغله حضرت و یقین از جانب طریقین فریق فی السجده و فریق فی العیر شوران فکین حرمش اشر و بعد از
 ملاقی صفوف از رخم و مقایست تیغ افغان فاخته بانوای نامی هم آهنگ و روس خون آلود با کوس
 باده یک رنگ سرستان صهبای لیل در ادرع صد خاکسب آب طلب آمده و خوشنواران ساغر جان مستان
 ساعت رزم نوشتن از رزم باده گشت صوفی اسلام باده پیروده نقر از خلفا هدایت تیغ پدید رزم کوفی
 ضاله را طریق حجیم پیروی با کشته است روی بودی فغانها ده زیاده از شش هزار نفر سواره و پیاده

سنگ
 بضم سین و با کسری
 هم ستور سناک
 جمع

شاد روان
 حضرت زکات سکون رایج بود
 با کشته و پیروزان زاده
 زینور کوه کونیکه از شیب جان
 و سواره کوشش در خانه
 و ایوان ملک و سلاطین
 و سایر بازاریان
 انمود
 بر وزن نابود یعنی
 بر محبت

باقی ای او

با قضاای او علی العاده تن بهلاکت داده بر لجان فوظرائی و جمعی از رؤسا و پنجاه نفر دیگر از نظایر و
 عرضیه شمشیر و لیوان بی شبهه و نظیر و عبد العیاش خان و برخی از مشایخ قریب به هزار کس دیگر اسیر و دستگیر
 از لشکر و سیم و زور و سببان با دژ و شتران کوه پیکر و سایر اقسام و در باب اقسام اسلحه و شتاب سبی
 پروان ارجیب نصیب غایبان دلیرو بقیه اسیران که در صرف بند و صفوف جنگ پای و قوت
 و جای درنگ نبود پی سپر طوق کیز و قوچی از سپاه ظفر انکیز از موقوف تینرو اوینرا در واره هرات
 که نشیب فرازان از خون نهریت یا فغان و شخای افشادگان نمونه سحر و کوه بود و ننگ است
 و پلنگ سان بی وقوف درنگ غنائی و فیروز نسید روز که از دشت مهر که تینر به نام کر ز نام
 خود نیز کم کرده بود با اتباع افواج بدیجی هزار ششی رخت بخصار هرات کشیده محمد خان در ظاهر
 نزول و اکنون کرده بحر شکوه چون حا طه آب بنجا کسب طاشهر را محیط کشته بمحاضر شغول حرب
 مامول هو اخوان دولت بی انخول بعون الله الحیب عاقوب مرده فتح هرات و بهواتی
 بهوات چاکران ارادت سمات را قوطه سامع مهابات خواهد

کتاب
 کرد آورده شد

افول
 عزوب کن
 قوطه
 کوشاره

عنوان فرمان قضا جریان

انکه از روزی که قاضی دیوان توتی الملک من تشار امضای احکام قضا با امضای رضای نوا
 بهایون مامقدرو محررالواح قدر عنوان صلکوک غنت و اعتلار با نام نامی ما طرا از دیگر داده سموت
 بهت خسروی خدا فضاله سجد اشتمه ایم که هر که بقوت ارادت و عقیدت بشر و ط قابلیت
 جست باشد و رانگوار اما لازعنیات پیمثال بن لاکفاد و لامثال مغز و مستحرب زیم

کتاب
 نامه و مقاله معرب
 یک صکوک جمع
 آن است

فرمان تقویض ایالت استراماد و ششیکه پاشی کرمی رکا ب
 اقدس بنواب مستطاب اما موریدی میرزا

انکه چون با قضاوی خواست خداوند احد لم یولد فاق لا نوار سیدع الما صرح الما

تبارک شانه و تقالی سلطانه اصل بر و مندرج و وجود مسعود و ما را ز نسا ز کثرت عضون و فروع است
 و مشکوه و دو مان خلافت را فروع از عذب مصالح و شموع زلال چشمه سلطنت در انبار و
 متفرقه روان و نسیم مهیب جلالت با شایم مختلفه وزان و هر یک از سلال خلافت را که فروع
 اصل جایون و شموع مشکوه میمون و شعب عین لطیف و نسیم مهیب شیر نهد و رفو و مالک علی با
 بزرگ با شطام مهیام و امور ما مورد استیم اکنون هر ملکی در سایه شاخ است و هر شمع سایه
 افروز کاخی هر کسی بهره از نری است و نه فریب اکتیر شهری و از آنجا که دارالمؤمنین استر اباد
 مسکن با لوفی ایل جلیل قاجار و مطلع شروق دولت جاوید پس قراخسته قبا لیوت شام اجام دیکر
 و فرخنده قرا سیوف کشور کشانی و جهانگیری دست کوشا دعوات استخا بر سر چرخه است تمام شبلی
 کنام شهریاری دشوار و واسطه العهد منظم ایل جلیل را نیز تعلق گوهری از خسام جهانذاری در کار و صورت
 شایستگی نور حدیقه جلالت نوزده بقا بالت شیخ عجمه خلافت نفیحه شامه شرافت نامیوردی
 که امام در پیش در سبب کفایت دلیل در نهماست ^{نقش} در مرات طوار و کردار پیداست در تجدید بدو
 لوی نخل خسته دلیل خدمت جلیل مرزبانی استر اباد و ایلمانی واروغ میمون قاجار و ایل کوکلان دیو
 صاین خانی را بد و مجموع و متعلق ایلتیش را که متقاضی معارج شوکت و اعتلاست بسبع صفا
 مسموع و شایم و از اینکه امارت سپاه نظر مناص و مهم کشیک خاص با مراد خوانین ایل جلیل خصما
 داشت نظم کشیکچیان و حراستن زنده بانان کاخ کردون اساس و کتیب جوش و کتابت ترتیب
 حیوان و مرکب مرستات عالم پناه و حفاظت درگاه و خرگاه را در مواقف نزول جایون
 و ساکک کوچ میمون در قبضه کفایت فرزند نری لیه که شایم تقبسی که سزاوار حضرت ^{نور}
 تا قبض و بسط و رتق و فتق دعوات مجموع پر داز و حسن است تمام خود را به پیشگاه ضمیر مهرا شیر خا
 و لایح ساز دستر آنکه عالیجایان ریحانیا جان حشمت و جلالت و سنگاهان مفریو استخا قان ایل

سائل
 جمع سلاله است مع غیر
 قیاس مع بنظره و فرزند
 باشد و جمع قاجاران
 سلاله
 اجام
 جمع اجام یعنی پیش
 شیر است
 کنام
 درگاه و دو سماع
 و بهایم و پیشه شایر
 نیز گویند
 بانک
 بنک شده قاجار
 شدن
 مناس
 گریزگاه

با چشم و زرا عظام و دیران و ستوفیان دیوان فلک اشطام و پاشایان و غلامان و عملی جان
 درگاه و سرخیلان سپاه و عظاما این علی بن سیمون در عمار طوایف میوت و کولکان و جمهور قطنین و
 متوطنین استرآباد فرزند مغزی آیه کشیکچی باشی دیوان همایون و ایمنانی ایل و ارض سیمون و
 پیکر سکی دارالمؤمنین استرآباد دانسته در ججاری امور متعلقه بنصاب مبروره او امر و نوایهی او را
 مطیع و مطا باشند کتاب سعادت کتاب شرحه مبارکه شرح فرمان همایون شرف را در قاف
 خلوت و ثبت و ضبط و از ثواب تبدیل مصون و محفوظ دانند و در عهد هشتم باشند

عنوان فرمان کمر و کی

آنکه چون از آن زمان که زمام نظام عالم و محام امم مقید و موضوع قبضه حشریاری و کتاب کتاب
 افضل ایدر سالک آمال امم مطلق العنان و طلیع العذار است بر ذمت همهت خسروی لازم

در اشتهایم ایضا فرمان کمر و کی که فلان

آنکه از روزی که در دیوان قضای صکوک احکام با سبیل نفاذ مقرون گشته و با مضای قدر
 صفاج مرام ما از محض حصول گذشته است شایخ را در منقذات انجمن غرام با پای عبور است
 و خاصه نسخ را در الواح آیات احکام ما جای مرور امر از تجدید مخطوط است و حکم ما از تحلیله مخطوط اند

عنوان فرمان امضای شیخ الاسلام

از آنجا که با قضای قضای محکم الهی او امر و نوای نواب همایون پادشاهی در حد و دمه مالک
 بی مقابلت معارض و مشاجر جاری و دایر و صکوک غرام قدر ضمایم ظل اللہی بر اجرائی عقوبت
 و مخصوص سبیل نفاذ بی مناقشت مدعی و منازع ثابت سایر است بر ذمت عنایت و کرم با قرار
 قبول هم قضایم لازم داشته ایم که بهر یک از عارضین قابلیت و استعداد را که بخت فضایل و محال
 متکب باشد ادای التزامت همهت با بهره قضای قضایست قدرت قاهر عنوان صحیفه الشرا

از قول شیخ الاسلام
 در عمارت

بطغرای عوارضاً هر موزن سازیم لهذا فلان

عنوان فرمان منصبی باسم میرزا هدایت

آنچه چون پیش نهاد خاطر آفتاب اشراق خسروی است که بهر یک صوفیان و جاق کردن رود
که در سبک مساق ارادت بهدایت صدق و جذب خلوص بر بختان سابق آید و کجاست
بندگی الشراعت شریعت استی نماید و مسالک خدمتگذار بر ابقدم استام سپاید و صور چاکر بر بزرگو
اجتماع آراید و رایوسته زو بهتی تازه بین لاکفا ممتاز و از مرکزستی بنی انداز و مشهور و سرفراز فرایم

فرمان همایون خطاب بوکیل دولت فرام

آنکه عمده الاکابر العیسویه فلان با القاب از وصول بر لایح بلنج عطف تبلیغ پادشاهی عراگاکا ہی
حاصل نماید که چون درین وان از اهنر از الطاف یزدان قدیم و باش اعطاف خداوند کرم کلام
یکجستی دوتیسین بهشتین را آغاز بر سع است و کلبن و داد و چمن اتحاد بر برگ و سازید بیع افغان
الفت از دو سو بویونیک کی بسته و شاد خا رجبت از دو جانب بهم پیوسته است کمون خاطر هر اثر
داشتیم که روضه روح بخش کاکلی را بی صیفیر و مساز نگذاریم و بانسید بریدی نخته پرد از کلشن سستی را
از اینک از پرا و از داریم اگر کانه بدین کلشن پای سانه خایه باشد و اگر دست مبارک کلی بر نشانندانه
زمان حجت علایه بحکمه بلاغ نامه مودت شاه همایون بحضرت کردون ببطت امپراطوری لازالت اجاب
منصوبین و اعلا موقودین حالچا عسکر خان افسار را که از جو پار ارادت نامثال وجودش بر استی تر
و نهار دستان صدقش از امیرش غرابستان رسته معتمدی خیره میفری بی نظیرت از کاکا
حضرت آبا پادشاهی روانه و بان عالیجاه فرزانه اعلام میفرمایم که فلان

فرمان محمد الشعرانی باسم مرحوم آقا حسین اصقمانی مختلص
بالشراعت اینکه سوامی روابط ایشان کلفظی که بر مختلص شاعری باشد

افغان
صحیح من مستی شایخ
دخست

نشده
شعر خوان

در طی فرمان همایون نشود

از صبوحی که تاثیر فیض ازدی نظامی سیدناظم این خسروانی دولت بی نظیر است و بحسب
 طالع معودار شوکت خاقانی فلکی شیر کمالی را جلالیم و به جلالتی را کمال و در بهر شرفی از اولیوم و در
 خاطر یخمال در بهر کشتی بهاریم و در بهر شرفی انوار بهر اسیر را بجا تیم و بهر فانی را حیات بهر
 فغانی را داوریم و بهر بجزیرا انکر بهر رفیرا کاشغیم و بهر سیرا واقف در بهر ملولی از انشا علی است
 و در بهر شاطی از انساباطی بهر عریانی را که تو تم و با هر کسوتی زینت روش بهر بازاری طیب بهر بازار
 حاجت بهر کوانادی حجاب هر کجا رازی بهر کجا میگی بجز طبعی نظیر بهر جاننا لکی نادی بهر جان
 خیزی شادی بهر چاشنی سحایم بهر جاذبه آفاپیم بهر صبوحی را صبوحیم بهر شکلی را شوخیم بهر بنانی را قوا میم
 بهر شادایم بهر دریا شغایم بهر طلعتی را ضیائیم بهر طبعی را سروریم بهر طلعتی را نوریم بهر سپهر را اوچیم
 بهر شفی را فوجیم بهر قولی را طقیم بهر عهدی صادق فکر است صائب را با فطرت همایون قواری از انشا
 که هر نده مخلص که از بهسای دانش جامی دارد و در ساغر خرد می دولت جاوید شاهی را بهی و از نظر
 صفای بندیش آگهی باشد و در لفظی بدیع و نامی رفیع سرور داریم حجاب فردوسی مشرب سعد
 کوکب انوری ضمیر نظیری نظیر کلیمی کلامی قدسی خصالی سید حسینی صفایانی تخلص بجز که سیدی نجیب
 ادیب از کمال ظاهری و باطنی بانصیب انصیبی ظاهر و فضلی ظاهر و خلقی طیب ذوقی سلیم و لسان
 فصیح و بیانی بلوغ با هر حرف غالب در بهر کلامی قادر است و کاشتن این دولت همایون قوا
 خاطرش را با هر صغیری ثنائی و عند لب فکرش را لشکری با هر نوانی است عنوان حالش را با بیت
 مجتهد الشعرائی طغرای سامی و عارض نامش را نشان عالیجایی زینتی کرامی عنایت و از دیوان
 همایون و جی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم که با طری فارغ و عدلی صافی دولت جاوید اثر را
 مودع و داعی باشد عالی جایی دولت و حشمت و عزت و جلال نپای صوفی زاده قدیمی عبدلقدیر

حافظ صفایان در هر عامی و بمعلوم فوق را بی هندی تسلیم و این غنایت را در وجه اولی باقی دارا
عالیجان دولت بنایان کابلان دیوان شرف قانی شرح نشان بها و نرا ثبت نموده در جرحه

فرمان نقوض حشیار و ولایت استرآباد و نواب فولکنی صاحب قلع

ولایت استرآباد را که بامینه السلام دارا خلافتش نسبت ام القری است در پیکر ممالک پونا
ستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغت منزل نواد و عموده ملک محروس را بمنزلت پاید
مینا و کلر از شرکت راهبر و راحب نفحات اقتدار است و فروع دولت با هر واصلی بغایت تمام
و استوار فتح زندان و بر طولات تهرانی است مطلع انوار طلائع سجات خسروانی آب گشتش
از چشمه سار تیغ و سنان است و خاک صحاری و شش ابرو بر نشان موطن ستوده و دوده نود و دوه
این جلیل است و کف نام آوران سپاه نصرت لیل اشقام مسم آنجا عظم مهمام و دقایق کار دانی و
محاسن مرزبانی آن فرزند خص و صادرین عام خمبسته فرجام با صیارات عهیده و امتحانات جدید علی اوج
شهود ضمیر مهران تمام لهذا التمهید اللهم و تحصیل التمسک المحام صاحب حشیار و ولایت مرزبو
و طایفه بیوت رهنم حشیار و ولایات نازندان ساخته بدان فرزند نادر مقوض و مرجوع و استیم که باد
کامل عزمی شامل استامی وانی و جمدی کافی بدانسان که شایسته کار و انجاسی است و در تمام
آنجا اقدام و امور است بازنه از قرن اشقام تمام سازد عالیجان و استوفان شرح فرمان ثبت در جرحه

**عموان فرمان نقوض حشیار قلعه اروان با میر الامر امیدی
خان دو لو که خود بهما شتر تصرف آن شده بود**

آنکه چون ز فوارج احوال که منفع اقبال بزوال محتاج قلاع شواخ احوال را در قرضه قبض و بسند ارا
روسخ نواب پهلانان معاهده و قلعه کشی ممالک تقدیر ابواب شمر بند رسد جبار ابرو از پنج
شوکت کشاده پاس این موته استیمت خسرو ویران قب و استیم که مهربک از چاکران فدوی در جرحه

ام القری
کتابیه از کتبه است
زنداد
جمع زندی است مبنی
آتش نشانی

شواخ
جمع شواخ یعنی کوه
یا جان و دیگر کلبه
نوبت
نقش ره

بروج ارادتها حاوی وقایع کاردانی ساخته و حسین تین عقیده ترا از مقام ممکن مخاطرات خلافت پروردگار
 باشد شخص استبارش را در حد و حکمرانی نمکین در شریف افشارش را بطراز فرمازوانی ترین بخشیم و السلام
فرمان لقب میرزائی یوسف ژوین نه انسه
 آنکه چون جایگاه تفره الاشباة عمده الاکابر العیونیه موسی یوسف میرم ژوین که در تقیر ارساد
 بطلیوس را بدو صرف بطالی ایوس سازد و در سیر اصول بحر اقلیدس را در شکل اول بوجهی دیگر محسوس
 کلاک سیریشن الواح همضا که نمودار دست موسی است از زنجیر داودی مثالی مسلسل بخار و دوسلک
 تقیریشن که از عقد لائی الفاظ میرم را خجالت بخاست کوی از پی ارتباط کلام پیوندی از رشته میرم
 دارد ویری است که در دیر بندگی که در سلک پیشکارانش فلک با لطاق مجره جاگری مفرز نماید زار اراد
 او را بر میان است و در صحنه سیل و نهما از قرآن فخر تا توره عشا بخیل اطاعت ربوز خانه و زبور زبان
 در بعد صدق با بندگان با شرط جاگری و فرمانبراری پیوندی صلیب بسته و در تسلیم هوای خود بر رضای که آن
 با قضای خداست از قید نیل بسته بود طایر قدرش را از توجه مایون نخل اللهی که از فیض روح القدس
 بانفاس سچ و دسانست در بهوای غرخت قوت پرواز بخشیدیم و از آنجا که قامت سترش عاری از
 لباس است بهما سوزان بهوسات ایرانی منتسب طرز لباس و از فحوائی اظهار عجز و ان لباطن به صدق
 خود قیاس آورده بود با قضای من تشبه بقوم فهو منهم او را در شمار چاکران ایرانی معدود و لقب
 میرزائی که از القاب پسران ایران است سرفراز با اسم میرزا یوسف پسران لاوان عزیز و از اخوان
 ممتاز و فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خورشید است ایران و فرانسه پسران المشرقین کجستی را
 قبله عبادت خود ساخته پست المقدس و او این دو حضرت را که بعد مراد است از اذکار با قضای الهیه
 و خود را مطهر غیایات خاطر مہر آیات که اطلال انوار طور راست سازد
وقتی سخن خاندان تبار از نواب فلک کنجا ب محمد ولی میرزا والی مملکت

ز نار بسته شده
 صلیب
 خارج نقضاری را
 کونند
 شکست
 اشاره است مذکور
 بقصص از نقضاری که
 قول با کلمه ثلثه
 مینند

خراسان وحشتی ز دست داده بود امان و طمینان اورا از جانب
اشرف پادشاهی بن هماون فرمان غرصد و بیافت

آنکه از آن زمان که از کف کف شیت یزدانی فارس عزم ما در ساحت ملک سلیمانی عثمان
حکمرانی گشاده قضای سحیت جو در برابر کوب سفین ایادی که بر بار کوه که از سجا اعطا و ایشا کشت
فاشخه سپیده فی البحر سربا و از آن پس بهر ای قدرت قهرمانی راه سپار ساک ممالک مهابت
فاطلاقاً از اربکما و پس از بلوغ مستقر خلافت بادست که مجمع البحرین سیامت و عنایت بود
اشیح سیامت اشیح سببا با نعام بلوغ عراض ممالک از من و ممالک خلاص یافت و کل یوم هو اسرع
من لاس حتی اذا المنج طلوع الشمس ابالی خراسان را کتبهم ایضا و هم بر تو غطای غفلت پرده و در نظر
بود و کاتوالا استظیون سمعا از طنطنه جنود منصور نفع فی الصور فجمعنا هم جمعاً و در تعجب اوقات
احوال قلعهم ذات الیمین و ذات الشمال المسبلو هم ایتیم احسن عملا قومی از ایشان و لایجادون
یعقوبون تولد مذاق درایت در خور ساغر عنایت یا نشاندنیغا ثوابها کالمهرن شوی لوجوه
الشراب جوزلی آزانان دان لهم بحر احتیاسیاه عاظفت ما شفا فشدتکنین فیها علی الاراک نفم الثوا
زفره بر سر خود سری فلن تستطیع لطلبها و فرقه بر در فرما نبری که پیستی لسان من امر نار شد از صداد لطف و قهر
که مطابقت شد و زهر برت بر شمری بری رسید فلم نغاد در منم احد انظر که یزید و غرم قضایمیزان بر
خجسته سحیحی چاکری شایسته بود و فوج بعد من عبادنا ایتناه رحمه من عتدنا و علمنا من لدا علما سحیح
خان که در خطاب او هر شمری باری جواش لاهصی لک امر او با هر یک از هم از آن طریق حدت کند از
خطابش آنک بن تستطیع معی صبره اگر با فساد جوئی دور و پیوستی فلعل عمل صالحا و لایشرک کوفی اگر
بمصلحت کار بستنی با فراق منی و پیکر زبان حالش در سؤال الا قرب من بدار شد و در خدمت امرو
جد از خصال فی فاعل ذاک خسر در مصاف چاکری دولت پادشاهی با هر یک از بکنانش خطا

انتشار
بعضی اشخاص

انا اکثر منک مالاً و غیر نفراً و در نصاریف او مروی است و ما هی فخره و ممتحنین عهد بود و ذلک تا کنی تیغ فارتدا
علی آثارها قصصاً مورد حالش شهود و آثار باقیالش عوداً و اما کتله فی الارض و آتیناه من کل شیئی
سبباً و ترکنا العظمه یومئذ یوج فی بعض فلن تنه و الابد مصدوقه ما کان یخذ لمضلعین عضداً با منطوقه
لی من لذتک لتاقرین آورده در پیشگاه قبول ربنا علی قلوبهم با عتقاد و لی مرشدان شرفست هفتاد
مالهم من دونه من ولی پس عجبهای انا لا نضج بحر من احسن عملاً او و فرزندان او را انتم تیه آمنوا بر بزم نام
هدی در شاه کشف مالان کتین فیها لیلما الاض زمان مامون و محفوظ کد نشتم فا و الی الکشف فیشرکتکم
رحمته و یتیی لکم من امرکم فرقا از این پس بزلات و خطیبات او و اولاد و تیغ سیاست و عتق است با
در نیام است و از جانب خلاف شرافت اخفا و امجاد که مطار حجاب کمرست و دودنیز قاعده برقر
و دوام وضع کتابت این فرمان بهایون استغاب خطا مان و نشانی همین است لا یتبدل الکلمات و
تجد من دونه بتجد و یا عوج کما ید و اغراض و شایسته کویان مفردون فی الارض اسدی تین فها استعطا
ان یظروه و ما اسطاعوا الیقین ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات یکنان لهم جنات الفردوس نزلاً
خالدین فیها لا یبعثون عنهما حولا با یدین موهب عظیمی که رشک فرمای خاطر امثال او کفاست تمیز
بازوی منفاخر و آثار خود ساخته در مجال فاخرت و مجال مجاورت با مشتیح اکمله الذی انزل علی
عبدہ الکتاب لم یجعل لبعوثها اقوان و انذار شرف مسالمت جوید و چون پایتبار خود را در جمع
بکنان با نهایت کمال پسند کوید تا بشیر مشکلم یوحی الی انما الهمکم آلہ واحد فمن کان یرجو القادر فلیعمل
علاصالحاً و لا یشکر بعبادة ربه احداً

فرمان استیفای حمالک با اسم امیر الامرا حاجی محمد حسین خان پیکرکی
دار السلطنه اصفهان

از آنجا که جعل اشیاء و افعال ماثلاً و لیسناً بحکم قد جعل تبدل کل شیئی قدر انخت وجود مسعود مارا

باز و حسب
متممه

بمطابقت کلمات اراد و امر در صدر و طبایع و تمخا در جلوه کر پس از قبول قوت نشوینجا و قابل قدرت
احساس و اراده و از ان پس بشری پیش و شرفیات فکلی جاوی تمیم نظم و تعویج با کمال ملکات ملکی با کس
ملکوت تصرف تیسر ساخت میقتاس بسیار اراد و شکوه شوکت پادشاهی از نصیاح قدرت
نامشاهی قبلا بعد سقتس انوار اقتدار داشت و آسایش نام و آرامش امصار و بلاد و مناظم
در ستگاه عالم و مصالح رفاه نبی آدم را در سایه آفتاب محذات که کاشف ظلام ظلم و کاسف
غمام جوید است طور بعد طور متمد و مومید کند است و ذات میمون ما را بضاعت اطاعت و
زیادت عبادت که ما را ست تجیل سعادت است با ما را ت ملک خسروی بشارت قرب معشوق
و مستاد و مفاتیح نظم و ربط بدین ظاهره و تقایم قبض و بسط خزان ضمایم که رقی و قوس سلطنت صورت
و معنی بر آن منوط و منبی است در قبضه بسط همت بجایون پادشاهی نهادن بر باقی قضای نهانی و لیلی
با حفظ منازل مرتبه و پایه تطبیق آثار آفتاب سایه با بر خاطر حق شناس عشرم داشته ایم که
نهان وجودش از جو بیار چمن راستی سر و آسار وید و بسو آفتابیت و مقال استعد و پایه
و پایه برتری جوید از صوب خود ای و صیب و بیج عواطف خسروانه و قبالی قبول و شمال شمول عنایت
سکرانه اعجاز نیازش از از را رخاورد سازد ایم بطراز اعضاء سبقرقون و احکام مراسم را باز با
دانوا سخون در عزم ما منصف و خدادل موافق طبع جوید محمود او را و لذت و اذ و اشد و اکر عداوت نما
استعداوت لاحق و نهال را و اوش شمر خد مات لایقه یاز و سبقرقون و سعادت حاسان
دم سر در زبانه آفتاب عنایت طاسر کرم مراتب لایقه و از شداید تو زنجارید آموز در سایه عواید عالم
زیان مشارب لایقه کرد و در مرایای شهود و خیال صور این مقال عکوس و امثال مدارج احوال امیر الامرا
القطام حاجی محمد حسین خان قدیمی سکرچی دار السلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضائق است
که در آغاز بهار کرا و دولت ابد مدار و وضع قابلیتیش بابرک ساز صدق و خلوص بسته و در ظل آفتاب

عزیزان و شرفیاد
احسان و سعادت
شادان و خوشحال
تعمیر و آبادی
کرامت و بزرگواری
یاره آشن را گویند

نهاد
داست

ریان
سهراب

در خدمت
محمد علی

پیش پادشاه

ترتیب پادشاهی تو لا جسته بود در بدایت حالک او را از ارجاع خدمات مناسبه امثال سر فرزند
 فرمودیم با جمیع در انجام و به تمام در تمام از اقران و اکفائمه از زمین موافقی خاص من العوام
 و انخاص قرین لغا و غرا کشت خلوص ارادتش از خلاص همشایا میران اینها ضمیمه که نیز نظر رسید
 نقد قابلیتش را بجای از کارم بنهار شهر یاری کردی نخست بخدمات مشاغل محتق و مهمات مفصله را من
 و از ان پس بکار یکی اصفهان و بر حسب امر قدرتش ان نظم محام آن سامان بدو مرجوع و از سر و در مشا
 وجودش نای بل من سیرا و عمر سموع افشا و عطا و زعمای بلده و بلوک از محاسن سلوک و دوکلا و امن
 دیوان قدر سات را از حسن انجام فرمایشات رضی و ز نظر و رشیکو خدمتی و کار دانی افزونی مرتبه و منزلت با
 متقاضی پس از یکجه حکومت دارالموسسین کا نشان و لواحقین و ضمیه و از ان پس خدمت نظم مهمات
 دارالامان تم و توانی تمیمه آن مناصب عظیمه کشت مطایای قدرت کار و پیشین با احتمال حصول خدمات
 عظمی در مراحل انجام و تمام سبک خیز بود و مساعی قبول استعداوش با شتال شمولی مان شجونه نیز بنمیرد
 لهذا در معالجه استنپارس نیل خیریت دلیل و از ارجوع خدمت جلیل استغای ممالک و الشرام
 دیوان اعلیٰ ضمیمه مناصب قدیمه مفروضات قابلیتش را بترتیب این منصب شریف طرز فرمودیم ^{والله}

بمعنی نشان است
 مطایای
 جمع عظیمه شرفا کثیرا
 کوند
 حصول
 جمع عهدت را کونند
 دانان
 جمع دن است
 بمعنی غم

فرمان استغای دیوان اعلیٰ باسم فلان

آنکه چون شکرانه نعم شایب حضرت فرد قدیم که نواب بجایون ما را در قرا جلال شده دست قدرت
 اوست و توفیق حکم و مثال با مضای حضرت اوان است که هر یک از چاکران و چاکر زادگان کرد
 میزان چشمبار و امتحان نقد عقیدت و از ترا از شواهد طیت و قابلیت با فاضل جنس صدقت با زود
 و وجه کمالات تحصیل را بنحرا صرف خدمات استخرا که ده در جمع فرمایشات خرج از تسلیم و اردو قرینه
 اطلاق باقی خدمات استمر از تقدیم و تقیم کمرات زیاد و از تعداد افراد خدمش را با القصاات صلوات
 پیوسته داریم و در انجام مقابله خدمات و با انعامات فاصله مفرده من ذلک را بی جایزه گذاریم ^ن

است
 صلوات
 جمع صدقه بمعنی جایزه

فرمانی که در خصوص کف مجاریه جنود منصور با سردار روس در ایران واقع شده نگارش یافته است

که چون درین سال فرزند فال کفره روس که با قضای جنت نجوش با فون جلیت مانوس قنار
 با ویلای دولت قاسم برک منالمت حمیده و ترک مجاریت کوفیده بمزورات رسان و مملکت
 و مسائل اتمس رفیع خلاف و تمیمی صلح و ایلاف بودند و در دست ثغور آذربایجان بعدت پشما
 سرحدات و عدت سرحدات ان که شاره از رکاب محمود مستطاب بر کوب جنود ظفر آب امری رفت
 پس از انقضای دتت صیفک نوبت قعود در غم و صیف انجام کار جدان جنگ آغاز نسکن
 و در تک بود سپاه راز رکاب ظفر آب با وطن و اماکن خویش رخصت ایاب و عثمان رکاب
 مصروف ریات کتاب موقوف کما ز انجان کوشه گیری و در ان تیرگیش فراغت یابست
 بایره و ریام و لود قاهره در کلام آسوده بودند و باه صفهان روس با قضای فرصت مجال
 منضت یافته کلا و سچ سوزا کفره با جمعیتی موفور فوراً بجه و دیروان شتافته گردی یکرازا
 طایفه ضلالت شیراز راه قراباغ مجال نخوان دستا و با این خیال که جنول سیول آسای مارا
 نوبت کفخت موسم بجا روفصل شتاد فصل شتاب مجال است و او را در تصرف آن مجال
 مجال مفاصل از انیکه بجا اقبال ان پشخان است و از موبک ما انصر لامن عندد نسیم ظفر پیوسته
 و زان سپاه ظفر پناه را که پروردگان دست صدقند چاندینه اردستان و متان باده جلاد ترا
 چه با کس از رستان بعد از وصول خبر جبارت روس بتداخل ملک محروس از پیشگاه غریب قضای
 ضمیمت امر بجا یون نفاذ یافت که فرزندی یاب لیلطنه حفظه و حراس ایروان و نخوان از اسرا
 و پاس قلبجات ما مورساحبه با معدودی از جنود مسعود مسعود که در آن حدود بودند برفع مشنه کفره
 پردازد و نیز تخریب فوجی از لشکر ظفر انکیز را که او طمان و مسکن ایشان بهت آذربایجان بهت قری

باز
 بعضی ناسخ
 جمع است

در ان زمان

داشت فرامین صادر و عمارت کفر و زنی آثار که با تنهایی شاه و دیدنای سام در شاه راه شد
 پیوسته شاهانه ناظرند و معرکه فرزند مظفر مغزی لیه مجتمع و حاضر شده سردی هوا را از گرمی پس بخانه
 علاج رفت و در بازار شتاء انحر ققان نایره جدال رواج گرفت ساحات یروان و نخجوان از اردو
 یراق و مسلح و شهب سحام و رواج و در عهد میل و صلیب و سل خون قتل و امطایر یکان و خندان
 صواعق توبت تفنگ در موسم زمستان بهاری طرف آفتاب شده و بهار عدت و شتاب از انوبت حضرت
 پدید آمد و کج سپاه ضلالت را و در شب نیم شهر شوال که هوا خوانان دولت قاهره در صبح آفتاب بود
 با حفاظ و مراسم قلعه یروان که از زمانت بروج نمودار هشتم آسمان است جدالی عظیم بود و او بر حرم
 دیوساران را راج و سحام فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ پد زنگ توبت و بهر توبت صاعقه
 افتاد اگر شتخان روس در آن شب علی التعمیر شهبان تفنگ پانصد قبضه شمشیر نشان یزانی داد
 سری و مایوری کسب پیادگان سپاه نصرت نصیب گردید و از طرف نخجوان نیز سواران رگما
 فرزند منصور مغزی لیه مانند سجایی که با بنک نشان شتی بخار شتخان و یا آفتابی که از پی شتی
 رخشان شود بر گوه رویته ماحه از انبیر از نمایم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیرا چون
 پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساختند و دو هنر از کس از آن ناکسان عرض شد شمشیر و هنر از نظر دیگر سیر
 و بقیه استیوف و در و فانی بهر میت افشان و خیران و کدو و چ از خارج شهر یروان با معرکه
 از کفره بجانب تعلیس که بزبان گشت و فرزند مغزی لیه امیر الامراء العظام حسین خان سردار چکلی
 ایروان را با فوجی از سپاه ظفر همراه بقا قبا و روانه و حکم قضای نمودن خسروانده بقا و متفرق گشت
 که سپاه منصور دست از قبا و با زنده شسته سردار پی پسر شمشیر یا اوران زنده و دستگیر و زنده
 ظفر سیرا زنده از حد و کنبه و تعلیس سرون کرده در آنجا رایت اقامت فرزند بایان فرزند
 مرده این نسخ بها یونر اکوش زود خاص و عام سازد و سلامت

شاه
 کشیده
 ساجد
 دغا
 خجک آواز غوغا
 صویل
 آواز آب
 صلیل
 آواز آهن

پرچم
 هر چیز سیاه دور
 که برگردن علم بندند
 فضا
 پایانه که در آن آب بنجو
 فیاض جمع است

موافقت نامچه و وثیقه نامه است که نگاشته شده است

مانند کان فدوی و چاکران آستان خسرو را خلافتی و اخلاقی نیست دلها از بند و بوی بویست
 خسرو یگانه از بهر آلاشی آئینه سان پاک است و خرابترین چکانی صورت پذیرد و دستها از دو جنا
 بمساعت سعادت خدمت سایه خدوید بخندد از راست و خسرو امان یکدیگر از بدایت طاعت
 تا نهایت ضمیر تسلیم بی پای طاعت ننهاد و امثال مثال خسروی را از اقصای دل آماده ایم شما
 مراد و غایت مقصود ما بندگان از اشتغال مطالب احتمال متاعب و تعب و طلبها و جهد و تعبها
 در تصرف احوال و تقالیب اعمال تمیز و همی و ترتیب خدمتی است که شاید بدان تسلیم رضای
 خاطر شاهنشاهی را حاصل تو اینم کرد رضای خسرو آفاق درو فاق ما یکدیگر لان است چراری خست
 جویم و خلاف خدوید در اختلاف ما بندگان است چر از ترک فاق کو نیم بر ذمت خاطر ثابت داشته
 تمامست دل بر این خاطر نگاشته ایم که از این پس نیا ده بر اوقات پیش در تقدیر بوم موافقت
 گوئیم و مختلفات عالم کمتر از در پرده توحید پوشیم زلال صفوتی چنان در میان روان سازیم
 از کرد و انگریز اصحاب اغراض غباری بر بخیزیم لغت را چندان از تخم کلفت پر دریم که هرگز باز
 خلاف نیامیزد اگر کار گذاران جابین را وقتی با شتابه غایب در میان آید یا بجای منگری حادث شود
 چه بسا و اندک نماید بجهدی زیاده در تحقیق آده و تیسیم حقیقه آن پر دریم و اگر همه جزوی باشد بجای
 سازیم تا سهل معدود و کم مایه بسیار شود زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزا حاصل
 هزار از یکی پدید آید و بسیار از اندکی و با جمله این وثیقه ایتمه که چون خاطر ما یکدیگر از
 شجون است تا حفظ ربوم اتفاق و پاس آدب فاق ما یکدیگر تیسیم و توفیق حسین باشد نگاشته شد

شکر نامه که مضمون ذکر پیشگشتی است نگاشته شده است

عاکفان آنحضرت کبری و اولاد آن خدمت عظمی را که حامیان اربع ملت و حارسان اصقاع

سپهر
 زمین هموار است
 خرد
 زمین است دور

دولت شد شارت باد که از پی خدمت آسایش دنیا و دین آرایش زمان و زمین محمود زبان مشکوید زخا
جهان شایسته عالم پناه قده کل نقص ماعده و نصرت همه سپهر سرفرازی ضعیف با افزای دولت ترک
ملت تازی خدایگان مؤید فزاری قده مایقص عن مداه بازنده از بجز عدم مثبت وجود قده و چاکر
از نظر غیب پادشاه نشود نهاده است فلیقید مقبول و لماق همچون خدام حضرت تنبک اخلایه
مخلوق تائب بنویدین بورون کچیز یف آساعران و خون آشام و حکمان صفت را سرکنده و خمید
اندام حیرت زده لاریشگاه حضور تنبک افشاری کسی آخر نغمه بارماق ایلب خبر کتورگان پاک
لاری تک سیر عالم دین داعی عالم غیبه بر خطه کتیب و نشت دهرانی مهدی اشما بحکاکت سیر الحمد و
سرت حینا علی ارجو حتی افتخار بچو ک فی الغور و التجایدی اصملاان کستی کین قیلغان ایطالدین کجا
اورکا نویدین و رایت نظیر آتی دین تورماق اورکا نوبک هکجه بوردرین لاغوان لم توطنی علی
بالیقوام از قدم تابو جو دینمد راه آمده ام لاضیرن لم سیاعدنی لسانی بالکلام هنوزم گوش بر بانگ
سرو شست است رو با شذر نام کم خوش است اگر زبانز اتقادی ز کشار است گوشم نهی لاکن
مع القاعدین باز است و اگر پار صغفی در فشار دستم با بر استطعم من قوه در عدد مقدر در این
پیشگاه خداوند مظهر غایب از انفا ذموزی چهارم نبرد است لباس سربازی عوض نیازی ساخته ام
و تیسه هدیه موری پر دختد لاهی مور و خط که مقدر و سلیمانزاد در حضرتش منزلت نزل موری ضعیف است
لازال صبر و فاعنه عثمان سوا التصرف با بحله و قوف در پایه فلک سایه بخت شایسته مقدر
هنوزم بدست آویر قوا تم آن همایون بخت است با ملکا دکان از تاب یریدی مخلوق با شایسته
ملایک صفت چنک ارجا سیر عرش نظیر دارم منی و ثلث و رباع و کاه و یکم جوایم فریذا
سایه خدا در اسعاف مال حضرت خداوند کاریم امره لافدا لا معطاع
یکی از دوستان نگاشته

شانت
دوم ماهی

در سخامی که با شفا کتبی و خطابی از خدمت آن خدوند نظر و هوش از سر تا پای دیده بودم و از
 پای تا سر کوشن ل عمیده ام بدست نامسجوری پرده تنوری دریده در منظر دیده میان مردم نظر با زبان
 پریدی جای گزیده بود و پیش از سر همه جادوان راه کوش که فته در کوشه صماخ با مید نویدی خسته
 پائی از پطاعتی هسوز کامی ز فته از کار مانده باز دستی گاه و چگاه و طلب رقیبه بهر سو از خودی از
 لجم در تیره تیره با جیره هم زبان بود و جان در تدارک نثار با سر همه استمان بهای فرخ لقای رتبه کیم
 کرامی بسز افزاری شکسته با بالی کشا کشته سایه وصول افکنه فرق بماتام از فرزندان گذشته
 بوسه کرای خاک پای شاه جهان پناه گشت سر سروری بر آسمان بودم و در خاک بوسه نگاه
 همایونش به نیابت آن مکر سپهر برتری با آسمان همسری نمودم با همه پندربانی بنوای آبی که زبان
 پندربانانی ادای مقاصد و مطالب لاریا میافساحتم در حضرت شاه پندربانی خوشتر
 و با همه نادانی پایه لطاف پنهانی سایه دانای آشکار و نهان از دباره آن آفتاب چه نادانی چنان
 در نور و نرا بود شام از حضرت و لطف نمانی خوشتر گفتم اگر عقده بر زبان است زیان نیست
 و قدحمت علی لسانی مخافه آن نیاطبئی سوا کا و لوانی قدرت غضضت طرنی فلم البصره حمی
 هنوزم اگرستی در روان و توان است دور آسپان نیت چه عجب درین گرتو تو انم نبود جا
 است که دور از تو روانم نبود باری ز خدمت آن خدایگان بی نشان همه روزه مستعدی نشانی
 و از حضرت آن مهاجرت پیشانی در طی مثالی مجاری احوال خجسته مال الممس پانی به هم گاه بگاه
 از رجوع خدمات سرفرازم دارند و بیکه و گاه از زمین سیر عالی فراموشم نکند از ندامت

بیکلی از شهر اوکان نوشته شده

رقیبه گویم و الا صجوب عالیجاه امان الله خان سرفرازی بخش بنده کین و مضامین انکشافات
 سوراخ خفاظر اندو کین کردیده کچند کین بنده عقیده تمندانم که آن صاحب معظم تعین سپاه

صماخ
 سوراخ کوش را
 کونید
 تقیسل
 بوسه نمودن

عخش
 بالفع و رشده
 ضا و چشم خوابانید

کین
 یعنی کویک ترین است
 چه که معنی کویک است

دکتر

رکابی یامل و از پیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی قبالی وافی و توجی شامل معرفت افسرده طاق
 و از زده خاطر روزی شب و شبی بروی برود در آنجن حضور اقدس گاه از پی تشوق غم همایون
 بتیین سیل آسایش خیل صفت سیل از دیده روان ساشی و گاه از پی ترغیب مهر بنون تیر
 سپاهی نیزه گذارد جمع عشی از طفلان نی سوار بازی راست فراخی تا اکنون که پیش نهاد
 اقدس با مراد خاطر مقدس پیوسته غنیمت قضا ضمیمت شجره باری دیرین افواج قاهره تسمیم با
 و خالونی محمد قاسم خان بسالاری جمعی از سپاه رکاب طغیان تابناک و عطر طبعی طبعش
 ضمیمه گو که موکب فروزان گو که کبچهره خلافت شیریاری حدیکان مطهر کامکار خود کشت و الله
 البیاب علی اقرب التیب هم صفحات عراق عرب مراد خاطر تطییر و الا انجام پذیر خواهد شد
 بشارت این موبت جدید بدین عرضیه جبارت و زید لازالت کتاب خزانیم منصوره و سران

سبح و برکت
 طبعش

اجتماع هم صبر و راه امره الا نقدا لوالا اسطاع

بیکلی از شهر اداکان نوشته شده است

عرض حادین سوزگره نواب فلک جناب قمرکاب لا خدمتی فغرض بنده خدمتگذار بود
 که سول چاقین کیم اول برج جلالت فروزان گو که بی آسمان خلافت گو که سیدین خصیت
 میر تقی میران دارا خلیفه سی پت الشرفین کرمانشاهان پت لاقایه سینه کمال استقامت
 ایلان راجع اولیشلار بو چاق قیصر و کتابی ایلامنقه و خطابی پسر بنده مظهر الغرمانی بمبای قلمشلا
 احوال جلالت منوال مجاری سیدین کابهی پر مشلار بوره بنده کیم اول حضرت فلک
 سعیدی میرزا محمد حضور والا کعبه سی نیک امرای باغلاب اول صوب صواب این غده عازم آید
 لازم آیدی که بنده صدقه عریضه ارادت و فیضه واسطه سی ایلام کار رای حضرت سیانک سنج
 کورساتای که بنده ناکس ایلام شام شام ایلام سوزیک ساینده پیشگاه اقدس شاهنشاهی عالم نیا

روحی و روح العالمین فداه خاکبوس

یکی از شهرادگان نوشته شده

شاهبازاوج معنی کسری یعنی خایه فصاحت و فصای نامه بهوای سرپی الفاظ در بی لکنت
 کشته بود و وصلصال بوستان بخوری یعنی قلم بلاغت قلم در اطراف قیمه کریمه از اثر شفا و روقا
 سیند روان معانی را سلسله مار پیچیده تعالی اندرز بی مغز خار که از صغیر کنیع در شروع مد ادا
 میرساند صفت بهایم و بیایع را یک آبخور آورده باز و یک عقاب و حمام را در یک کف نام
 بی میگویند آهیبی آرام داد و خوی قیمه ایجا که بسز فزازی این کس بنده شمرنده رسید و عجز آموز کلک
 نامه و صفحه و قلمه کرده قلمه خامه که عمری در عمره نامه اعدی من لظلم اغیر من الیک اغزل من لظلمت
 و اغیر من العراب لا عصم نمودی و ازین پیشگاه و پگاه خللاک با جو فیضی و صغری و تقوی
 ان شدت ان شغری سردی کمون سر از زیر پرینار آورده و از دست این مورد خطر قدمی ثابت
 یار و گذشت کانه فی راسته نغزه چند که با فطابق مضی افراخ روع او امانت رفت ما فخرت بعد
 و ما استالت و افخرت پخته فعالیت و طواطی ضعیف که بسوزنش خبره میزوی تو ادم ختم نیستی
 با آن همایون باز شرواز که دایران ولی انجور را بال کسته و پرانداخته دارد چگونه دساز می توان
 کرد با مرغ همایون سرگر بر پیش از سردیوار نخواهد بود و حدیث در برابر ان خطاب لغیظ
 حمام و قطاست و ازین پس اندیشه جوالی بروق صوب خطابلی خامه الشع اگر در هوای کار شمی خود را
 طایر خواهد لاطایل خواهد گفت و کلک قطع اکطاس آسایک آراید و درین راه پانیز از سر نماید تا با ما
 همه پان خواهد بود همان به که ازین پس سرخوش کیرد و راه عرض طلب در پیش و با بکلله بر حسب اشار
 و الایک بهله خوش تران بازی سپید که در قصد جوق طویور سپیده دم است در آنک شب
 و جوار سال خدمت و الادشت و اینک آغاز نهنگاه سردی زستان بود و بسخام گرمی

آبخور
 سرچشمه و کنی رد جله
 کوبند
 چکا و ک که از استو
 نیز کوبند و عوام از را
 با پیل خوانند
 ظلم
 شتر مرغ از را
 کوبند
 نقطه
 بختین با یک حرد
 قطعه
 مرغ سنگلوار
 قش
 بضع لام سر فسیل را
 نیا که من

هنگامی که بستان یک بطانه سمور شده و غوثی صد زنجور و احسن من ذواب و است التو در صحن
 الغرام و سخن سمور لایحه بشکله الهامه ما اسم السیمبر ایک مجلس چل چرخ بوز کانه زلال
 الوصال و ر که بر من لذل صد و ریفات معلقا بین الهوا جمود پیش جلوس مبارک
 در قصور شتالی که بساط سرودن زجبات شتی بی قصور باد انقاد حضور و الا ساخت
 که بدیده قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد معذور در اندامه ^{سطوع} لولا

پیکلی از شهر اذکان نوشته شده

رقیمه رایقه عبارات فایده که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحق بود بمقام کتبت
 بنده کیمین و مضامین حجت پیشش محروض خدمت فلک کفایت شمع بار زمان و زمین روحی است
 و روح العالمین کردید کفایت تمام مهم انجام مقصود و انجام پنجاه هزار تومان قرار دادی محمود را
 علی التفصیل عرضیه نگاه مسعود داشت و کار گذارهای آن خدیگان مطهر از اول تا آخر و فو فی اورد
 بهو اخوانان مقبول مرضی خاطر عطفت نهادن شایسته و زردی کمال عاطفت و التفات خلقی تمهید
 بشرف صاحب معظم غایت و محبوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارسال رفت و چون کون
 که آن خدیگان مقصود را راحت دشمن شکر می عنان ^{که آن} عزیمت را العطف داده اند موم ^{که آن}
 و هنگام سیر و کشت ثمرات صفحات کرمانشاهان است و تو سنان تفر کام مجوه کام درین بچند
 با او هم لین و شهب نما علی الدوام کام بجام پی سپار بوده ^{رطاب} انجام را لازم است که بچند در ^{صطل}
 مبارک آرام جویند یک سب تازه و تم تازی قدم تیزنگ انگلی نهادن کنی ترا دند و تمام کلکی خرام
 شاپین رسم لاجین اسم که سواری آن شرطیایر سپهر کا مکاریر ادر واقع شایستگی دارد و برج ^{مشکلی}
 خدمت والا که سپهرش بی و مهرش کوئی در دم تو سن فزبی با و ساخته امیدوار است که مانند
 سمند دولت در کند مبارک و الایمون و کیت شوکت باقصی یافت آمال همنون باش

انجام
 حقیقت
 است
 سرب است
 شرطیایر
 اسم که است از کو
 ثابت مرصوده که بر
 مجوه واقع است
 چاکر

کذکات

رقیمه کریمه که نیمه بازوی عتقاد با لطف خاطر مهر نهاد آن خدیگان یکانه بود پانزدهم جمیع خدمت
 عرض لباس مرسله که مرسله عقد بندگی و ارادت و طراز شرفی طافت ضمیر آفتاب صامت نمود
 سرفرازی بنده کین را و اصل او از نمایان غنایت تضمینش با هزار کوه پناه تاج و خورشیدی تو اصل
 و در این وقت که بدین عرضیه عرض نیازی لازم افتاد بهینه مشکلی مناسب وقت نیز پرداخت یک مقصد
 تفنگ کار دلی که در قهر عدوی قرین است و با همه بی نشانی تیرش با نشان همیشه مضمین مصوب فلان
 ارسال خدمت آن خدیگان آفتاب سپهر دلی ساخت انشاء الله تعالی موسته قاهر عدو و اولی ان

باز و دست

ایضا کذکات

خاطر رسیده را طایر آسا بهوای خدمت و الا پرواز است و دانام دیده را و حتمی صفت از بهر چه بنیاد
 حضرت او احتراز عجب نیست اگر در بروج صحنه سیاه چمن نفوس پانز بصیر و غان خانگی اثر اوق
 دارد و حمانه نامد و ورقه اوراق را گاه و بگاه بجای آن همایون خطایر قدس با کشت آرد و ریاست
 عقاب پیکر مرکب و لابر سیر افشانی است و گردان پلنگ آهنگ معسکر مظفر از پی خصم شکری
 و کشورستانی خالوی محمد قاسم خانزاد بعد از آن مبارک رسم سمنده آهنگ غرم یوزنیک تمنا ایلی پویان
 و ملثران رکاب چون جمع شاهین در جوق عصفور خیل اعداساری سید جویمان و این بنده که در جوق
 دوستان آنحضرت چون پرینا ورده مرغی است در طرف بوستان از حضرت آن بوم و بر لبم با ناله
 شاهننگ بمسری و شیرین چرخ را از نسبت آسم دعوی سمندری اکنون از تربت خدمتی ناچارم فغان
 از تقدیم کاری منزلت و از یک جمله توش غزل بوردن حالتی تا افواج لشکر منصور در آتش میل مسکوره
 فانی باشد رسم مشکش از اسالیفت تا دیگر جا که از آنکه در آن جرکه شمار است و نذکله این خود شکار است

ایضا کذکات

کبوتر
 و رقا
 نیز کبوتر است
 خطور
 بنده قدس در خطایر
 جمع است
 جوق
 کرده مردم
 جوش
 بالصح کرد اگر سید
 در آدن تا با بگاه
 آیه

بامیرالامراء العظام حاجی محمد حسین خان مروزی

ناله

بنا تلویغ جلال تلویغ فجا تلویغ مجایون اروع بستلاری نذیک الوع امیر الامرا و ادیب الادبا
 عین الایمان و رکن الایکان لسان الذہر و سمع المنیر منحه الطرف تاریخ الشرف سبق ارباب الکتب
 کما سلسیف و قیم علم و فاق اصحاب الکتب حیثما کسر طرس و اجری قلم تریقه فی تحریر الکلام سلسال
 و سلسال تحقیقه فی نزاعه الا و نام بلابل و بلبلان متی سکت فهو بلبله الاصل و متی تکلم فهو بلبل الاسحی
 جامع الامثال حمد لها حافظ الاسما زسیا ایلا و یراسر و سائر منله حدیثه فی حلقه الاسماع حماله الاسما
 و ذکره فی روضه الارواح غماته البکار محبتن من ریاض الشقه حایما لهما و بهو عن نجباء یریون من شارع
 التشرع راویا لها و بهو موی و ذوالرؤیة بلوغ العلم و العلم منشی السیف و تقسم طائف الیت الاحرم لک
 الکرم المحترم من فخر الفخار ذوالنجمین جاجی محمد حسین قجان القبا جارا ری صدقت الیمن بکله کشف
 اولسون که ماراد و صرف ضمیر و اطفت تخمیر که پرورش یدیه بحر کاکرم شاه شاهی است از تقاطر اسطفا
 بجالی جالب اشعار عالی مناسب میرفت تا در این اوقات که ماه صیام با تمام رسیده و ایام
 با بنجام کشیده و آنجا بر این از نعمات روزه و صدقات نهضت هر روزه از تطیب استحمامی مرکز و تبرک
 منامی ستمنا کز یریده تلافی کرد و انگری تو سنان خاک نورد با دیسار اندر ک آبی آتشین لازم نمود
 این کار را مصحوب افعر قیما کز یرید مبلغ فلان وجهی برای آنجناب عنایت رفت صغرا لوجه و ما
 الصیام صقیلات الخرد و ما برزن من الحمام و جوه ساقره و ما سفرن عیون ناطره و ما نظرن بالانقا
 روز کی چند بداد خاطر کاه و پگاه رفع لالت را از خواب جوید و کاه بگاه دفع کالت خواب را درین
 طغیان مادی نام معتلا من فاترو من بار و نه در شستل بار و شراب معتلا من الی بت مقبلان من فرا
 مشکین فنجیا علی الاریک نعم الثواب ید اعطانا فانن او امسک بغیر حساب و ان له عندنا

اشعار
 فرصت یاضن

زلفی حسن باب و سلام
 بجناب صدر اعظم میرزا محمد شفیع اوسه

ساق العاده پدی و کف الحفایه الایادی عین الیمان وصاحب السرب الخد و صدر الجرد ظهر
 انخرم و وجه العزم کفایت العمد و درایه الدهر اصل سیف الابدع با صغر قلعه و ما سری بطیف الابدع
 ماجری رقمی قیام علم تنجی منقح من قلم و ما ایتنر ختم حتی مثبت مندر رقم نظر فی حوضه المکمل ملک انخر
 و رایه فی لحنی العین فلک فی موانع مقیاس مصابح الافکار و مقیاس تقادیر الالفاظ ریدر لیل الزوار
 و صدر اجله الکبر انظام المالد و له الباهره قوام اللشوک القاهره بولوزاره و الصدره و الکفایه و الالذآ
 صدر اعظم اکرم میرزا محمد شفیع لازال صدره مندر جاشع القدر از الطاف ماسر و رولوح رای تصالح
 آرایش مسطور باد که چون روزی چند گذشت و موکب شاهی شاهی روحی در روحی در روحی در روحی
 فذاه را درین مساحت و لکن که آتش با اثر مدام است کانه لفظک فی لا و اوق و بهو ایس پیوسته
 بانظام کانه را یک فی لافاق بغرم کتار قاسمی است و باز زماندکان از خدمت حضور همایون را
 از حرمان این مویت سامی دل آسانی آن قدیمی دو لشواهی نظیر و یاد آوری آن خجسته فدک
 عقیدت مصیر لازم افشا که بدین قیمه کیده اشعاری و از مجاری حوال و اشجاری رود از نصیحه
 همایون چند قطعه کبک قیمت امر در با بود مصحوب با نفع قیمه عنایت رفت و خرسندی خاطر آن
 دو لشواهی بلا شباهه را بقرب انصراف موکب شاهی کفایت کوشن سپهرت زبرکام

و جام شکر آمیزد و رات بکام باد

کف المطالب سبج المآرب منبغ الوفر لا الغنی من الیسر و این العصر ضمان العمد و کفاله الدهر ما بدت
 عنقر اولد بهما من سیر و ما شنت ضیق لا و علیها کین من و سعد کلما کاتت جدت فی فله المملک
 حضرت به طال من شمه و حشما بانث فوف من ثنات لا جمعیت با قباض من رتعه قدرت عن بداه
 خطا من قلاه و کم من ارتخاض و عازت قصبات النج مناه و کم من اعراض مدار اعمال الادیون و
 احکام استخراج منخرج و مدرج الادراج قطاس الا شصاف و مقیاس الاعتراف الیعد با

لیف
 خیال که در خواب
 و آمدن خیال
 در خواب

بطلال
 ابرسیا ربارنده

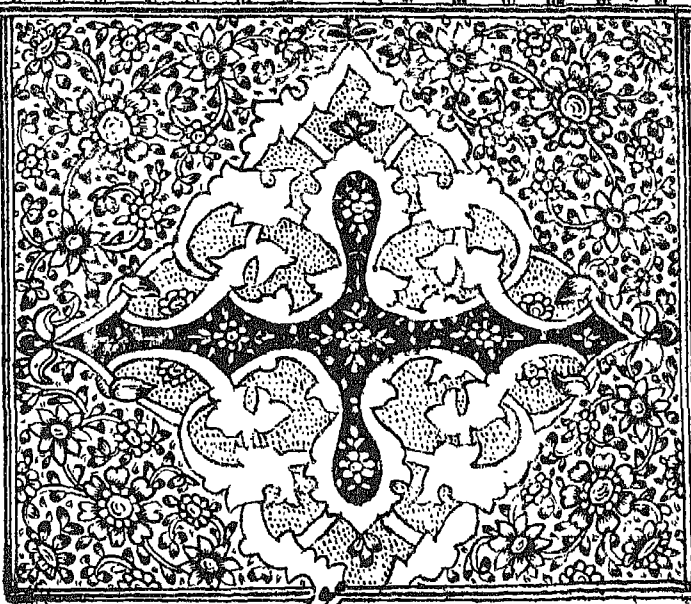
ارتخاض
 اضطراب در کار

ابار علم

مف
جور کردن

ارباب القلم والیغ علی حساب اسباب العدن بحیف امیر الامراء الکبار موتمن سلطنته لیه
 این الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان ستوفی الممالک الطاف الامشوف بوده کثوف را
 صداقت آرایش باد که عرضیه آن فدوی چاکر کار آگاه که مکتوب کک صدقت و صحت
 ارادت بود در بنامی محفوف بصنوف سعادت منظوم سگ شود معود آید مضامین مجید
 تضحینش معلوم و مشهود کت اشیمائی که بنده اخصیل برای پیشکش این کمترین غلام بنجاک
 خسرو سپهر اقسام انفاذ داشته بود زعرض شود اشرف قدس شایسته روحی و روح العا
 فذاه گذشته موقع قبول یافت از خطاب سخطاب همایون خانه آبادی که در حقیقت از
 حبه حقیق بدان چاکر ارادت بخداد بود شینم خانه آبادیکه است بستان
 که از قرار تفصیل برای نواب لافرتاوه بود نیز در ساطه
 کسوت وصول پوشید پیکر ارادت آن چاکر صد
 کت عاری از لباس لتباس است و
 تشریف عاطفت پیمایان نیت باد
 مصون از نواب
 اندر اس
 وال

اندر اس
کنندش



در عرض خود بجایگای شرف خدمت شاهزادگان و مکتوبات و مراسم

عریضه بی نقطه که در بدایت حال معروض خاکبای اقدس اعلی و اشته

کرد درگاه و در دار اقبال مهر کرم پهل علم ملک الملوک عالم ماک الملک ماک ساحل و
ممالک اسطه سلک اعوام و دهور محرک و دار ماه و مهر و سعادت و عواید بیست سال
عدل و داد و لایحه همه کال علم علی الطلال سالک کریمه کالما الی لول و ملک اکرم اهل عدل اهل
الامال مردک آمال کرده و رسد مصاح ام مسک مکارم و هم دار مراد احوار مطا اطرار و طای
مطلع مهر عالم آرا آرا نگاه مرام محل حصول مرام صدر سعادت اعلی سده سده آسا اطا انزال کرد
که ملوک دعا کور باهواره در درگاه و اولاد و کرد کار صدها هم نامول و سول آید که سر سر عمر سر سر
والا سوده همه سال ماه در درگاه سما آسا آسوده کرد و اسعد علی کل حال مرام و صل و مراد صل آید

بها
بشع اول بروز نیشال
یعنی قرین و همنا شریک
و اجاز

نصرت
درگاه



احمال مورد حکام ملک عالم و سرور و رحمت داورا کرم مملوک درگاه سعودوم و ملائکات اعلیٰ محمود
 روح شجیه و والادردل صلاله و کل کار و دو سال کرم اعلیٰ در سطح صبر العین و کبر آرد و اگر در صلصال
 اناکم سلسال حکام و اور عالم کل مراد آورده مصدر به عمل و عامل هر کار کرم هرگاه در درگاه عالم مدار
 ظالم بدو کار اسم سکندر دم دهد و در شمار او رسیده طبع آرم و اگر کرم و اور کار سازد خدا عباد علی
 سعدم کرد و او هم کرم رود و هر راد بر کام رام مرام دارم سائل و آلم که حکم حکم حکم مطیع محکم و نام
 احکام و امورم دارد و معلوم کرد که در هر دو و کبر سعود و کدم آورده ام همواره ملک عالم را محرو
 ملک در حصار دوام و کاس آمان لانا لاج مزوم و مدم در عرصه حصول مصحاحم دلدل مرام
 رام و او هم کام در لکام بلا اعصار و لا عوام آمان و محمد احکام و سلم در روز حکم او را محصور
 ملک عالم امره الاسبه الاعلیٰ مطاع

عنوان عریضه خاکپای قدس ارفع علی

عارض شاد میدوان اطر از افتخار و نیاز که در پیشگاه رومی قدس اجل برای سعاف العبد
 مسائل قرب سائل است نهاده در مورد و قبایل مصدر اجلال موقوف آمان غنطلف افضلان بارگاه
 عرش شال آستان فلک تمال علی بقصر عن باده فالعالم با سر تا فداه عرضه و اده معروض
 الشفقت یقمان لب طاهر احتلاط بها یون که پوسته مقام نشاط و متکلف انبساط میرساند که فلا

خدا را این چه حالت است بی بنجامی هنگام سواری همایونم تا کی آزرده دارد و محرومی زلال شرم
 رکاب است تطایم با چند آفسره گذاردت ملی خاطر را گاه گویم اگر چه از خاک پای همایون دورم و پانته
 قصود در پیشگاه رحمت خداوندی عمریت که از پی بهر خطای عطفانی دیده ام و بجای بهر عتابی ثوابی
 رسید این خود بنیامت خنثیم نیست اگر نذ با چشم غمایت رمن نکرند ای خاک بر سر من بر بندگی کن

اصحاح
 صلصال
 کل اریس الخیثه

سور
 بالقصم باره شهر

توضیح
 مقیم شدن در کعبه
 یا دیر یا خافیا

بخاری از کرد اینجری خطابی بر ساحت حوالم نشست ولی چه باک نسیم را رفت همایون در تبرک
 و سحاب حمت پیکران رخسار نگاه بجا هم حدیث انما الاعمال بالنیات دل آسانی دهد و بیکه
 هم آستان احسنات بدین نیات تذکره کثافات را چاره سازی کند ولی چه بود هر سوزم
 خاطر از دوس اندیشه تقصیرنا سوده است که دست حرمان خدمت و امنیکه است پوی پس اندیشم
 اشکلی سخن ضمیر با خود همسبکیم که ای سلیم مقیم ترا چه افتاد که سرشته استقامت و سلامتی جانزد
 داوی و سپای خویش درین ورطه ندامت هشادی ز غوغای بکنانت فراخی بود و از
 سواد ای این و آنت سرخی اکنون خود صاحب خبر شدی و از همه بجز بونه آنی که همی کشتی دردی تو
 از خداوند و خدا و معسوی خواهیم و بهشت روحانی این جمله صورت بی معنی نیست و این همه
 اجسام بی روح کیت باز تلی خود را کویم قرب معسوی باید نه صوری پس چه باک اگر بصورت دور
 که هم خلاصه جان خاک بگذاروی است و با سحله گاه پاست تئو را نجات تقصیرم و گاه و روت
 محرومی زان همایون خدمت ایسبدین مشابه روزی شب و شبی بر روز آوریم که صبح است و باز
 افزا چینی متحرک بالاراد و تپه شنوات کونا کون در پیش آید خدایا این شب روز مکرر تا کی ایخ
 انشبک شب در زنی ایخوشا خوابی که پذیرش نیست ایخوش آن مستی که همسایر شیت شبی غویم
 که پامانین باشد مگر آنکه که پامانش تو باشی خدایا اشکلی سخن که سامان بخرد آرزوی دست که دران
 پذیرد آیتی که در کون نشود حالتی که کم و افزون نکرد سبحان الله ربی و استغفر الله هو الله الذی
 یسبحی و یحیت و لا یتبدل و لا یخلف اللهم و لا یخلف

مارکزید

تئو
خبر شیت و سرسار
کردن

همایون پروانه فوزان شمع انجمن شمعیری سایه فلک تارک غلام فدوی گردیده جبارت اینجری خاطر
 عبودیت آینه سیر کرد و در کون این غلام از آن هنگام که در بهنگام سواری خسرو کرد و در غلام مقالتی

۷۰

بی هنگام و اطالی چنان رفته است نه چندان درشت زده و حال آشفته است که گذشتن
 مقالی یا نگاشتن حالی مقدور تواند بود بلی حکیم کردان بجا یون حضور ازین غلام اثری یا از وجود
 خبری هست که تو ام پاس خود دارم و رسوم در برافزودم گرام بر او اس از کف داده ام از ادب
 آنو ترک نموده ام یعنی از خود نیست شده ام و بخاک می همایون است پاس ادب و شستن فرج پاس
 خود و شستن است و پاس خود و شستن لازم خود بینی و خود پرستی است و باز خاک بر سر بنده که در حضور
 خداوند خود را بنده و با خود باشد کی و کجا آفتاب بر آمد و از ظلمت شب اثری ماندن است
 ولی پایان سیاهی شب با سپیدی صبح آشنی است و العارض نصف حضور نگاشتن صبح یعنی
 وجود مرآت بر عدم آینه اثری زده شود نه دعای دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم ستاده همه زود
 و این غلام بخت پادشاه جهان شب بجهت پندار خانه که سراج است و ساحت تاه فرج سخن از آفتاب و
 گذشت مکتبیس شکوه توحید را درین دقیقه تحقیقی است اصفا فرمایند تا عرضه و آرام شکارگاه است
 و اکمله فراخی چه باشد از زاری زمان سراجی وجود بنده را با وجود خدا و بپندین شیل نسبت میوان
 و اد او چراغ و آفتاب و آفتاب ظلمت و آفتاب امثال چراغ و آفتاب پائش این است که
 آفتاب را نوری است از خود قوی و چراغ را هم نوری است از خود و لیسک صغیف چون با آفتاب
 از غلبه نور آفتاب نوری ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و هر هنگام که در حضور خداوند باشد
 از غلبه وجود خداوندی وجود وی مخفی و پنهان خواهد بود اما مثال آفتاب پائش این است
 که ماه را از خود نوری نیست و اگر است از آفتاب است و هر چه از نوری دور تر نور در بعد المشرقین هم
 نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود وجودی اگر است از خداوند است در چنان
 نمایشی دارد و در حضور معدوم است اما مثال ظلمت و آفتاب مثالش این است که ظلمت عدم
 نور است و از خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پدید

که نیستی با هستی نمی‌نماید و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نه بند و نور و اسطوخودوس است و عذبت
 آن بصر حاصل از دیدار چون دیده در غیبت نور هیچ نه پند کمان کند که چیزی تیره پسند خداوند جهان
 آفتاب است و بنده ظلمت بنده در عیناب خداوند کمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون
 وجود خداوند جلوه ظهور گرفت یکبار نیست شود من که باشم در حضور و در عیناب آفتاب است آفتاب
 آفتاب آفتاب ما جهان فروزاد عالم از نورش سه اسرار روزاد

عقل
 غلام این پیر

عرضه خدمت تو اب سپهر کتاب سبطه القا هر عیال مسر
 بر حسب امر اقدس اعلی در خصوص ارسال یون همایون جبارت مشر

بدان موقوف همایون که از پایه طور است و از سایه نور مثل سپهر است و چشم مهر روح سرافراز جبرئیل
 سر کمان بیای خضوع ستاده و تیغ زبان دراز در میان یقین است خوش خم داده تیز گوش و فانی
 مستحق این کلمه سپهر است و کمان از پی صنای امر از نو گوش بر آواز بر عارض تدبیر نیز
 سلسله تقریر دام راه تقدیر و دست بد در دست سیر جلالت صیحه صحیفه ارقام را سواد و نضاج
 پیروز زبان زمانه از نظم نشا ط در نشا این قرین قد شرف سیف محروسا عن الفعل
 و صبح الرای محفوظا من الرزل سارا العزیم فی سهل فی سخن سال المکارم فی و بدو فی نزل

توفیق
 شرافت
 صفای
 سراد شمشیر است

فاضل الشیخ ابلا من و العباس	مال العطا بلا وعد و لا مطلق	نشر و مبط و افحاح و توسیع
الانضیقین النج و الامل	ظلت علی روضه لا قبل غایه	والدیر بعد و نطل غیر منتقل
و با کورت و در لا قبل لاقحه	حطن منحا بکرا سجد و انجول	اقتت فی ظلمنا و تظنی مطلق
فشت برقا بلا من جانب الجبل	ام ساطع العزم غفری قشانی	من شامخ الودودی رانج الدعول
ابو القوه بن الفتح زوج علی	سجل الملیک یلیک لیل علی	شاه الذی لوات من بعده
تفتر عن مثله کلا عصره لاول	و من ذی عی احمد العیاس مشول	له وینی برسم منه مر تجل

من لشعه اسیس اضحی الناس جد حتی یری ان الحیة فامن بالکمل ال دست یعرفه بالجد و ال کرم
 و اسید تعرفه بالکمل و ال اسل ماللقوارم بل تعرفن غا و ته بالعفو تمض علی لا عبد الامل
 لا یسبقن من اولی سبق به یثون من خلفه فی اسم و عمل الا الاصابه دون ال رای و حکم
 الا المهابه عندا سحر و الجد قصده اطلاقا منسیتی انفسی و جدته باذلا یا منسیتی انکمل
 یک جلد نسخه دیوان همایون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی روحی فداه بر حکم پیش
 ارسال حضور داشته بدین پست جبارت بعض نمود هدیه تی فوق مقداری تشریان بصواب
 منک عطا و دونه اعلی امر نافذ و الا مطاع

لشع
 بالفتح سین انا
 کتبت
 دست
 صد رخا

عرضیه خدمت نواب فلک کنجا ب سنغلی میرزا زاده لکهنه شرفا

عارض عقیدت و رضا ارادت را که بزور صدق و زین خلوص آراسته است فروش را بگذار
 باریا فکشان بارگاه عرش شهبانه و الا ساحته دیده امید و امل که تو تیا دیده نوید عطفوت قدیم
 جدید است بفرس شاهراه حصول سؤلان ازو بمعرض شود و فغان آستان راستان نواز فغان
 میرساند که در پست که این بنده درین جوامع اشال از نطق چاکری سپهر سردی طراز بخشش
 اعتبار و برتری کرده جوئی نسبت غایت چاکران شتری درایت مرجع آیت را در میرا
 ارادت از حاصل فروع سپهر و خرم ناه و مهر افزون دیده است ولی از آنجا که مثرمان آن درگاه
 که امیدگاه ما تا ماهی است از غایت بی نیازی زلف معقوب زهره چسپناز با سپیکر عترت میک
 چشم مکنند و از قوس اقتدار صید رسد و حمل و ثور و جدی را پاک پیتر پند که در بگذر کاروان
 استغنا شان یوسفی از چاه براید یا خرنکی بدلواید یکمان نماید در معرض الشا نشان این بنده
 ویرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده با ویکر چاکران که ظلمت و هم را از نور یقین بسوز
 فرقی نموده اند فاقی نیست مستدعی آنت که منشیان ملکی نشان دیوان و الا امرت سزا

که در طی ارقام قضایا نظام این کیست چاکر پذیر با اختصاص عاظمی خاص سرافرازین اسخاص تخصیص

ملاطقی ممتاز دارند

عرضیه خدمت نواب فلک جناب محمد علی مسزرا

بموقف عرضی لایمیرساند که در معرضی که خورشید رخسار اعرضه عرضی خود بدو بتا با نواب جلو
 و نمودنست ذره راز نهرو مرو و همها را بهر و طور نخواهد بود در پیشگاه فلک احتشام عرضه داشت چون
 این غلام ناقابل چگونگی را و در انجمن خدام و چاکران در کمانند این بنده شکر نده که جانم است ولی
 بنده را از جهت خدا امید عاظمی است و کذا را از رفت پاوشا تمنای ملاطقی محتاج قبول ناقابل
 و مستحق حصول عطا چاصلان ناقابل خود را وسیله استدعای محرمت یافته و با همه چاهلی
 به پیرامن عرضی نگارم و الا شتافته امیدوارم و استدعا دارم که از صد و ارقام مطاعه و رجوع خدا
 لازم الاطاعه بین الاماثل و الاقران سرافراز و انجمنان ممتاز کردم لالی قطرات غمام بهار را و در
 زیاده رواج است و تیره شبان بی سراج را بتایش آفتاب عالم تاب فرو شتر حتماج و السلام

خدمت جناب علامه العلمانی اقا سید محمد لوشته شده است

بعرض مقدس عالی میرساند که هر چند بظن این بنده عقیده نندار فیض سعادت حضور آن قبیلگاه
 معظم و درست ولی در قضا ریضای الایام ذکر آن جناب بایحمت و سرور و در محفل قرب مستحسب
 بتوجهات ضمیمه انصاف تبلی نظیره ادراک فیوضات بی شهاب سعادت بخش این معتقد بموجب است
 و اگر قضوی در ذکر فریضه و تجدید عرضی شده باشد عدم تفسیح اوقات و خنده ساعا
 گرامی منظور و از این روی پیوسته در روزی وقوع صبی و حدوث مطلبی است که بدان واسطه
 تجریری مامور و در تفسیح اوقات آن قبله گاه معذور باشد مطاعا دار السلطنه طهران امروز در محل
 رجوع ممالک سایر ان و مرکز دایره تشیع و ایمان و حامل خلافت قاهره و در اراحم شافیه مسکن متفرقا

جمع همه زمین پست را
 کوبید

مؤلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از پی امامت امام و اقامت شرایع اسلام و اراست طریق خاص
 و عام و نشر علوم دینیه و کشف موم بقیئتیہ و ایتقان صنیع و عقود و اجرائی احکام و حدود و علی ما نزل
 الودود و وجود مانند آنجناب کسی که گویت این مقال جاهل است بقامت ایشان و حشره و در
 مجلس افاضت و قاضیت وجود معبودش شعی است بمشکوٰۃ هدایت فروخته و یکادزیتها یعنی
 لازم و التزام خدمت شرح مسبین و تقلد ترویج شعایر دین با جابت دعوت پادشاه اسلام
 مروج شرایع سید نام علیه صلوة و اسلام میا در هم می که قبول آن متضمن وثوق دین و اصلاح
 حال سلین متلازم است قبل ازین از جانب اشراف پادشاهی با آنجناب اشارت رفته بود که از
 اصغمان غرمت طهران نمایند و عموم محققین را ازین مل این موثبت قرین هزار گونه سعادت فرما
 و مسجد جدید سلطانی که زوایای طاق و درواش رشک سخنی صومع ملایک آسمان است خالی
 از نشواغل عبادات و از کار تشیجات نگذارند و مفالقات ابوابش را بهر صبح و شام ملک است
 ازین و بسیار بال نشان و از اصوات صیرر ذکر کرده تشیج خوان دارند لهند استامخی میرود

عنوان عرضیه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بمعرض دولت و اقبال و مقف شوکت جلال مورد امانی و آمال صدر کارم و افضال
 استان آسمان نشان بارگاه عرش شمال سایه انوار لایزال آفتاب پهر معالی نواب استظا
 فلک جناب قمر کاب خورشید آفتاب و لامیرسانه که فلان

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بصدراهم دولت عثمانی نوشته شده

نافه نامه مشکلی که پرورده مشکوی صواب آینه کسره صحرای ثما و دسته کلمی بسته دست
 باید خسته شست صبا محموم ثمالی میکرا نه و اولاد دعائی صاد قانه شمار بهشتی جاودانه یعنی محفل مسر
 و ستوریکانه و مجلس حضور مفرزانه خط نجشای دماغ صدرات گلش آرای باغ وزارت فاتح شام

مفلق
 در بسته را
 کونند

سلوی
 قصر آکویند
 محموم
 مکرده شده

قبض و بسط مهابت کاشف احکام عقده و ربط نظام کافل مصالح دولت مستین کافی مناظم سنت
 بسین توام الدینا ولدین ملاذ المسلمین دستورا فحکم اکرم صدر معظم که در هر صباح منیم سحری در مقدم
 مهر خاوری ز تو د و ظلام شکسته و از احسان کلید است انجمن احوال و چمن اجلال شهب شامیم استمال
 و بسوم زار آمالی د بعد از تکلیف کلهای دعا بیشتر شمیم صدق و صفا غنایب آسا خایه بر اوراق نامه
 سازند عایم کرد که هر چند تا کنون از بسوب نفعات مراد است دوستانه شیمی جانفرا میباشیم که بختی
 و دست آرزو کلی خوشتر نکست بواز کلین کیکری بخنده ناهضای و داد ازاناف آهوان دست معنی
 ریخته در مخازن صورت شجم عدم عرفان محضوم است و عرف آن کتوم و افغان محبت از اخصان
 اشجار ازل بسته و از سردی بنگاه اظهار از نار آن معدوم است و دماغ مودت از استنظام بود
 جدائی فرگوم ولی در عرف طینتین مثل مهر و فست و پرده غنچه این نکته تکلف رایحه مسکاب
 پوشیده نماز و کل در خاک لاله در سنک دنک شوازد و این وقت که بر حسب امر بایون علمیه است
 فلک بسطت کیوان خرم قرمز خورشید بزم میرنج رزم دست آستین زبردستی صورت معنی تی
 شمس الضحی قمر الدجی فلک العللی ملک بشیر خاقان اعظم اکرم سلطان امجد افخم ظل الملبوط فی اولم
 لا زالت قصور اجلا منقطع الالباب علی العصور و مشجات عبات آله صیارة بانواع السور عالی
 ابراهیم خان بجهت بلاغ کلین نامشکسته استخامه اشرف بساحت برستان شوکت پتخران با بهره
 مخزن ختام دولت شام هشتم تمام قاهره دارا سخلا فیه قیصری عازم صوب حضور فیض کجور بود و مخربا
 صنایع مواعدت بدیناری فصوص قلم عنبرین رقم ز قید ستوری نقضی یافته کونانات او را و داد
 با پاری دد اشکین نهاد از احکام صورتی بیرون شتا فیدین سیکله و سیکله جوی بهتر از فواج خلعت
 و مصنفات و بدین واسطه رابطه نصدر یاجین مقاصد و مسمات کردید که اولاب برای صوابانما
 کرامی که مرات صورت خنده دانی استاین نکته پوشیده نخواهد بود که امر و زاریات بخشه آیات

نور
 ز کوه گویند
 مهر زمین بار
 بوی خوش را گویند

ز کوه
 ز کام گردیده هاشه

کیوان
 ز حد را گویند که از آفتاب
 طارقی نیز گویند

کجور
 نخله دار را گویند

نصیب
 جمع ضحی شبه در صا
 که معنی کلین با

درام
 دوستی
 فلک
 نیز در کوه را گویند

دین بسین سیدانم را بدین تباری و لیلی و ولایتین علیستین سرفروزی و شمع جمع انجمن اسلام است
 جهان افروز این دو پادشاه مطرف غازی و احمد تملغیر نفحات کجستی بصفحات کلزار دوستین
 بی شایسته بخاری و رامتنز است و تبرار دستان یکدی بی دستان و نغاری نغیر ساز و از کردگنا
 اطراف ارباب اقتدار کما فکمی اکنون ساکاط یقی خلاقی این دو دولت محروست
 کفر و روس این محسنی نیز شهود و محسوس کن اولیای این دو دولت با آن کرده راه مسالت پیود
 و جویای مدارا و مواسات بودن و بستن تغافل و برتبه توانی آسودن سودی بضر دست نداشت کسب
 ملامت نمودن نیست اسلام با کفر نه پیوند و پیوند نور و ظلمت صورت نه بنزدند در حساب آفتاب
 دیدونه در بحر سراب آب آتش در جوش است و آتش از آب در فروشن این نخته آویزه گوش همیش که آن گره
 تا در عدت و قدرت خود دشوری نه پسند باط مسالت پختینند و تا در طرف دیگر قصود نمی سکند
 طریق مکارحت پسند و اکنون کشت کفر ظفر انگیز و انگیزه فریق رویه پنهان ساز ستیزه تیز و کلان دست
 با امنای این دو حضرت و لواتعفت با فی الارض جمعیا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله یجمعهم انه
 عزیز پیوند و رابط و وسایط هم آمیز و حساب الفت و یکدی بر ارباع و اقطار ممالک ثلثه قطره یزدا
 رویه را داده شور و قصود از نزدیک دور آاده و بر چهره این سه دولت از شش جنبه بفرمان کجستی
 ابواب قدرت و نصرت گشاده است و لا زالت فی الزمانه صوبت آنست و نسب چنان کرد
 بمعاضدت یکدیگر آزند و روی در مظاہرت بهم گذارند کزانی غنا ترا کباب ثبات سپارند و ابنا
 عزم را بضرورت نوعی از عزم شمارند تا خصم را در تک است بی ثبات نمانند که شاید با شتاب
 دوزنک شوند آنرا کفر و خسته را آبی نطفی تواند و بخار خواسته را بحری فرو نشاند و از آنجا که کلین
 هست پادشاه جهان پناه روحی و روح من یروح و یغذ و فدا کلهای خیرایم قضا نسایم هر صبح
 و مسابا غنایب غزا مساز است و از جنبش نسیم تقسیم پیوسته در امتنزار با آنکه گویم سوکب فروزان

دستان
 کرد و فریب را گویند
 نغاز
 ما خود از نغرات
 که تباری خشم را گویند
 تو ای
 سستی و کسالت
 ارزیدن

شور
 سستی و ضعف است

بسیار است
 و با شتاب
 در شتاب

معاضدت
 بهم باز و شدن و
 گما نمودن

گو کتب برج خلافت شبل غاب و بل حجاب لیث صائل و عیث سائل نور زاهر و نور ظاهر
 ولی الغم مولی لامم شانه زاده عظیم اکرم نایب سلطه القاهره لبا بهر عباس میرزا اصبح اولاد
 منصوره و امسی عدله مقهوره با صد هزار شکر پیکر و صد عراده توپ نمنک صور زار در اثر سرت
 افزو آذر با یجان و آذر لذو زجان روسی مان بود در بدایت این بهار سعود نیز از مهلب کتاب و شرح
 نسیم پرچم ریات فوجی زبنا دران چون صرصر خزان بر خار بن وجود آن خان کشته انکو
 کوه و دشت آن لغور از فیصل عدل نوای تو سنان و برین برق آسای تیغ و سنان نمود از بس که
 جدید و اراضی و صحاری کشت از این اراج آبدار دستاک فکند و خنجر نازک بگردار زر و عی
 و با جمله از جانب و لبای این دولت بی کوتاهی و قصوری در هم رو سیه نیت و نیت آمدند
 استو با بقول الثابت و اگر چه شیران حضرت فلک ببط قیصر یز کجدار این پیشین تلبست
 آن کیشان جلیت ایش در هم ایشان تغافل می رفت ام حسب ازین فی قلوب هم مرض ان لن
 یخرج الله اضغانهم دین وان بدت ترن و اصاع و احوال تعقب قوال و افعال مستورات
 رزق و فون آن تم کزبون و لسه شهدان المناضین کجا ذبون کثوف کشت ثم مقصون عهد هم فی کل
 عمان غریمت مجادین حوزه اسلام تبصر لیا لیا قاتلوا قوا نکهوا ایمانهم از صوب اجمال مصر و
 و یسف صد و رقوم مونسین و با اعلام تعالوا امنه الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم یشون اعلام مجاهد
 افراشته و با هر خذ و هم و احصو و هم و اقد و لهم کل مصله نیزوی بازوی عزات مسلمین سیف
 متقاتلت در هر یک آنه حدود آخته و جناب زارت آاب یوسف شاک با اشارت و این آبی دوست
 دوران مدت سپاهی ستاره عدت سپهر عدت و رعد و آخته ساعت آرای قبال مشرکین و
 از شروق طلایع موا کب کتب اسلام اشتر سو سن ایت کفره معکوس و منکوس و روس بیاری از
 روس و ذناب و سکی صولج قوام اسبان شمشو شد که در حد و فارس نعلت نفاسی

شبل
 کوشید
 غاب
 باران بزرگ
 قطره
 حائل
 سوت دایره
 با طبع مشکوف

شتاک
 شاهای از کرا
 کوشه

نوح اول از ان
 دوید که در
 کوبند که در
 و با نازک
 کوه اند که
 ریه پسته

عزات
 جمع غازی جنگوی
 کوبیده
 آخته
 کستیده

صولج
 جمع صولجان است
 که بعضی چو کان با
 شمشو
 با طبع آب سکن
 کوبیده

کوشید

که از جانب محمد پاشای حاکم بطور رسیدند اندک فتوری رخ کرده بود و اکنون با تئیه تازه و تذکره
 بی نذره شهنشاهان میبای قتل است و عایلیجا میسر لامل اعظام نظاما للجلال و الاحتمام
 حسین خان سردار پیکر سپکی ایروان باعدتی از دلاوران کشته شده دست بسته میان بر سبام قد
 شال شاهزاده پهمال از طرف ایروان با بدو اعداد دایره افروز زنا بدجلال اسخمد لغیر المتعال
 اصبح المسلمون بعضهم اولیا بعضهم و لایرضون فی سنه لاجماع بر فرض فرض از رای عقد کشتای
 انجناب که بفریزین و اندیشه صوب ناظم حوزه منت استطالب است ممول آنکه در مطاوی عواری
 مسلول مجاهدین را مسلول نگذارند و در تجدید و تدارک اسباب لانه ما مورین سرحدات نیما جناب
 یوسف پاشا غایت شراطی ملرومه را میند و اولی از دواعد و الهام است تطعم من قوه و من رباط نخیل
 بر بیون به عدو الله و عدو کم و از افروختن آتش مخالفت روسیه که گلستان ممالک کشته ز نوایران
 سیراب است اشجار اتحاد یکجستی را با شمار فرخنده مثر سازند و از خسته بشکوی و داد کجا جو حقه نافوای
 بر اطراف صفی چند و زانمان اقدام کلامی شکفته عبارات غنجهای نهفته اشارت جریب و

نوشته جویرا گویند

مسلول از غلاف کشته مسلول کشته کردید

افغان به معنی

دامن نامه ریزند

ایضا کذک

نسایم دعواتی مبر از نسایم ریک در روضات قدس و انجمن غیب نشایسته مشتمل ابواب
 استجابیت تواند بود و نقحات یتیماتی که از عارض شاهان یکجستی شهاب هم مراد است و حجاب
 سکا بت تواند شود و از قضای صدق و لا و هوای صفای وفادار است و نشود و در امرا و انجمن
 شام طیفان بزم مرام نظم جناب زارت و امارت نائب عنوان فطمت و فرست و بیاجه صفت
 و کیاست مقوم محامه فضایل متمم محاسن خصایل مکمل ناموس الطنه ارای اسباب مرمض
 بنیان لدر با فکر انقب نظام محام الامم توام ایف و تقلم شفقین شفقین صدیق صدیق

رواقتی

رخصه استوار کردن و تقوی در زیر حکم نوزاد چیزی را گویند

استجنت مرایا اقباله و الطبعیت فیها صورالآمال بادا کچه در سروالفت از منته نظر شجاعت گفته و انصاف
 سوانع شرف توالت دست نداده و لیکن از استماع محامدات و اطلاع بر مجاری مصنفات آن
 والا کفر خاطر دوستی شمایل ازین پیش تبیین بهائی الفت باشان و مایل افتاده غانی الفت در
 بر ربط اشتیاق بر ربط محاسیان بزم وفاق نهائی که سازیا و تفاق را با تفاق در مجالس و دشا
 مجال سردی نیست طرب انجمن و باده کناران محفل موانست مستویا فرایغ از شمار مجوری
 که تابع موصیلت حضوریت ساعه مصنفای صدق و صفای بیز بود در این اوان که خبر فرج کتر
 و فرده بجهت اثر ارتقا و اعتقاد آن برادر عالی که بلند اخبار مدارج و کالت کبری و معارج صدق
 عظمی مبرمج این دوست صدقت میرست افزای خاطر مودت پرور کردید از چهره شادمان
 موالات که تا کنون در حجب حرمان ملاقات صورتی و فقدان مکاتبات مطوری است
 کزیده ادای رسومیت را بدستاری ترسیل کتابی کشف جبابی و رفع نقابی لازم و نشانی الله لود
 بعد لیوم مناظم دولت علیه را از لالی اخبار رای صواب نهائی عالی زیوری دیگر و مصالح شوکت بهیر
 از ما ترخیص عقده کشای ستغالی رونق در خود خواهد بود زهی نظام زرای تو ملک و دولت دین
 و احدیت لملک المنان از موالت هم روزان در صراحت و تین بیستین و موم ایران بنا بر تطابق
 دین و ملت و توافقی ملک دولت صورتی همی و دود دیده اما اطو موزن خواه محفوظ و ساحت ملک و
 یا ایها الدین کموا کونوا یدا و احدیه از طریق خود مشن محفوظ و اکنون نیز بقیامه الله العزیزنا کلیمه حجاب
 از هر باب مرتفع و مواد تضاد از هر جهت از سیاه مندرج اسباب سلامت آماده و ابواب مخالفت
 کشاده است بر آن یقین یقین صری و حقیقی است که فسلان و اسلام

افغانی غنی
 سرور و او جمع است
 بضم همزه و نشانه
 یابست
 ارتقا و اعتقاد
 هر دو در طلب کتب
 زلفت

از جانب صد عظیم میرزا محمد شفیع یوزیر اعظم فرانسه
 لالی مدح و ثنائی که از شمار صدق و صفا خواص و ادش برکن رکند رو شکوفه شکفته همروالات

که در اشجار عهد و وفاسیم بهار اتحادش بیار و دشمنان از زمین حضور آن صدر آرای محفل صدارت قدر
 افزای سند وزارت ناظم منظم جهان واقف مصالح پیدا و نمان فرخنده نظری نظیره فلاطون
 و فطنت ارسطو ضمیمه شیر شتری رای مهر اندیش ما رون موسوی دست عیسوی کیش وزیر عظم کرم
 دستور اعظم اکرم افخم که تا فلک است مدار است و زمین را قرا از نگاه آمانش موقوف ممول و میر حصول
 باد ساختن کشف ای دقیقه آرای کرامی میدارد که چون به نیروی لطف خداوند چون چوب
 و پر تو مهر دار و یکجای بی مانند خداوندان این دو دولت بد پیونده اند که باید با یکدیگر و یکجای
 افکنده و گسترده و شاه یکجستی و دوستی را بی پرده محفل شود آشنا و چنان آورده اند که بندگان بنیست
 پرورده ایم و زمار چاکر زور میمان و جان کرده جان به که به نیروی خداوندان خویش با یکدیگر در من
 و در هر کار بهر استان و بهر از باشیم و از بهر دو جانب پیونده شدیمای صواب رشته یکجستی را حکم
 بسته و این رشته را تا ابد پیوسته داریم تا پیوندمید بخوانان از یکم بسته کرد و شیشه اندیشه دشمنان
 در هر شکسته لندارین اوان خجسته که عالیجا عسکر خان بجهت رساندن نامه بایون علیحضرت قدر
 قدرت قضا سطوت فلک سیر بر ملک ضمیر سیاه خدمت ساره چشم مهر هم عالم بر کرم سحر ششم
 پادشاه ظل الله جهان پناه روحی فدا راه سپاران موبو و لایتم افشا که این هوا خواه نیست
 بدستاری خانه آهنگ نامه سازد و بشرح برخی زار زاری یکجستی پردازد بران فزونده مهر سپهر فضا
 این یکجسته پوشیده نماد که درین سال اولیای دولت روس در بساط مراد است با کارگذاران
 این دولت محروس بر ساز جنگ جلال آهنگ را او همان پردا بسته و پامی ترد و برید و غیر
 رشته دشمنان و فریب بهم پیوسته در بستن بشاق و عهد دست سعی و جهاد شده و شکستن ساز لایتم
 جنگ است با یک مدار و در یک آمده بودند و از کارگذاران این دولت بخراین خطابی و جوابی نشود
 که ما را با اولیای دولت جاوید عهد فرانسه عهدیت که تا در این سپهر ساغر مهر کرد است کرد خدا

آن کردیم و اگر بخلاف عهد همه شمس است متوشیم و اگر بارضای ایشان همه زیر است بجمند طلب
 آن کوشیم اگر از ما رسم مواسات جوید سخت و در طریق متابعت آن دولت پویند که ما در
 الفت باشما جز سار جنگ نیست و موزن پویند ما جز نمان و خدک بمحلا خطاب ایشان را
 از ما جواب صواب جز این نیست سخن همین است که گفته ایم باد و ستان آن دولت دوستم و با دشمنان
 دشمن و این سخن بر باروشن است که اولیای آن دولت که صد ریشیان بزم دانش و هوش است
 فرزنگی هر یک را روانی آگاه تر از سر ووش است نیز در معامله دوستان و دشمنان پشخا و خاطر ظفرین
 نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرانسه و صلح و جنگ و شتاب و کسب
 یک جبهه و یک رنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ جوئیم اجتماع و اتفاق مایهستی و شور و شتاب
 و اگر ایما طریق صلح جوئیم نیز مواهفت یکدلان باعث سعحتی و درستی پیمان و ایمان باید اساس
 کار در این نخته قیاس کنیم که آب خاک و باد که رکن زارگان چهارگانه جهانند باید که اتفاق و اتفاق
 و سه گانه توانند و در کنار کتی دیگر که آتش است اگر اجتماع نشینند زبانی نه پند چون در فریغ آتش
 که حاصل از اشراج هر چهار است و هیچ فواید و زواید ندارد ولی آب گرمی همراهی صاحب با آتش پویند
 خاک نش این هوانید و یگان و دوکان راه این سودا پویند نیز نهضت زبان سودی بخونید اگر صلح است
 از صلحت کار هم نگذریم و اگر جنگ آیم طریق تنه و نیز مواهفت هم سپریم امید که ما بر همان فلکات هر
 در سدس جهات مفتح باب است ابواب فتح و فیروزی از نشش حبه بر چهار اولیای دولین علیتین باز
 و دشمنان زار بر نگاه این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع و نسا ز باو

فرزنگ
 دانشمندی

از جانب صدر اعظم سعید و فرمانروای نجد و حجاز نوشته شد
 سلام از بی من الزهر و ابی من الدر در موشج به صدر الا خلاص و المجد فرجاه علیه کالد لاص علی حضرت
 علیه بیته قد علی بها جمل النجد و بسط لها بالجد ایتهم السعود فی السماء باسمها و ایتهم النجس فی البلاء

بسم الله الرحمن الرحیم
 و لعین دلائل
 بالصح زره زرم از شد
 کونید

بجسمها بر اعلی البریه بجزئی الترتوج وجودا علی الخلیقه فجز من یجلی ببلج سلسک تو اقل الارب محلات السنه
 الیهما فلان الترتوج واصل الجبر معقوله الرزله لیهما وبعدها یخفی علی التضمیر المنیر و الشمس منه تتیزه عن سائر
 اسرار و جہار اعلی الخضره السینۃ العالیۃ سما قانیہ روحی فذاه و اعلی اللہ علامہ ان خداکم الکرام لایزالون
 یعون فی رعایہ عابری ذاک السبل و قاصدی بہت اللہ بحلیس سما ساری ہذا البلاد و فرعون فہم
 حق الوداد و لا غر و اذ الرسول من سبحانین محفوظہ و القلوب من لود محفوظہ فلما تخفف امر شریقی
 فی ہدی الممالک عن سلوک طریق غیرتک الممالک فشد الرجال الی المجال علی حسب حکم المتعال
 و اذ غرمت سید بحلیس و البحر النسیل و البحر المنسج و النسب الرفیع مقتدی لانام علامہ الایام منیرا
 ہدیت لاسمع انویہ الخیرین علی طواف البحرین المکربین و بقوم جم من البحاج و ہم ہوا ذلک المنہاج
 و نرجو انکم ان یقفوا الیہم بعین الغیاب و ما مردا ابتاعکم و اشیا علم من الرعاہ فاسکوبہم الی الارض
 التہامہ و ادخلوہم الی البلد الایمن و لنا ایضا ل ان یكون مرفوعا بنما الحجاب و سعی الرسل
 عن امرنا بحجاب و سلام علیکم و رحمۃ اللہ وبرکاتہ

در تقریب علی پاشا و شہنشاہ سلیمان پاشای وزیر بغداد و تو

تاہر سبامی از پی مسانی و ہر عدانی از پی عثمانی بہر طلسمی را ضعیفانی و ہر فانی را بقالی است
 وجود و سہو و سامی کرامی رہا سبامی خدات دولت پروا عشا و نیامی بقای شوکت بی طاقت
 با و بعد از جریان عیون اشواق پنہایات کہ خار بن شمر حرازا از آن خضرتی بی نڈازہ پس از اہترار نسیم
 تذکرات خجستہ سمات کہ کلین بھجت را از آن شکفتی تازہ است کہ شفت ای طلعت زوای ہر ضعیفانی
 میدارد کہ مر اسلہ غم اندوز شادی فرور کرامی شغبر خیر صلت مرحوم وزیر غفران شعار و کلین ان قدر افزا
 صدر وزارت و چشمیار تو و وصول انداختہ زبان حال با نشا و این یات تشریف ساخت بنا
 محی ذاک لافری المتقدما فماعیس المحزون حتی تبہا ثغور ابتسام فی ثغور مدمع شیدا لایتنا و دوستی ہما

تبلج
 روشن شدن

جم
 کرد و بسیار

تہامہ
 با کسر ز می است
 در ملک عرب
 کہ کہ سعفہ در آن
 واقع است

اگر در تمام اشراک مسج را که پرمان چاک است هم از خاک آن فروزنده معری تا بناک و اگر سیر را
 سپهر را در ساحت با خرم خاک است هم از توان بد تا بان زینت بخش صدر افلاک ان مضی اهل
 فقد قضی اهل ان مجرمل قد علی و محمد جد جیل مامون چنان است که در مجاری خزان و بهار گلشن
 احوال دوستان از در بوستان کجستی سر و سار برستی تا بهجت قدم دهند و گلدهای آمال گیر کنان را
 صغیر صر قلم ملاحظت رقم بانغمات رجوع خدمات بهدم دارند و اسلام

مغرب با خرم
 مغفک
 زمین کودال
 تگوند

بوزیر بعد او نوشته شده است

چند که وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار تقاربات و مرابطات تخمین معین بطراز سعادت
 و شرف راسته و فزناک که درات ظلام از فرمای لیلی و ایام تبصره فیاد و اوقالیف انوار
 اعظین پر استه است سپهر مجد و اجلان با نظار و دارای لغات دو تین علیستین مزین و درجات
 عزت و اقبال نمودار سعادت نشاتین با و بعد از نظی ادوار دعا تبصره محرکات لا استه وری

سعدین
 زهره و شربت
 پیرین
 شمس و قرنت

عنوان مر اسله یکی از وزیرای فرنگ است

لمعات ثانی که شعله انوارش خیم با جشی انجمن مرادوت و موافقت را شایسته آید و نغمات
 دعائی که آهنگ از آرائش از صفحات خاطر با یکباره بخار خلاف دوستی زواید شار منزل سرور
 یعنی محفل حضور نور انزای دیده بصیرت و چشم با رنگه ساری دماغ سلطنت و ایشا قطب مدار

قطب
 عبارتش از بهر کس از دو نقطه
 که در محیط که بخوی واقع شد
 که بجز آن دو از نقطه آن که
 در جمیع جهات مساوی باشد

سپهر خرم و عزم باد

یکی از وزیرای روم نوشته شده

تا در بهر بهار سفرای نسیم عطر آمیز صحف یک رنگی خضر ای چمن را که بدستاری خانه ابر که بر شمار
 ششون بچوشن نکلین سوری و سمن و اسرار توحید و اور ذوالمنن است به پیشگاه گلشن رسانند
 افغان نورسته از بار دولت و غصان بهم پیوسته اشجار مجدت بهستی هم سایه افکن ستا

عبارتشان از دایره که گوگب
 در یک شبانه روز بجز کف
 اعظم در آن میرنود و سیر
 آن کرد

آمال و...

آمال و غلبه بان قبایل بهم نوالی نغمه نشد خوان مزید عزت و جلال بان و بعد از اهدای ریاضه جان
 که از روی آن فواید استجابت رحمت بخش شام جان و جهان تواند بود فایده ساز طره طریح است
 و ولا میگرد که مر اسله کرامی و کاتبه نامی در سپه نظامی که دیده امید در بر کذا و وصول منفا و ضوات
 لازم الاغز باز و اشواق خاطر دوستی ذخایر از هر طرف بسراغ خبری از احوال آنجناب صبا آسا
 در اهتزاز بود و محبوب فلان تا تا غرور و بخشید کلمهای با کجا ضمیر افکار که از بهر بوب صرصر مجوری
 افسردگی پذیرفته بود از نشر نسیم سستیم شده سلامت وجود و سعود شکفتن آغاز کرد و شخص بخت و
 که در بساط دوری از فیض لطافت و محرومی از نبل مر اسلمات در بستر توری خفته از طلوع طالع کنت
 سامی که از آینه شش نور پراض صفحه باطلت نقوش الفاظ مصداق صبح صادق بود دیده مشهور
 باز نموده دل صداقت منتر را صنف سست مقرون خاطر محبت ذخایر انواع محبت

تواری
 معینی بوزن
 نهان

بوزیر بعد از نوشته شده است

چند آنکه بر کنار دارا احداث جهان نیکون سپهر روان است و کواکب سیکون حوت است
 کل فی فلک سجون دار السلام عزت و اقتسام را در هر کناری از نبل مر ام جاری و با بهر نزلت
 حضرت باری جباری نشأت آمال را جابر ساصل کما کاری با و بعد از اجرای فرات و عیبه و آفر
 مکتوف رای عطف آرای کرامی میدار که چون مدتی گذشت که نه از مرده سلامت وجود و سعود
 نویدی سرت بخش خاطر دوستان گردیده و نه از این موسیقی و بریدی شرح اشواق را طریق
 آن صوب با صواب نور دیده نه از آنجناب خبری و پیامی و نه از این طرف اخباری و اعلامی شخص
 حصول شکسته و سلاک طبر را سمط و وصول گسته لالی ضمایر محبت در درج بصوری نسخه و شاهد
 سر بر مودت و حجاب خمول نسخه بود ادای فرایض و داد را معضی فاشا که از رشحات صحاب قلام
 چمنهای دوستی را محضه تازه و از نغمات صیرر پذیر خانه گلشن کز کی را پر آوازه سازیم اربع و فاق

جواری
 کسینتیا

خمول
 از نو اور زینت

بی آساری داد و بگریز نهادیم و ازین بندگان عظام اشجار انفاق را با ما خارج می نمودیم و اینها
و عنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم دولت
عثمانی نوشته شده است

سایم دعواتی که از جانب صدق و صفادار تبریز است و شایم ثنائی که با نقیضات خلوص و فادائیت
ارسال گشتن بزم بهشت مثال آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای سنده وزارت شجرت
صدر کفالت تالش در جلالت دست دانش را در تراز عظم کنج پیشش را کجور اکرم ضیاء ذکا و زکا
صفاء هوای هوا ناظم مناظم دولت شین عالم معالمت مبین نظام الدین و الدین برادر معظم
مکرم صدر اعظم کرم لایزال من الافات محفوظان من الامال محفوظه ساحت مشرف رای کجبتی اقصا

گرامی میدارد رفعه کفالت

واللیل اذا محس علی زکته و ربه و الصبح اذا نفضش بود که شمس بود و قلبی مردود و الیک فعدر
ایضا مقبول لدریک سواش العدا لحد نیقضی الاید قبیل الیه و السلام رفعه

زهی رفیع جنابی که در که حالیت	سپهر بابه بسط زمین تخیل کرد
عروس منسی طبعم بعقد نظم نداد	که خبر بزبور بود تو آتش تخیل کرد
زهی نجواستن قطعه از جناب تو پیش	پس از تفکر بسیار بس تخیل کرد
که تا چو نکند عرض این حدیث تو	بسی زد و میمورد و بس تامل کرد
بیتباری این قطعه متمس کردید	بیا بروی الطاف تو تو کل کرد

بجانب جالیوس الزمان میرزا احمد حکیم باستانی

سینه با جشی زاده در بسترنا توانی اشتهاده سوا بر بخشش در موضع سوا بر اعظم شان بی کلین و
قرار است و مطیبه زدنش از بس کرانی بار عاقل از رفتار بی منطق جالش با خیال آنجناب از دل

سوار
دست بر چرخ گویند
سطحه
شتر بایش را گویند

پاپان

پیش ازین کعبه بر سرزمین کدزی من جیشی تو قوشی زبان بسته و چشم کشاده نفس تن در آستان
شکسته زاده طایر روح را نیت پرواز است و نیم براس از آغاز تو صبح بصبیح حساب است اگر آن
قوشی زاده زاده از کبکسی بگذرد و بر سه او گذارد و بتواضع فطری بنکر در بر حالت و نظر حکما زود

یکی از دوستان نوشته

وقتی میان من و غیر منی که در نظر نسیب کران و انسیب پخبران اگر ما لا و تو غفر امین و بعضی دوست
که در دست رفقه بود و خاطر یاران زان واقعه آشفته دل آسائی دوستی مهربان این شکر و کارس یا
یریدون ان لطف انوار الله با فوهم و اندک تم نوره در جبهه ران فرس نروان سابق آید و در ساحت
بستان نخل بی شکر سرفرازی نماید سیف شاه پزیرانی مشهور شود و طلال شهر از لاغری ظهور
غایت کمال است زوال است و نهایت فراق بدایت وصال و محمد علی کل حال مرا که نما
وجودم با آب بخرد سرشته و کرد هموائی برد من خاطر کند شتیبی فرق است با آن که تا ورق
غرق آب کل علق در در کبک در حدوث طوارق و بو اینه که فتم صرصر خزان در ساحت چمن و زان
کلین بی برک و بر راجه زبان زان و احمد الله که امر و زبا بهتر از نیام مکارم سماجی آغاز حضرت حضرت
تازه نهالان بستانی و عنایان خوش الحان از نوبت پریشانی و نغمه خوانی است کوشش شوم
بر او از سر و ش و بخان حرفی نام چون خردش و خوش و باهی سمعی الا کفر عراب و طنین زبانا

و ما هم الا کوج سرب و الله اعلم بالصواب و هم در مساقان احوال بن
قطعه را چینی که از جانب لغز ز ساسی عتاب انکیر آورده بود و تو هم

دوش میگفت کسی گفت فلان چو بجا	که فلان از بی جا به و خطر و سکن مات
گفتم ارباب زین پیش کبک کای خواجه	مال و جا هست چه بود خون تو در کربان
خواجه بشاد و میندیش و میاسا که فلا	با چنین بی زردی می چه غم از دشمن ما

احسان
نزدان
بصفتین بر بستن

باین
جمع باین طراک
شونده

<p>مشت کردی است که بر کجاسته از این حاصل بر دو جهان خوشه از زمین است شرف کون دکان از کهر خزن است اطلاع شنین کهنه لباس تن است کاشیب چرخ روان بر اثر تو سن است آنچه در وهم تو کز ارتوشه کلخن است</p>	<p>ز رو سیاهی که میان جیب و دل آرزوست خرنی چند که از زرع صنیفهان دار نرف که بهر تارده شرفه ز دروسل جابه وورش نوت قدری خرد و خود که بر فزون استر خود رشاک بر راست تر خواهی ازین خواجده را تو چاک</p>
---	--

و در جواب قصیده سحاب نظم پیوست

<p>اشاریت که دور بلال جام رسید ز نخل جام و می آمد بلال مهر پدید که نقشند بهاری بروی باغ کشید عیان ز توده رنگار زعفران کردید شده است منزل پروین خانه ناپدید که از رسیدن دیماه و ماه دور پدید پنج ماه بر آمد بشاخ غنچه رسید چه پردا که ز ناموس زهد تا بدید که داد او نش و دین شیخ و جام با دیده کسی ز بهمت پیرنغان نشد نو رسید کشید ز خست میخانه شیخ و با دیده که کس ببا چو من مانده در غم جاوید</p>	<p>بشکل جام می آمد بلال عید پدید کسی نمیده قرین مهر با بلال کنون چه نقشهای غریب چه رنگهای عجب برون ز زیر سفید ب سوده شد زنگ درخت ثور که رشک بر سر شاخش چه در بنجام و چه غنچه با باغ و باد که شان برای عشرت ستان و زینت بستان ز پرومهای نوامای مطرب و تبیل بنامی با دیده بین کشت تا چه حد از آن گرم بین که درین فصل اگر چه زاهد بود گرفت راه فریبات رند و مردم گرفت نشسته بودم با بخت خویشین در</p>
---	---

یاد رفت مرا گلستان عمر و دروغ
 کنون که عید و بهار است روز و شب نشاط
 برو خوشی بیاید مرا چو ابر که است
 سروش عشق بگو شرم رساند فرده که مان
 نثار مخدم او جان رسیده بود
 چه گفت گفت که گر عید روزه داران
 نشسته یار و به پیش ستاده من حیران
 بنود بجزات کفشار اگر نه بود مرا
 بنود خستش از نازا که بود نهان
 ز حد گذشت چو بسنگاهای ناز و نیا
 دلش سختگی و نا توانم بخنود
 ز روی لطف خواند پیش خویش نشاند
 که باز گوی بن خود چه باشد آن مرغی
 نه جسم دارد و نه جان و نه است جان پریم
 چه گوهر است که جا کرده در نهر ز صد
 درون بحر که جای دارد این عجب است
 یکی است در دیده گوشوار چندین گوش
 جو آب کفتمش این نیست جنبه کلیم
 دلش جو آب است غیب را فخرن

که دست من کلی از کلین مراد بچید
 جوان و پیر چه زند و شقی چه شنج و عید
 بخت خویش بیاید مرا چو کل خمید
 غنیمت باش که اینک راه یار رسید
 ز در در آمد و نشست یار و سویم دید
 هم از جاملم کاشن هم از وصال عید
 چو پیش خوابه بدخونان بکار عید
 خطابه های فصیح و جواهرهای سدید
 بزیر خیم و عباس هزار لطف و نوید
 بسر رسید چو افسانه های و عهد و عید
 لبش به بشکی و بی زبانیم بخشید
 پس آنکه این لغز از من با امتحان رسید
 که هیچ باز نیاید چو را شیمان پرید
 نه گوش دارد و نه لب فرا دست گفت و
 اگر چه بود یکی قطره چون ز آب بر کسید
 که گوهر است در آن شکر ز رفیای کید
 یکی است شمع و بصد خانه نور از آن تپید
 در آن فرید کسی که دست در زمانه فرید
 لبش خزان امر از عرش راست کلید

خورشید

نقود
پناه دادن و پناه
آوردن

تویی که طبع ترا بحر خواستم کشتن
 زمانه گفت که این قطره است آن دریا
 از آن زمان که من از تو جدا همی شدم
 دی و بهار و گل و خار و کلخن و کلزار
 در افراق تو دردم چو روزگار سیما
 یکی نسیم ز کفان مبصر آمده بود
 چه بود بوسه آن بود بوی پرنی
 بچشمم که در آن بوی نور آمد باز
 چه نامه و در آن قصه سیده خرا
 نه آن نبی و هم آن مہبط مرزان و
 ز نظم خویش تو انم محیط مدحش شد
 همان نه بهتر بودیم ره شب بدعا
 بزرگو از خدا یا چه بودی از بودی
 ز تو باطمینان که بوستان زبنا
 امیدوار چنانم که کنکسیر و پ
 درین دور و دور که می گشته روزگار

تویی که رامی تو با مهر خواستم سنجید
 سپهر گفت که این ذره است و آن خورشید
 جدا ز هم شو انم چو ماه روز و عید
 صباح و شام و ضیاء و ظلام و سایه و دید
 در اشتیاق تو چشمم از اشقار سفید
 یکی نسیم بشیر از آرزو صفحان بوزید
 چه داشت این ز یکی نامه بهر من نقود
 بچشم مرده ازین نامه جان تازه رسید
 چکو نه غم غیرت ده نظیر و رشید
 نه آن نبی و بر اعجاز خویش شمشید
 درون شکل جهانی محیط اگر کنجید
 همان نه بهتر بودیم بگردگار مجید
 همیشه تا که بهار و خزان و روز و عید
 بوشاطم چون آنکه روز و دایر مجید
 که شد رسید کردین توانی عید
 بنود و روزگارم خزان که عید رسید

بکار گذاران تو ایستاد بچهره کاب توانی بایستاد

ببساط شود پیشگاه سعود نواب الکت قابی خواستم عرض حالی نویسم تا گاه وصول از آن
 بدان حضرت سپهر رشت متخیلا دیدم و از یقینان نکته دان آن آستان بزبان حالی و بیان چنان

خطاب

خطابی بل عتباتی شنیدم که امروز پنجاهم عرض عرض لطایف تو نیست اگر در پیشگاه اجابت است
و عالی داری الصدق قطع بر ما من بختی که پای در کنی در میدان و عاقبت صدق بنا
من بکتب از سر و سرش هوش کجش غیب نبوش این بنده ششم و ترک غمیت کفتم اکنون غدر خوام
و سندی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت آلاء این محسنی هم اوست که او را و اسلام

در حالت رمد یکی از دوستان نوشته

روزی چند گذشت که رفته گه تیره رفته خیزی نظر را حاجب دیده رمد دیده است و حاجب بصیرت
کاشف حجاب بصیرت و رافع ثواب سیرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی نوزن و چو کوه
القی با مؤلفات محسوسات لطایف معانی کی پذیرای صورت تهر بود که اکنون با متداد
دوری از طاب صوری یلباس تحریر آید و چنانکه شاید از محفل شود یاران ثواب از چهره مقصود دید
از ابا کار کار خاطر افکار که گنجد با شطرا سغیری خنده در زوایای ضمیر بسته و بول و بسته خمول خفته و
از اتمتر از نسیم کرد انکه غمیت خاطر آشفته شوش الصدغین بمعرفه سخنین لمضیض المعاطف
غمیض العین جانه ارسای عجارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاه کاری تا
خانه تحریر حضرت میرزا محمد ضمیر و قدیمی به تصحیف بصیرت طلعت تراکب حروف و شوش
چون در شکل اهریمنی روان سر و شش جلوه گر گردیده اند چه خواهد کشود معانی هرگز اندر صرف ناید که
سکران در ظرف ناید یا غایه غرامی یکی از غرما وارد و قبل از ادای و جوه تویض با باطل وجود شفا
قضای وجه موجود دارد آیت لاعلی المریض نخواهد و روایت آیات قرصیق نذله حدیث از قزو
حدیث عتسی بلذکی شعر از کنیز خاطر که چنین باشد اگر چنین حال منظر سباق مقال اساق خیال
باشد مثال ادای وجه معهود خیالی محال خواهد بود و اسلام من استیع البدی

با میر کرم حاجی محمد حسین خان مروزی نوشته

وفا
بالفح آواز غوغا

ذبح
غفلت کردن
خمول
بالضم کم نام بود

تویض
تا غیر کردن
تویض
شعر را گویند

روشنی بخش شود کشور برتری و جلال بود مردم دیده مردمی و افضال که عجب شملای بخشش بود
 از مشنه عین الکمال باد اگر از عبادت این رده دیده با حتر از معاینه لقای شهر سیما چشم پوشید
 کشته اند دیده آب آرد چون آفتاب بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید ثوان جز در آب
 باری بکارش رقیه هر ادر پرش حال امان فت اگر چه خواهند گفت نیز که خانه مشکست و نامه عطر
 عبارات رنگین و اشارات شیرین و وقوف بر مطاوی معانی موقوف با معان نظر و شهود و سخاو
 مویج بود داغ محبت اثر و جمله این علل مستعدت بصرو با جمله از شن حجت ابواب عذرت است
 و حضرت وقایع کجا رافسانه دور و دراز العذر عند صیرع الود مقبول و الصب بعد عن التعمیر
 شرمندگی مباد ترا از جنای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو ولی نترستمان کنی از بخت ارا
 بر پیش بایران عذری توانست ساخت و اسلام

با لعل گلستان افروز
 و ز کس با حسین
 کونند
 عین الکمال
 عبارت از چشم
 زخم

در تعزیه و فات میرزا محمد رضا بامیرزا عبدالباقی نوشته شده

ما را در مجاری قضا از رضا کزیری نیست و چون چنین باشد همان به ره تسلیم بونیم و همب کیم
 اسکنة الله الغفور فی دار السورنه با وجود نشاط دمان با شیم و نه با عدم رضا چهره از تخم حرا شیم
 شب بریم و شبی بروز آویزم تا از صورت بمریم و معنی راه سزای باقی گیریم و اما الموت لا رول غیره
 من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

بامیر مکرّم حاجی محمد حسین خان مروزی در عذر ملائمتی که نوشته بود نوشته شده

ای نکته و صفت را همی بر تر از مکان دیده ام	خس هم چون چند ترا در هم زان دیده ام
از پایه قدرت همی کاند فرو شهر مردمی	در در کمت کا ترا همی بر تر ز کیوان دیده ام
هر شام دمان فلک پر ز اشک تو خیزش عشق	هر صبح دست آسمان سوی کریمان دیده ام
آن بود از است نخل این پیش قدرت نفع	قدر فلک پیوده ام خورشید تابان دیده ام

شوق
 سر فر و مقارن غرض
 شش با آسمان پیو
 ای

آسمان قلم

<p>رای تو حجت کرده ام دست تو بران بندم خود را ز تو شرمند من بجرم و عیسان دیده ام تا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده ام از شرم بر خود بر دمی صد که نیتان دیده ام زان که تو بر خود هر زمان صد لطف نجان بندم آورده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده ام یک چشم و یک دل داشتم یک جسم و یک جان بندم عفو ترا صد ره قرون ز این از آن دیده ام با صد کحالت را اگر درو هم پایان دیده ام</p>	<p>که آسمان خوانم ترا یا بجز کردم تو را ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سرافکنده کن کردادی آزارم سبب هیبت نکوید با کسی شرم از کنه زاید همی من خود چو عذرا مری جرمی که از من شد عیان هم از تو آید بر توان که هر برج مهنری نورش پیدا و ج سرو تا هر زمان برداشتم رسم دینی بکدام شتم که بر جرم از حد شد قرون شرم فرو شز ان کن در مدت پایان مباد از دولت نقصان مباد</p>
---	--

عذرا
 زن او بیشتر عذرا
 جمع است

د

بیکلی از فضل نوشته شده

امروز نشینم در طی مهم یوسف اشظا را ذنی از من داشته اند و همانا مراد علی مالکیت پند
 سبحان الله مالک الملک عبدی محکوم مرا یا مالکیت چکار او خود یکی از بندگان خدمت و مرا
 اگر پذیرد نیز بنده دیکر و اگر استجاب گویند که حکم ظاهر شرح همین تو مالکی و او مملوک این بقعه
 پس این مملوک است تکلیف خود را در طلب از من دانند بلی ما و نند و کفی بالله شیدا
 که مراد را آنچه بتصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد کویا و هر چه خواهد کویا ما ایم و دلی فرا
 آن نیز یکروز با حشیا را نیت و سلم

بیکلی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی از خدمات دیوان فرمایا
 رفته و از جانب این بنده در گاه در حق خود بدگمان شده بود نوشته
 کردم استادم انالله الله انما شرور فرامانین محفوظ سرور و از اندین محفوظ اولاً خلا

ایران ایلا انصاف پیرا بلون بدان پاک کرد کار کو کند که مرابا دشمن و دوست رسم راستی
 اموشه و گوهر مفرد و ستاغم در مخزن کو هر اند و شسته است که در جمع ایران شمع راستی افزوده ام و بر
 افزوده شمع خویش خود را پروانه نمان سوخته بر تو ششم بر جمع مکنان تا شسته و در هر یک از عرفان باط
 رخنان تک الفت با اختلاف ابوان ظهوری یافته است که بساط اجتنبی قطعات سیاه و سفید مشون
 باشد از پر تو شمع خرابی از شتو غنیت که ملومات محلقه را از یکدیگر تمنا زار و در هر یک از بزرگی که هست پد
 آرد و که سیاه از حضور شمع سفید کرد و سفید و غنیت شمع ملون بلونی جدید و اگر از این راست
 خواهی هر اینه مرا چون آینه دن بچکس بر عکس خود در من ندید این همی پسند سعید و آن پسند

کوهریم
 یعنی ذات و نهاد
 ملومات محلقه
 یعنی رنگهای رنگ
 رنگ

یکی از دوستان نوشته شد

این کیم یاز ما فده آرم مونیک ایچون ازنا رزم یا شمدین از قالیب یا شیم یا رخامی حکایت نماز
 حق پلود و جوق و ذراع و کول کیم او را غنیک چاقیدین بوچا قچا سپر زمان جامانیک از توب اولمان
 و خیالینک ضمیر بدین حقاروب بولماس و اسلام

یکی از دوستان که نسبت بهمانی بنده در نگاه جهان بنده نوشته شد

گرامی دوستما مرابا بیات کسالت و اجمال ستوده بودید بی حکتم تا به نیروی ثبات جوانی
 تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی پوشیده مشربت احلی من لعل پوشیده در تراد و کون
 با بون و امر و ان عسین پاس ارداف خود داشتم و در جوش جوهریان بهوشمند با تصادف خرف خود
 چند صد فلالی بنین بر او پوشیده گذاشتم یکمینه نیر سحر کتی کاملذبح تسوین مقدوح را جوید و پس
 داده و مصداقست جیشش کرد بر اعیش نام نهادم عموم عمر را تصحیف متفکمی شسته و از جمله رسوم است
 با سببی راضی زنده زنده از زخارف با و نفاق در بار داشتم و کالای فاسد و فو و فاق را در دست
 گرفته مانند یکی میفر و شش که در گذار زندان با ده نوش متاع بجه بدوش گذار در ترا سر رسته و بهر گذارم

توانیم
 یعنی هستی آن است
 با طبع گران بار کردن
 و ایم که را
 گردوب
 جمع کرب است یعنی
 شفت

سه سه زریلج زور و غار در حجر حجره نفس و به او مجبور و مجبور که ششم و با قلبی محاکم دیده
صدق و صفا بخیزداری متاع اتباع یاران پوفارشته با حرمان کودی که در ایتم قلب خود را از باز آ
صرافان بازار دبار ششم حجابا اکنون که دانه چیداید و هم آوردی حرفیان را چه شاید مصلحت ال
بسر رسید و نوبت اجل در رسیدن طبع را از زوم تا لایم طالی است و نه نفس از لوم لایم انفسا
تا چند توان پیوده خود را آرزو بباید مرد و زود پیدای مرد و احمد له اولاً و آخراً و طهارتاً و با

با میر مکرّم حاجی محمد حسین خان نوشته شده

مضی اول الریح بعد کم علی محرّما و آخره من ظفری علی لوط صفر و سنتی زده جمادیه اولاً و آخره بیت
الفراق منی الروح و ابنجان فها شعبان من النیران رضاهنارا و لیللا و شواله الشوق لذّعه و فی
عنکم فی ایستشی اطوف حول منکم و افوز نیلا عظیما و اسلام

ایضا بمعری الیه نوشته شده

سقی السدی را عانت فی رباع البراعه و بیث علی الرقاع من انواع الدرر بضاعه البراعه و بعد
یا عیاملا من اللؤلؤ مال ایسنا من کتاب کینیل الهرم و سیل العرم و اذهب بمننا کایدی ایسنا و
علی یدی عدل لنا و ذلک اسخطاب کیف اجترنا با جواب قد فخل غراغورنا و ما سارد و در زاز
زرزو زنا و هل نزا اول حل العقد مشلول ایسنا جو ایکم قط علیسنا و نفعی یا ایکم الان ایسنا
و سخن فی دعوة ارادتکم و اسلام

در وقت مرحوم میرزا بابای ستوفی دیوان اعلی بقرب الشاقان میرزا موسی
بر او مثنوی الیه نوشته شده

عبدایه ربّه لللمات و امامه للحمات لبسته للبدلای و یعبه للبحر اسلام علیه یوم ولد و یوم میوست و
یوم عبثت حیا جعله ربّه سپا و کان تقیا و لم یکن جبارا عیسا عیضا عیضا و رب قوی لطیف قدکا

کس زرا گویند

یا لعلّ حسین و صفه کردن

ایضا بمعری الیه نوشته شده

مثنوی الیه نوشته شده

در وقت مرحوم میرزا بابای ستوفی دیوان اعلی بقرب الشاقان میرزا موسی بر او مثنوی الیه نوشته شده

بلغ من البکریة فوسب له غلاما کما و ذمب به مکانا قضا و کان امره مقضیا ما کان ثیما فیه ما یتیا و اخذ
 الی ربه ثلث یدیل تو با سجا له کبره و عیاشا معانیا لایطیطان ابحرنی لیتیا فحاطبا لاخوان اعترکم
 و ما تدعون من دون الله و ادعوا ربی عسی ان لا اکون بدعا ربی شیئا عاشق اقام و کان عند ربی
 دامت و ارتحل جنات عدن التي وعد الرحمن عباده بالغیب انه کان وعده ما یتا فی الیست منی
 قبل ینذو کنت سائیا

بالعش و تشهیریا
 زبان دراز و پارچه
 ان زمان

در قوت مرحوم سید حسین مجتهدی از دوان نوشته

اما ترى ما فعل الیالی سید الامام ذی المعالی اما زانیه صریحا علی الفراض من قبلها من یدی الامام
 و قد افترعه الامام اما نظرت الیه و قد تعففت حولہ بنجته ثم انبثت فحاجبها ما وجدته ممدودا
 علی المغتسل ثم محمولا علی العود و العجب ان ما کان محبته بالغسل معهودا و کان عهدی بحمل الحجر العودا اما
 بوانه و جیدا فی القبر فکفیف ترکیب بالصبر رب غفر له و ان و اسلام

بالعش بایشتن و جا
 کرین

در عنوان و مقامه حمام و طاحونه میسر زاهد است اندر نوشته

اکمل من وقف علیه الحمامه لواقف علی الغائب اهدوا تصیر یفیه السماء کالترها و حاجتو یفیه الارض
 من السماء و وقف الماء البارد فی الهواء الحار بلان حر و رفع الابحرة من جها مع الارض و التراب ابحر فغش
 بقطر الریح الاعضان و اسخ اشتما و نور قنوبر الریح زهر الحجر علی قضب الخضر و وصلوه علی کن
 طوح بولایته رعا المذیبه و آله الوافین بواقف لولایه الذین اذنب الله عنهم الرجس و ظهر
 نظیرا و فتلوا الی عن یشرب بها عجا ذلیه فخر و انجب تقفیرا

تصف
 درخت بسیار
 شاخ

از جانب صدر اعظم بوزیر بغداد نوشته شده

همواره نازناز شتاب زمین را قرار است جناب بالقاب به بزم آرای آداب مجد رشک افرا
 اصحاب بنجر حافظ دار اسلام و دوا مسلم احکام اتحاد صاعد دست وزارت تصف سیلیمان است

بمانی ز

سپیدان آصفه در است فرزند خاتم حکیم مگر نام را بدستمان زمان غرت و بدخواهانش همین در ذی القعدة
 در جواب میسر از حسن زیر سر کار نایب السلطنه که شمر حرمی و مسیح نوشته بود
 مر با شما بر قافیه اندیشی نیست و بجز عثمان درویشی و راق دل زائش اشواق و روی باشد
 چه سوداگر در زمانه صرف دی باشد که در نظم نرم ضمیر بار و یف شود و قریب صبر العفای قانیه نشینیم
 اگر از خود خبری گوید با صبح صمام به بنده تسبیح کلام و اگر از ما اثری جوید با صبح و رقاد که در صفا و راق

یکی از دوستان نوشته شد

رفع سامت آن جسته خاطر را چاره آنچه ام که خواه از ملان نبی باشد و خواه از مال عقبی
 بی بودند است یعنی آینه ابدی حضور آن حضرت شد تا آن فرخنده شمایل در آن بنسند
 یکباره از زنده دو عالم فارغ نشینند بی دوائی بس مجرب است بار یادیده ایم و آسوده گردیدیم

در خود را جمله خود در مان توئی

در اصفهان یکی از یاران نوشته شد

بر رخساری که تیغ افلاک از نخلت آن گاه و پگاه شمع است تیغ دلاک کشیدن بسی در تیغ آ
 نصارت کل از خضارت بنه و فرانس باشد و پروماه داد برودش نیاش بی بنزه چیه چیان نیا
 و لبان بناتی بی بنات بناید شرون خطی که گامش نه عاله صنع خدست خطاست نبر از کتبه با کتبه
 ز موانیجاست همان بهتر که بجان صفت خطی بر آن طلعت یا قوت کون پدید تاد لغای شکسته
 که بتعلق صدق ارادت پیوسته اند بخمار بر زه آرائی صرفا ترا نسخ نمایند و بهوسناکان بی باک
 نیز از ترس ر قاعی بسیاق فضاحی فرخ رو باشد که ازین خط بر خطا بخونند و کونید پیرایش بنزه بهر فر
 اوست سهل است خاطر ما ازین پیشش بخوابند و از ما زیاده در خط نشوند و پیشتر ازین از خط کجا
 و علیکم بحسن الخط یعنی کاهی شقی بهم فرموده باشند و اسلام

در سی
 با صبح بر آن بدن
 از آن است نشانی
 در وقت
 کبوتر

تند
 غلاف کعبه
 بر است

یکی از دوستان نوشته شد

این عقده
مخرج خطی است

بدستاری خانه چون دل سرشته ام نامه مانا که بخت برشته ام سچده بهم چو زلفیارم در سیم تر
از این سه روز کارم چون روی من از نقش تقصیر سیاه آمد ولی از این سو داچ سو د پرنجها بکار بریم
و در آن حضرت زکی ز داشت مگر این حاجب یده بدستاری بن مقله سرشک برادران چهره که
اتنه از سیم سردا هم هم ژولیده است و بخوی رفع کردل بی سکون تواند کرد از این اعراب استجا
نفرمانند نه آفرینای سخی در شرح کافیه داریم محبت عدل است ولی تعاملی بفضله که ما را
خروجی از ضعیف با اصل به فصل متصور است از روان ژولیده و دل آشفته و خاطر آفسرده و ضمیر
آزرده و سرود آزرده و حسرت بی پایان و صرمان پکران و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب تنه
منع صرف جمع است و خود را از خیال آنحضرت بهیج ضرورت و شباسی مضرف توانیم داشت ولو

بالسکال در توصیف بعضی از ولایات ز نذران و لاغلا

این همان مساحت جنت اتر است	یا خیالی و حجابانی دگر است
این روانت روان یا آب است	این بخان است عیان یا شمر است
بر سر خاره کل بنجار است	در میان جهر اصل شجر است
از جگر بسکه کل لاله دمید	کس نداند که جگر یا شجر است
بر سر سه کذری غمزه زمان	دلبسی تا که رسد مشط است
هر طرف سر و قدی جلوه کنان	بناک است آن نه پیری نه بشر است
جیب کل تا بگریبان چاک است	در این سبزه تر پر کهر است
ترکش غنچه پرا ز پیکان است	ساغر لاله پراز عسل تر است
سرور پامی مقتید بجل است	شاخ راتاج مرصع شتر است
آبر اساسه در ارکان است	خاکرا خلعت خضر اسیه است

بهم لای

ایهه شکل مخالف که هسی

بی سببیت بگویمت بگو

یکی لحظه عیان در نظر است

بزم و رزم شه انجم شد است

اسحق ساحت بازندان نیکوتو از ان است که تجیر در آید ولوان مانی لارض من شجره اسلام
 در فرج آباد ساری صفای سوری و سبل نوره خورشید و نوای دودانکه ساری و بلبل طره بخش
 ناپید است ساحت بار فروش از خوبان سحر آفرین غیرت با بل است و حوران بهشت تانا طوط
 آن کشته آمل آب المثلن با ل آسمه و خاک اشرفش با کل طرف زکین از شستمان است و کنای
 جو بیارش کل افشان سنک یزه اش در زیر آب بروی لعل بنخشان ریخته و بار لال دو آبش صفا
 گو شروستیم آسمه است درین وان که منظور خسر و سلیمان محل است چمنه شورابه سر کوهستانش مردان
 شیرین لبان شرف دار و خنجر کردن بر زو توانش رستم شمال از کلوگاه دشمنان دیو خصال حنجر
 بر آرد به نیروی اقبال ملک فیروز جا بکنند رقد رنو چهر کلاه مردان شمر آتش چون از میان ده بر آ
 چنگ میان کردن توان وارس توانند نمود و با علم داری بخت فیروز از سر کلاه او آسیماب و خور
 کلاه توانند بود در ویشان روشن بودنش از آبی دشت سپر سپر سوزند مگر در خاک تورانش خون
 سیاه و ش ریخته اند که همه ساله لاله احمد در جوش است و آب جو پاراش از چشمه خضر انجینه که در خا شمشه
 خضر پوش در حست زکین را غش به شب تا سحر چشم احقران باز است و زحیرت لاله با غش بر صبح شام
 ساغر آفتاب با شک خورین شفق و مساز از اعتدال جو احرش منت شجرات و شجرش در موسم
 پر شمر کبات اینجا را کرا با جرم بسبب غلکی هر شته اند که مصون از تغییر است عالم آب و خاک است
 پیکر میور با همان رنجی از غم عشق ترنج غنچه رسیده که باز یکی زرد و دلی چاک چاک است تو سن زیم که
 رام اغصان و اشجاش کشته و از ساحت آن قدمی نکشته کونی از کران باری شمیم بهار با شک
 و باد رنگ است پرینس لطافت ناز یکی آن لعل بر نیز شک بتان ناپست ناز یکی منت و اگر است

آمل آرزو دارنده

جویشگاه
کله اگر تیر است

در این

حکایت شهید و شریک است که در فضایش آفتاب سی روز یا سی و زهره نماید بجاست که بر سر
 هر سال از بعضی دو صد آفتاب است آمده از پنج نوان اگر در هواش نصیب عارض سبب خون
 آید و است که از وقت با هر خان خورد سالش هر طرف سیبی است فارغ از آفتابیه و سال خنجر
 آسانان بخش ناروسوی پدیدار در نیم کل همیش دم صیوی آشکار است ای یار روح در احتیاج
 ای خاک توبه ز آب حیوان ای ساحت دکشای اشرف ای روحه جانفرازی رضوان

ای غنچه گلبنبت سخن سخن	ای موسن گلشنت زبان دان	بادت چه عجب اگر برود ل
آبت چه عجب اگر در جهان	خاکت چه عجب اگر شود لعل	از مقدم آفتاب تابان
ای باوصب با سخت بگذر	بر ساحت باغ و طرف بستان	از لاله بخت پیاله کبریه
وز ناله عرق برخ بپوشان	از جبهه غنچه عطسه برود ر	از عارض کل کلاب بستان
نشین که رسید به کعبه شاه	بر خیز و بخار راه بنشان	و انگاه بسوی شهر بگذر
بر عارض و لفریب جوان	دلها بر مان ز جبهه کیسو	جانها بستان ز نوک شرکان
در مقدم اشرفش بپنکیز	بر پای مبارکش بپنشان	خاقان معظم مكرم
دارای جهان خدیو دورا	آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه امکان
تا شادی جسم باشد از روح	تا شادی روح باشد از جان	تا شاد نشین و شاد عالم

در ظل تو ای تو ظل بزدان اشرف البلاد اشرف اشرف از آن است که بسوی خواجه و طی نامه بچشم و صفش
 توان رسید ولی از اثر طراوت هوای جان فرازش قلم سودا زده بی قرار و طب اللسان است از تو از
 او را دمحاسن دلربایش غریب طبع افسرده بی آفتاب از او خوان خاوه را سودای مدح سمرانی چنان بریزند
 که از سر و دان است و با بی زبانی بخا در شنایش باد و زبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار از بی وصف لب
 آتش در چشم دوات قدیمی گذارد بجاست جا چشم خضر در سیاهی داد و اگر مردم آسمانی بکرت شود

هوایش استی آرد و اجان در دم باد صبحکای دارد و نیکون دریاچه اش از حرکت نسیم آسمان آسا
 بر نفس خویش بسیار است و در آیش عکس فلک نیست چهره است که از نخلت ایوان فلک سایش بخون سا
 اگر رفت قصرش بسایه افلاک دائم تفاوت از زمین تا آسمان است و اگر ساحتش را مشاهده است
 خوانم خبر را ایمان فرقی عیان است اگر طرف کلشنش را دید از کویان کویم بها حسن خوبان بخیران
 درین کلچین در آن باغبان نیست و اگر سبزه چمنش را نمود از خط بفته سویان فراید جان اگر این کوش
 زافرونی آن دل پشکر که دو خط مشکین لاله رخان بهمن بهار ردیف بخت زار شوق ان ساخت اگر
 قافیه بخت آید با آزارش راحت جان است و آب آرزش را حبان باغ چهل ستونش که دروا
 کوه موبه اللشمال واقع و ساحتش ساحت هشتصد ذراع و چهار صد است تخمینا لبحان بهشت نیز
 مرتب فساد و مشتمل است بر مالاری از جانب جنوب و شمال که ده از آنجا که شمالش را حجابی نیست
 و در فرخی آن بحر خزر را نشیمن تا لار نمودار و تعدد در سفاین کترو و ابجاری بی ایمان نظر و وین انگار
 و در سایه تالار که مقام سایه کردگار است دریاچه است غیرت چشمه حیات که تلاطم بجز هم از غیرت او
 و در اطراف آن لمن خاف مقام بر جنبستان و در مرتبه دویم بجز ای آب شاز دریاچه جدوی حکار
 غیرت ساسیل از سلسل از دو طرف آن جنبان عنین و شمال او چمن در مرتبه سیم تا آخر مرتب
 جنبان جنبان آن دن در منا جنبان چون بلده اشرف از سایر بلاد ما زندان اجرب با ستر آباد و کوه و دشت
 این دور ساحت نسیب بنیاد کنام و مقام عمال جلاوت نهاد است پادشاه حجه راه ران روضه و
 سخت اوقات جنبه پسرش احوال لشکریان و نوازش این و آن گذشت و روزی چند بدین روش که
 مدارتد ویرجهان بنانی و حال تدیر پاک ستانی است شخصی که کتب نشاط و طرب بعد از بعد
 و وقت آن شد که با وج آید با مرآت سب سلطنت در آن فرخنده محل که بهشتی مثل تقسیم نشاط را حاکم
 تقسیم اسباب و علل است چراغان دریاچه و جدول مهم مقصنات ابنساط آمد و یکی از مرتب است

نقشه کوه دریاچه
 بنویسند و این
 چون نظر آن بنا
 است
 سبزه چمن
 جوار
 سفر کشتهها و کشتهگان
 هر دو آیه است و
 لطفی که در عبارت
 فحشی

سبزه
 چمن

که اقرب تالار بوده از زمین مصباح بمغاد آمازتا آسمان آینه سپهری نمودار شد طلعت خسرو کامکار
 بچیک معدن شمال ثوابت شمع و چراغ بر محراب دریاچه سیمار و مقبره جد اولی آنها از زراف اجما
 صفار و تصادف انوار مجره واریدار مجلسی پرستگشت و بهر چه باید آراسته مطربان شسته و غبار
 مال برخواستند بجز انضمار پنج آرد پرورش آب خضر و با مسج نار موی نیما را آورده بر توان بر اطراف
 چمن بافته و امواج آب فواج حساب از محاذات آفتاب خسروی هر یک عکسی جدا گانه یافته
 ساخت باغ و محفل از نغمات غوانی و بلابل چنان بود که در آنجنم نوای ارغنون بکوشش سبک
 و نه در چمن آواز نبلدان فاخته دل با حاشه سرو قانتان انجمن و محاسبان حسرت زده و خزان چمن
 شادان خضر پوش کاستمان از نغمات عیوی در حرکات جانفرا و موسیقی قانتان غوانی قیاس
 از نغمات داودی با سکنات دل با که در مجلس با دو غنچه کبی نزد و خردان طرب سببی خوشتر
 از آن نیست شبی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب الطاف خداوندی بسیر
 و باریا مغان بزم ارم نظم را صهبای بندگی نشاط انجمن زاده روزی و شبی چند بغایت شور و
 گذشت صبح روز چهارم که نهمین چرخ از نهمین جدی در پرواز آمد و غزل مهر انور در طرف دست
 اخضر فرامیدن آغاز کرد قوشچیان سحر ساز و مبلانان سگار انداز که فی الواقع سحر طیار و
 چرخ رویاه باز داد سلسله دام رام توانستی کردن روی به پیرامون کوه و هامون آوردند غزالان
 شیر شکار بر عقابان آهوم کوزن سرین بر شمشیر بران پلنگ کین اسد سیوف غایبم و قورم
 فی تحت رایتهم ظل حضرت راه بر اطراف صیگاه بسند مرغان هوا و آسمان صحران شکر قدم
 بجایوز بدین نظم بهم آواز آمدند خوش وقت غزالی که شود صیادش خرم دل مرغی که بدام افتاد
 آواز شکاری که بقصدش میرد چاره اسیری که کند آراوش اگر طایری به تیری از پایش افتاد
 عند جبار تدبیر ترا به صیفی داشت زیرت ای شکار فکن کجا جان میرم تا روم افشان

غوانی
 جمع غایب زن غنا کدو
 کونید
 قستان
 با لکه کتنگان سرد کوی
 جمع قیسنه
 غزله
 منصف غزاله است
 که معنی آفتاب
 سبب
 غایب
 سبب
 قوراب
 غلاف شمشیر

مغزین

خیزان حسرت تیرود کردارم و اگر صیدی در آغاز بستن تن بکفشاری برداشتن دلم را از تنی آزاد
 پنداشتی فرخنده شکاری که بدمت افتاد حاشا که غم دانه و آیین باشد در دست تو دست پانزده
 کرسی از نم نانی اضطرابش باشد پس در بهنگامی که غزال غلوری سراسر دشت نیلوفر با بسک
 ایناشته از ساحت باشم که گذشت آفتاب عالمتاب سلطنت که تو حسن چرخ پیوسته را من و صید مردم
 دو جهانی بدامش باد پر تو افکن ساحت بار فروش گشت الا کل شیئی ما خلا الله باطل و کل نعیم

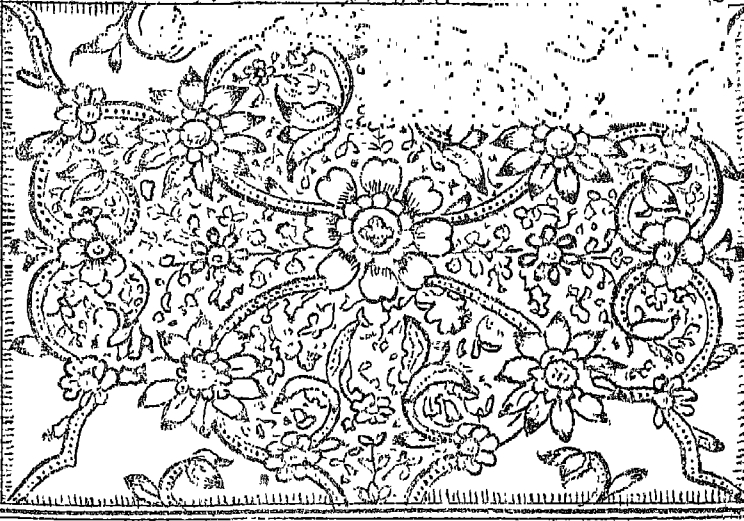
لا محاله زایل

نصیحت و نیند و تدبیر در اجزای عالم و عتبار گرفتن از آن

عقلای غیر عالم را که حد و ثلث لازم است از بدیهیات اولیه شمرده و واقفان سراسر بجهت حد
 نیازی برده اند تجسسها جاده و همی تفرم السحاب برین زمان که زمانی نباید اعتمادشاید و از مشتی
 ما انضکت فی یومها بکت غدا بعد لهما من دارم جوهرها محروم و میور تا محو ریسر تا عسر و نقصا خمس
 بهار کستان دهر را خزان در استین و باغبان روزگار را عادت کلچین است سلامت پروردگار
 خود بخوبید اگر شمشاد را سیرا فراخت پای در کل داشت و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بر دل غنچه
 ننگه و سنبلس آشفته سروش از آزادی شمری ندید و شمشادش از زم شادی بخورد اسم اثری بهار
 چنین است تا در خزان چه دارد نشاطش این است تا وقت غم چه آرد با دردم سرد سازد باغ را زخا
 زرد برک برخاک کفایت بر شاخ افشا ند غبار غنچه با ننگه ماند قصه مانگه ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه
 نشان از نو بهار روزگار در روزگار کل خوشترک و بو شتر منظور کلچینان کرد و درستان زمانه درخت
 پر شتر مقصود میوه طلبان باشد در باغ و بهر شاخ بلند را از شد با وجودش زیاده استیب
 و در کستان جهان بر مرغ بقدر سیرا تیر بلا در تر بهر آید جوهری زمانه کو هر بر که در رسته باز آرد
 مانیس و چون با علی بن ریسر هیچ فروخت و خازن روزگار فخری را که سالها بخون دل انداخت

چون بهم پیوست پیوستی در هم شکست چرخ سپهر اهورت هادت کوه کانت که هر چند گاه ماند طفلس
 نهوس پشته نقش برآرد و با نبراز کوه زینت زیور بدرد زمانی نکند و کوه کند و بدیگری پرواز پس او را
 نیز صورت اول سازد یا همانا هر اشته لعبت بازان است که هر یک چند بتازه بساطی بر بند و صملا
 نشاطی در دید یک لعبت چنان بر میان نواز و هر یک را در کوه نوالی سازد هر یکی که چه جدا گانه نوالی از
 در پس پرده نهان نغمه سرالی در بند ناگاه یکان یکان لعبت چنان زادر بر کشد و عاقبت بساط را بجا آورد

بر کشنده البداء والیه المآب خوشوقت صاحب دلی که پای ایضا طبرین بساط
 بری از نشاط نگذارد و بطلب شامانی سرای فانی کرپان نفس که صد تن
 بساط روحانی و بجهه یاب از نشاط جاودانی تواند بود
 دست غم بیکران سپارد خوش آنکه زینتی جهان است
 نیستی ناز در نامت پذیرد نیست آنچه عالم
 انکار دست آنچه در عالم
 عن ص ۱۲۱



شبه
۱۹۲

درج پنجم از کتاب مستطاب

میرزا عبد الوهاب معتمد علیه

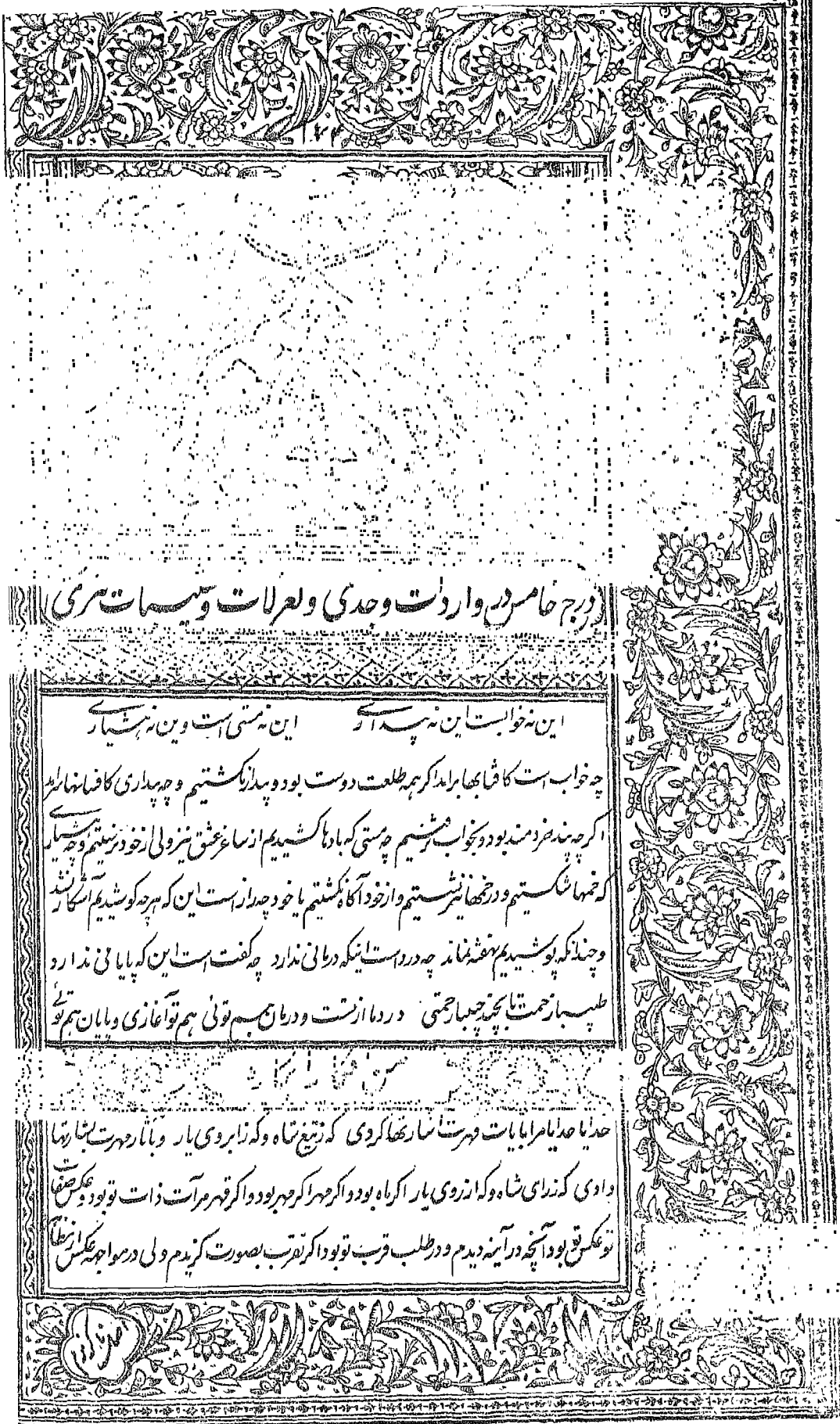
الرحمه

در کارخانه سلاطین السادات

العظام آقامه مرقصه

انطباع یافت





درج خامردن واردت وحدی و لعلات و سیمات سری

این نه خواب است این نه پندار
این نه مستی است وین نه نیشکار
چه خواب است کافرا بجا براند که همه طلعت دوست بود و پیداناکشیم و چه پداری کافرانمانا
اگر چند خردمند بود و خواب بر شیم چهستی که باران کشیدیم از سماع خرق نیرولی از خود نرسیم و چه پندار
که همها شاکسیم و در گنجها نیش شیم و از خود آگاه کشیم یا خود چندان است این که هر چه گوئیدیم اسکار
و چند که پوشیدیم نهفته نماند چه در دست نیکه درانی نذارد چه گفت است این که پایانی نذارد
طیلسبار تحت تپا بچه چنبار جستی در دما ازت و در مان بجم تونی هم توانازی و میان هم تونی

حدیما حدیما ابایات و هر تاسار کتھا کروی که ز تیغ شاه و که زابروی یار و بانا جهرت بشا و بانا
وادی که زرای شاه و که از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر بود و اگر قهر است ذات تو بود و عکس
تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدیم و در طلب قرب تو بود اگر ترقب بصورت کردیم ولی در مواجعه عکس از نظر

اصل ناکریم آیند در غرب روی تو بشرق پشت کردم بر تو ای خالم بفرق چند آنکه از پی قربت
بوی آینه تمام معاد بحقیقت از تو دور افتادم پشت بر مقصود میرفتم براه ماه میدیدم ولی در نظر چاه
یا آبی و یارتی اکنون باین خوشم که مرا بصورت از خود بوده بحقیقت نیز پذیری ز پانگنه
تادست گیری انتا گرم من ان تسئل وانا احوج است الین

ایضا من وارداته

اگر چه مرا از خود وجودی نیست و اینکه پسند غیر نمودی نه در نیم آید که اگر چه بصورت باشد از تو جدا
و با چنین معنی ز عرف در شمار صورت پرستان خویشین نمادستی هم که بمساعت تو باز است خردا
تو جوید روایت پائی که بنیروی تو در کت تا ز غیر سوی تو پدید سزانه چینی که خرد تو نه پذیر بصورت
دیگری نگنم وجودی که جز تو نباشد چرا تبتم گویم که منم مرا بحقیقت از خود بودی بصورت نیز پذیر
چه شود با غری زنا افکنیم بدگری دست گیری چه شود شمار را که زخم کاری است اگر جری کنی
زخمی کردن ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو ای صبر بگاه وای بلا افزون شو ای دست نین

تعارف
بسی معنی است
از آنکه دریا باشد
یا غرض از آن
از وقت نظر و صفا
بسی

ایضا از استین بیرون شو ای جان ز تن برای می ل خوش

خلیل جلیل من ولی از دست تو خسته دارم و خاطر می بهت پیوسته اگر پذیری و پذیری مرا
از تو گزیری نیست وقتی ازین پیش که بنوزت با من انشی پیش نبود حتی صفت همی گفتم اگر آتش است
و آتش افزور بنا داکم که خوش سوز نیست این سوز ملتئم با جانبت پرست چه کم که هر دم انشی بر آتش
افزودم و از همه که میجا بگردل سردی تو بودی نمودم و امروزم کاب حسرت از دیده ردن بهت خاک
در دهن باد که حفظ همه مواضعت را از کفه حافظ همی بایدم گفت یارب این آتش که بر جان من است
سرد کن زان سان که کردی خلیل و با جمله در از نفسی سبحی لا طایل سخن کوتاه اولیتر اگر بر سر این کاه
ترا با ما سرست یک راز این دو کار میاید که با وجود من از خود هر چه نیست شور و از هوای خود

دل برکن تامن نیز جنسینی خود چنانچه هست هستی خود را تار تار سازم و بجباره خاطر از بفرضای تو بزارم
 از خود نیست شویم و یکدیگر است تا هوای یکی شود و خلافا از میان بر خیزد و ما را هیچ حالت بلائیت نماند
 هر چه با یکدیگر گوئیم روا باشد که همنا سز باشد کارها از دو موصوب نماید که چه جمله خطاب شد و اگر ما
 خود قابل اینگونه کجاستی میدانی باری بگوی تامن نیز بقدر خویش شناخته بیای که در خواب باشد
 پرده بسته باشم تا در طریق بندگیت بقدمی بست پیوده پیویم و از الطاف خداوندیت بطبعی خام زیاده نگیم

در روز عید صبحی نوشته شده

امروز که روز صبحی است حاجی از اطواف برگرد خانه سنگ ک کل است و تو سنگ دل اجخته
 کو نکل که تیکری خاص ایوی دور مقام و منزل خلیل اول را ازین خرابتر خواه خانه خدایت تعیش
 در عمده شما باری اینک بهنگام سوق بدی است و ز نام بادت سابق تسلیم اگر بقرابگاه عید صبحی

من و اروات قلبیه نیت

بسیستم که چرخ اوج اجمام بسج فروخت اگر غلام منیست بیخیزد از بگری ایخوا جاده فسادت کفی
 لک حال آنی غمگت اجل سبحان الله چرخسین شد کوی خوابی بود یا شرابی در خواب شدیم و باز
 پذیر شدیم یا مست شدیم و باز نشیار شدیم باری پایه و پایه خو جگیت همین بود که خود نداری سر قید ما
 کندت نشاید با صید ما ازین پس کجند بکام خاطر فارغ از رحمت ملاقات بی بسکام و مقالات
 بی فرجام ما آمده بمان ناخذانی که آن حالت را بدین ملالت پوست باز چه انگیزد

خطاب معشوق

تستی غلبستی خیا لک و اخذنا صیبه ثنوقی جما لک تلمظی تصلیه الهوی فی سخن ناراجوی ووی و جزد
 و سکت مهتر جفون استخط علی الثری و کحلت با شمد احب عیون الرضا و اذا انقط فی یدی وین الی ان
 علی فلی حال العبد حال و طلقه بعد عقال تر و سل مضن بر تو متولی قلبی بین سلوه و صعباته و لسانی

بدی
 بالفتح و کبر ترانه جا
 قرانه که کوا خطه فرشته
 و سوق بدی عیار
 از قربانگاه ۱

فرجام است
 بر وزن و شیخ انجام
 که اشیا و آخر
 است

آند
 کبر مجزه و تیمم سر را
 گویند

این شکر و شکرهای فی مبینی هطامن الیسر و فی یساری فوج من العسر جانی اخلصی و قو علی امامی و امامی عثمان

من هذا صاحبک شاکر شاکر تثبیت شاه

دیگر چه گویم با خود چه جویم بهوس سپده دادیم دل از دست و در بیخ کانه خیمیم و ندیدیم ز کس دل بود
در حقیقت خود بخود میباشیم عشق با خود از خود نشناختیم سجان لید این خود چه حالت است
که نهفته زانی هیچ تفریر و تفریر تو کوئی دستمه و خوانده و از آنچه باصند نکر کفتم هنوز غافل و خیر بیده
در حضرت تو ناکش چو کفته کفته چون ناکش در خدمت تو ناکره چو کرده کرده چون ناکره

در روز پانزدهم شعبان که روز برات است نوشته شده

اگر ننداند فی ذی هب عما سخن آن ربنا لغفور شکر را آغاز طریح صبح نشاط است و انجام شب
برات و ملاهمین همت دوست از هر چه جز یاد اوست برات نجات فرخنده شبی بود و مبارک است
در بدایت شب از آن حضرتش شگفتی بود و با جنابش طاعتی رفت اکنون از دست این معالده در مقابل
خیالش خود دانه حالتی دست او عنان باری شوی کجباره از ظاهیر صرف شد و از انجمن سر و شوی
کشوف شیندم که یکی میگفت نعم المولی و من العبد بنده همان به که از جفا بخوشد تمام بر خیزد
نداشت بر سر آتش تو که جفا بخوشی خوش باش که خامی تو خود نه آنی که همی کفشی از بهوی خود مرده ام و دل
برضای او سپرده کی بر اید زردگان آواز اینک از پی اعتراض با خدا و بنده نوازت ستر با حکامتی
و پامی نامه شگایت مرده از نیشتر کجا نالد اگر زنده بنده منقی و اگر بنده زنده نازنده بندگی چه چو
تا با خودی از خدا چه کوئی از نیستی خوشتر بر سپهر دردمین نیستی در آویز تاینستی تو دوست پسند
ز انسان که مراد اوست پسند از ظلمت میت رباندر در سایه پستین نشاند چاره کار خوشتر را
به طرف کرد خاطر کردیم و ای بس با خود کفتم و شیندم عاقبت دیدم غیر مردن نیستی و دل
تا وطن ببری که خود کردیم ستم اکنون از بهوی خود ستمم و بارضای تو پیوسته دلی دارم کل

ابراکیم

من علیها فان وبقی وجه ربک ذی الجلال الاکرام خواه محرم داری و خواه محروم خواه خادمی
 و خواه مخدوم میخواهم زود در خود ابروی رخسای رضای دوست میخواهم و کسج بلی شیشه پذیر مرا بر باد
 نسکت بنکست صورت نیابت و ماریت اذیت و لکن اندر می در خود پستیها بر که رسیدم
 مغلوب خود دیدم و آنکه سرای دل من داد تو بودی سبحان الله انما نحمدک بحال کجارت و آن جمله
 رعوت چه شد شد این شمار خیالی شد آن فدای ضامی معرفت های چهل ساله لانی کز اف بود
 و کشته های گذشته کیم خلاف همه الفاظی صحنی همه شبهاج بی ایشا و پنی بوده خدا پرستی عزیز
 جوانی بوده از اباد هستی در قید تو از قید و عالم رستم و زیاد تو با یاد خدا پیوستم خودیستم و غیر تو
 نه پذیرم بت خویشندم از آنکه نیستیم با همتم باری ما در بندگیها از هموای خود که نشنیم تا خود کینی
 به مشوق در خداوندیها و اسلام علی الموت و یوم البعث جیا نوشته شد

خدا
 بضم خا و فتح یاء کبر
 کردن و بندار
 کوشن
 صحت است

دلی از نکایت رسته دارم ولی از نکایت بسته لبم است از نکایت آنکه آمیخت نکایت با
 زبان از پزیرانی چکوم که هر چه گویم بی کفکودانی و چه گویم که هر چه گویم بی جستجو رسانی کفن کار زان
 و بستن میل روان و من خود نیتم و نه آن استخاکه منم خبر تو نباشد و کرمی از لب خبری باشد و از دل
 اثری کولک در آن سخن گذارد قدمی کوجان که در آن طلب نماید کدزی ولی زبانم کشاد تا با تو
 بگویم و روانم داند تا از تو بگویم اگر نکویم سنگینی عاظمی ماند و اگر بخویم خلقی باطل بهر عضو ز تو شورستی
 تو پنداری مرا از خود خبر بست اگر کاهی دل املاتی باشد یا ز بار و فو آن مقاتلی یا خا در از این دو کجا

بمطلو یاد طلی نه نکایتی بر من خبایشی نیست لا تزوزة و زراخری نوشته شد

سبحان الله تا کجا بدشمنی خود مرا این چه زندگی باشد وین کجا رسم بندگی باشد کاکنون روز تا تو
 بر من گذشت که دور از آن حضرت در صبر سباح با حرامان خفاش بودم و در هر شام با حسرت جفا
 غنودم کلام بودن و کجا خودن کبی وجود تو بودن بسی محال است این که با خیال تو خشن و در خیال است

حربا
 حیوانی است که از آن
 آفتاب پر
 کوبند

بی وجود تو من کجا باشم بی وجود تو من چرا باشم بی تو با ما تو نبودم من می نیستی ازینستی بودم بی

وله ایضاً

پایان شب و اولگاه سحر است یاران خیر از نوب دعا بی اثر و مر از خیال آینه شش زلف و رخسارش
سحری و اثری ذکر وقت است که باز در قمر قمر فلک از آه آتشین حسین طبع سازم و بنا کوس سپید
دم را از اشک لعلگون قطره صبح ندیم سحر است ترنه کشور دلها گرفته صبحها آسوده ترنه طلعت
دلبر شکسته صبح جمالش از مشرق خیال تابان است چه بودی کاشاب آساز در در آدری و ظلمت
فرقتش نیز چون شب و پشمینه سر آمدی ای خادم مددی کن و از ظلمت مدهد و اوت و پراض صفر تو
تدارک صبحی ساز و بطلب تشریف قدوش عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم
آفتاب افشستاره افشان است نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نشاری سازیم و با
صبح در صبح و سحر در سحر است طلعتت که صبحی کردت در رکبذرت نشسته جان بریزد

مسن و اردت

بر خضرو سیا که با تو کاری برم

قلب سینه

چه روزی که گویا یاد آن خطبته آسایش کردم و چه شبها با خیال آن روی دل افزور روز نه در
تو بودم نه در وصال تو بودم همی یاد تو ستغرق خیال تو بودم اگر چه عیان اشوب لطف و اودم
قدرت بدت قاید خیالم بود مسطوات مهرت نگذاشت که از خطوات معبود تو کامی تجاوز تو نگردد
که بگاه با خود مهر بانست ساحتمنی لی نه چندان که دل بخواست و پیکه و کاهت بخود سر کران دایمی
ولی نه چندان که غیر محبت و با بکل در دست قهرمان مهرت مقهورم چه در عجبم و چه در حضورم

وله ایضاً

کجاست با تقی نامطیفان آنحضرت را از نامه هفت سلامی رساند و باین دو بیت پیامی آنکس مطلع
لعل القول نفعه اراق دمی سحره آقو لواقلت نفسا بلامیت ولا صرح تا سدا ناست عن لبس و

نام سینه است بسیار
دبراق

قائد
پیشرو دستکش

من ریشات اقلاصه

خامه در طی سطر که تا وی سطر از آنش انواق باشد زیم که بسوزد توید و ماه نقشی بر خود پذیرد
که آب دیده نشود ازین روی رخسار صغیه که مانند روز و ماهی است چون دیده شمران سفید است

والله علی کل ایضافی نده المعنی شنی شبیه

چو چون دیده هوا گرفته دلان تر شمی دارد

و حسب بان خاطر صبا به دیدگان در اشک کنی تهری ای سحاب رحمت آخر ز شمه ای نسیم زلفت ^{دیده} زلفت

کذلک فی مد المعنی

قلبی برداشتم و غمی گماشتم ولی چه حال قتی هم زبانی کشادم که مقصود دل تغییر بریده اکنون
تجیرری از آن تغییرری توان کرد ما را بر زبان پزیرانی مضمون بی مضمونی باید گفت و تند صحره چه باید

و هر چه باید بنفسم من واردات افکاره و اسلام علی من استسلم

در صبح است باز از دهنی متحرک بالا را دیده هیچ شهوت کونا کون در جنبش آید خدایا این شکر و
مگر ترا کی ایخوش آن شک شب از زنی ایخوش آن خوابی که پذیریشیت ایخوش آن سگی بهیار
یت شبی خوابم که پایانش باشد مگر آنکه که پایانش تو باشی خدایا اشک کنی بخشن که پایان نگیرد آرزوی است
که درمان پذیرد آستی که در کون نشود حالتی که کم و افزون نکرد سبحان الله ربی و استغفر الله بولند

یحیی بیت و نه خنلا خطاب بجامه و نامه التیسر و الخفار

ای خامه خام بهستی چندی و ای ماه دراز نقشی کی درونی درونی کی موت بدالی بسنید آخر از این
سپوده کفش نه چاه بود سبحان الله با هم چه وعده که ندادم ز او کون ما سرسار دیده و دل شه مسار ما
باری آنکه می گفت کار دل در حضرت اکنون خندان مایه و پای نیست درین یک تیره شب چه بودی کی پیش
شب وی آموشی و ز جالش نرم ما فروختی تا همی دیده بیدری و دوران سیل شرک تا همی نا ایشیک

ذروطن
ای ابر کون

دران این

دران آتش	من افکار را بکاره	رشک و اسلام
<p>حالت دو شنبه که باستی بیاق دیرینه با مقالت پیوندد چون شب دوشن را دیر پیمان رسید اینک وز است و شب پیمان آمد آن قصه هنوز بر سر آغاز است شب چه کند قصه با بود دراز بلی دلم خونی است ز بهر آذر آن یخچه و کفتم شیرین با شعله آتشچه اندکی در کفتم که ترا خیزند مقلتی با تا خون شیریند خانه را خیزد نیروی دست چه یاری نکاشتن و از دست شکسته دلان هر چه چشم</p>		
پایردی دشمن بکار با دشت	وله ایضا	و معنی پیدلان بچال و اسلام
<p>باز خانه را از خجالت سرزیرت و نامه در اضطراب از تئویر همانا خطاب با کسی است که چون در حضور خوش از خجالت زدگان بسی دارد و در پشیمانی بر خط دادگان همی و اسلام</p>		
<p>در شرح حال خود و حکمان مردم در حق او</p>		
<p>مقتدای مسلمانان کافر خواند و پیشوای طبعی پیمان دیوانه ام دادند در جمع حکمان بستی و ناتوانی معروفم و در کار با با همان توانی برصوفی بی حیرت که از الطاف غیب با این جمعی عیب مخصوصه است</p>		
و محمود	در حقیقت نیست خود گوید	و منان
<p>از ما دشمنان بگله چهای دوستان خارا نازد ما عزیزند تا چه رسد بگلهایا که بوستان از بخوا خود رسته ام و بارضای یکی بر پسته بموسویت معروفم ولی چه موسای چه عیسیانی چه آخرتی چه نبیانی اوین بدین الصدفاتی تو بهت ز کایه اسلت دینی و ایمانی نه با دوستان دستانی دارم و با پیمان و دعوائی ابر جمع آن بچشم که دعوتهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعوتهم ان الحمد لله</p>		
رب	کلمه امر مطلوب	العالمین
<p>یا غایه مقصودی آخرت کم از فاصدی و کتابی اگر همه عتالی باشد آخره باشد که دیدگان در راه شطار سفید را از مادی سواد می فرستی و سیاه روزان تیره روزگار را از پراض صفت ضعیف میانی بسخنی و اسلام</p>		

تئویر
 خبر کردن و شترت
 نکردن

کسالت
 کسالت بستی

دستان
 گرفت

خطاب مغشوق

هر کجا سعانه نینت تو کوئی دردی و هر جا بخاطر آرت همانا در مقابلی ندغم دردی یا دیده من و چه دید
و کدام دل دیده ام دل شد و دل بر شد از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان خبر تو نماند ذکر

در عینه مطلوب

اگر در مجاری حامل بسط مقالی خواهی از بس ملامت مجالی نیست و اگر از موجدات ملامت پرستی بگویم
که پذیرای مقالی نیست همی دانم که هیچ ندانم و هیچ بگویم که هیچ نگویم و هیچ بگویم که هیچ نگویم
همی گوید بگو و آنکه میجویم **خطاب بمنظور** همی گوید بگو و السلام

آخر چه نویسم با کدام دلی که نام دست دستی بردن لی بدستی دارم دلم در دست دوست و دستم
بر دل از دست دست بی او هم مراد را بر طرف نامه کاهی گذاری هست ولی زساحت ذکر او کاشی تر
نیار گذاشت و نبر دستان خامه را بر ریج صفحه توانی ولی خبر از یکی دستمان سرودی نشاید داشت پستان
مرغی را اگر پرواز باشد خبر با ندازه رسته نیست و پشت افتاده با همی را اگر رفتار خبر تا کنان صمیمان

وله الضیاء

شبا هم گام هست و اینک آفتاب وری در ظلمت که خاک جای کرین چه شود اگر یک اشب آن حجت
مهر سپهر به پا چه فروزان طلعت ز دای دیده ما خاک نشینان آید نه ما خاکساریم و او معتزبان

خطاب بهراد

براعی یراعی ما ابطاک کالت تا کی توانی تا بچند سرا پای صغیر در جستجوی مقدست همه دیده است
و از شطرا عید و انت احب الیه من کل قریب بعید مرا نیز از خاکپایی دست طلب کوتاه است و چشم
ایب در راه از نوادید و دیدگان نامه را ضمیمه ای بخش ماصو شادان خاطر در آن جلوه کر سازم
و جباه الفاظ و شفا معانی را بتعبیل خاک را همی فرستم شاید رحمتی آرد و بشرف من قدمی گذارد

کلمه از منظور

سبحان الله ذی زبیدی انصاف بیعت حیث نیاید برادرت نخواست ندانم چه از نخواست آرزو
که بساط مهرت چیدم و غمت بر شطاط کریدم حکامم این بود که درین عهد یک از عهد عهد دست و
شکسته من بر آید تو باشی مارادلت نخواست ندانم چه از نخواست دلم را قدرند استی این خودی

یست جهان از حوصله دور گذارش حالت دو سینه این حالت نبود و در آنکه بنزد

دو شتم با خیال و حالتی میرفت سروش همانا دیده بود که با من میگفت در کفایش سری بسا آن داد
و بر سرش پانی بدان لبش بی استراق نا محران بعضی نیاز باز است و گوشت فارغ از غوغا
حاصلت با صفای راز بهر دیداری زهر جانبت پاس اجابت باید داشت و نه بهر کفاری از چشم

صد گونه کنایت باید که هست ماست خیال است و هر گونه محال را مجال کدائی باشایی آینه چو یاد
با سپاهی سینه قطره رالاق نیل است و پشته را مصاف می وقت است اگر حکایتی باید کرد در وقت
او حکایتی باید کرد کفتم معاذ الله من و بادوست حکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود بادوست
بسی ناسر از حکایت است چه اگر که این بلزوم نیست ظلم است آن موع شیت جهل آنکه در وقت
اوقات حالها تبصره ای او در کون است و در قلب جوال قلبها تعجب و رزون بر کرده پیش

داناست و اگر چیزی در شب قدر نوشته شد نبرد توانا و استقام

آنا از لانه فی سیده القدر کویان قدری بر این رقعہ نظری بکارند و ما ادو یک سائله القدر یک
شبات سائله القدر را کرده بدان دیدار خسته پیوند و نیز من الف شهر هر که در آن مقدم شین
تنزل الملائکه و الروح فیها و اگر شریف قدم را معذرتی ننهین بنده کار از خصی و بند که با دن
زبیم غریمت خدمت ساخته یک ماست این کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمایم حتی

استراق
در دیده که گیش فراوان

وله الضیاع

ولی من و مولای من خدا و سایه خدمت و عدوی من و بدخواه من نفس من و جن من که سایه نفس من است
 از دوستان خدا و سایه خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی با من سردشمنی باشد چه باشد صریحان مرا
 از مقامات جن و خیال تجاوزت پس دشمن جن من خواهند بود با نفس من و دشمن دشمن باعتبار
 دوست من است و این نیز بر تقدیر است که اینان جن من و خیال من محیط باشند و چون چنین باشد
 پس اگر نیک نظر کنند این جمله دوستان و دشمنان دوست و دشمن جن و خیال خود خواهند بود

و من ترکی فانی تیری بفرموده الهی و در کجایت از خود الهی و لایسته و لایحه و لایحه

سخت بد بردر کفر و بدام زساند که کمی قیمت من شده نصیب قسمی زاعی سیاه کار را نامم که
 باغبان خبر فصل خزانم بوستان نه بسند و صیاد از پی صیدم خبر باستان تیر از شت نخاید
 باری اینک باز نایش تیری ز اقامه ام کجاست طفلی تا یاری بانش نیازی باشد بسویم و
 بجاید بنجوم نیچه آید بسنگی گاه باطم خسته دارد کشاید که برم که بسته دارد و اسلام گرام

من افکاره و خیالاته

تالی و چند خیل خیالی را بشرح مقالی روان سازم و خانه را صاف آسایانوی صیر و مساز دارم
 و زود بشت آن موری همون کشته کام و خشک لب این دیار اگر کاهی بطمع شرح حالی سبط
 قلمه ابرمدال مقالی آشنا شده ام کرب الطائر الفرج و می بجام خاطر نگداشته ام حکیم افقا
 عواقب الطمع با شرب جریفانم بی چکانکی است ابصار مجوبه و اسماع معیبه قلوب لایسته و اولام قرا

کیف جلیتی من کماله مع لمطور ماله من و آ

و فی از این پیش با خیال خواجه خوش همیگم ز ذوق بندی اینخواجه کرشوی چون لکه اگر هیچ
 خدمت که خوشی بفروشی همانا شو تا خداوند را قادرانگی یا فنی فنیجان اندر غنی
 کمال خداوند در آنست که بنده را از خود نیست ساز و بنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود در ج

اذواق بندگی ساق اطباق این نیستی هستی است تونداری کد دل بروی درستی مبعود

تو عباد تو

در شرح غم دل

و عابد تو

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفته و کد این آشفته
که هر چه پریشان سازش مجموع تر گردد و خدای که پنهان دانش پیدا تر شود آتش اندر زنده پنهان
چون شود هر چه افزون پوشش افزون شود طلعت شب کی تواند تر نور هم ز نزدیک است

پیدا هم

در عجز از اظهار با فی الضمیر

ز دور هم

مرا در آن حضرت تعالی ز نگارش نشان که گذارش حالی مقدور نخواهد شد چه اگر چندین و سه طایفه
هر یک سائریه منزل از دیگر است از باطن دل ظاهر تا شرح خاطر را در کار است و از زوایا که
از مرتب و مایه لفظی پیدا اولان نفس از مرتبه اطلاق تا مقیاسات فکری نشود معانی
از یکدیگر متماز نخواهد شد و این لاطلاق من لقیبید و تعینات معانی نیز تا بر هوای تعینات
منسط نکرده قابل تجدید مخارج و تصویر حرف نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب
نپذیرد نبات کلام نخواهد گرفت و مادر از اهر حرفی و لفظی نفسی معین و مصور باشد تجویری از آن
تعیینشاید کرد پس نفوس نامه که چندین مرتبه از حضرت دل منزل است و در هر مرتبه وی را لفظی
در حقیقت دل چگونه نکایت نمود و از نکایت در حالت دل چگونه معلوم تواند شد توندالی که
دل در خدمت او عیبه و جان با خاک قدمت آینه هر دو یکد و گاه در پیشگاه مشهور است بشکوه با
حضرت پاک و جود موجودند و با اینهمه باز در خدمت از ما خبری نیست پس نوز و السلام

در زیارتان گوشه شد

ابراست و باران و آفتاب گو که شیران ساحت افروز زیارتان خدای پرستی آخر زیارتان
هنوزت دل بد لجوی پدلان یا ملینیت بارت پریشین از مندان نه بستگی تا بچند است

رحمی آفرای پهبخسکان کرباید زیستن درمان فوت و بیاید مردم درمان فوت

خطاب کله امیر مطلوب

کیت تابی زبانی را بسوآلی کویا کنسه و سالی را بجوابی دست کیرد خدا را بخداوندان لحنی بکارا
 نظری شویده دلی دارم و زوولیده روانی باخا نه سو دازده آشفته پانی را هم نمودی و پاستمی
 پایم کثودی و با لم شکستی بلی بنده را که هیچ خبر از این کو تر دشتن نشاید و پاس سیدی که پنی فر
 دانند نام آدرند از این پشته چه باید نظر با درک انت بایت که با در کرمی نیز نظری دارند و سران بی با
 و سران که بهر سو کذری او هم خانه کستخ است و عرصه نامه فرخ خان کشیده تریدل که مانند
 بقا که که که شکایت داری و با که حکایت خیال اوست که پیش دیده جلوه کر است چه جای شکوه
 هنوزت که ز خود خبر است ای بخا از تو خنایت هم ز تو شکرت هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم و گشت
 اوری گاه شکر و که شکایت اوری یک اشکو و یک اشکو بسمع و یک ادعو با وجود دوست من بخ
 بنتم نیشتم کرد دست پس خودیستم اشبا بدلیستی و بی خویشتن می ندانی با که میرا می سخن
 باری ای خانه تو کوه هوشن دار قصه که تهن کن زبان خاموشی و نام

من وقایع اوقاته

وصی مراد پنخو و یجا با حضرتش کتا خانه خالتی دست داده بود و یکی از یاران تشینغیم زبانه
 می گفت ترا چه افتاده است که نه آداب خدش را پاس داری و نه از شکوه حضرتش بهراس کفتم ای عزیز
 مرا افتاده دل از کف ترا چه افتاده است تشینغیم چه کوشی و بتیادیم چه کونی ویرانه را از نسل چه جا
 بهراس است و موخه را با آتش چه بسکام پاس کرد براد من از کف داده ام از ادب آن تو ترک افتاده
 می ندانم خوا جام باینده ام مرده ام از خویش و با او زنده ام **مخطوطه**
 خدارا با زاین چه عتاب است آزدن بندگان مسکین و رثه شاکر ثواب است که هر نوزت در

کمان وجودی هست سبحان الله بکمانی تاکی هر چه هست توئی و هر چه نیست نعم خوش آن زمان که این
 هر دو پرده بر فلکم با کیستی چنین چنگلین بر صفتی خرو وجودت در وجودم هیچ نیست با خود آخر این عیان
 این چشم صفت چه خصوی چه عیبی چه سوآلی چه جوابی چه کنی بی چه توانی چه عطائی چه عیبی چه چاکر کنی
 کیه و بر هر چه هست آنچه که چشم و عیانیت یکمان آنجا که توئی مگر و نکایت یکمان مرا جز با دانستی
 شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات است کاری تو بدات خود مقصود مالی با هر صفت که خواهی با
 و صفها آب است و ذات آفتاب مهر کی بدل شد از تبدیل آب لطف تو سلسله انهد است
 چشم تو دریای شود انگیخته آب میجویم چه شیرین چه شور تا پدید آید از آن دیدار نورش ز نورم بنویسی
 یک میجویم در آب آفتاب آشکار و له ایضا از آب عکس بی باد آب اگر شیرین بنام آب
 در صبح است و باز آفتاب خاوری جهان افروز است تبارک الله از این آفتاب جان فسر
 کم اصحت فیه ذراته فقلت هذرتی و سبحان الله ان کمان من لافلین ای سپهر روح دمی خورشید
 ای جهان جان و ای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای باد و خراب بنده لاله القاف

شاد کن چون **من واقعات و وقایع** خرابش کرده آباد کن

در جمع چاکران بخلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهر بی پریشان و مدارم نه برقرار ایشان
 نه با سامان کار خود سری دشمم و نه در بد و نیکی ز کار خود نظری هر یفانم روزی نیکو بش سخن در
 کرده کفشنه کوتاه کن فضا خدمت که کس نیدر دشمنان سعایت و از دشمنان علاج آنکه در کار خود در
 چاره کار غیر نخواهد نسبت تمام کنون هرگز راه کم کرده رهبری دند در کار خود ای غمزه دل نظری کن
 آنجا نظری کار در کوی کن کفتم ز نهما ز بنده را در کار خدا اگر نظری است مجال خود پستی کجا باشد
 حق پرستی در کوفت پرستی در کت آنکه بروی دوست دیده گشود حیفا شد بسوی خود دیدن خدا
 پرستان از خود رسته اند و خود پرستان چشم از خدا بسته هر که را سر خط بندگی است دست باید ز کار خود بست

پنجباز خوشن نوی در اطهار طالت است بخت خود و کمال نظر خواهی خیز از حسن

بواسطه فائق الاصباح و خالق الارواح صبا حکم با بخیر و روا حکم بالعباده اگر بنده را در حضرت خداوند

کریم جبارتی باشد چه باشد نشینده نداده و چه بر قصه ماکوش نمانده باشد ایم صرا از نظر او خجسته تمام

هنوز کلی از اینها نیست در کاشن خاطر افسرده ننگه بود نقیضت غایت چه شد و خنده سما باست

قطره از به طار کرمست بگام خنک لبی بر نرسیده بود در شحات رحمت راجه افتاد هنوز کما می از آن

ره زنده بار کشتن چه بود هنوز جامی از این غمی کشیده سماع غنکین چرا چه غلم است این را کما زین

وله
مرا هم تو به هم ساعزستی
ایضا

باز دل بود از ده آراستی در جوش است و برابر جوش خود از زبان خاشاک چشم فروش و سلام

من افکاره و خیالاته

خواهم بر بوده بود و خیالی ندیده دوش کما در فروش لبیلی از کلمه کوش از کار شد و انم و از دست شد و

از دل برفت بصبرم و از بر رفت پیش جانمایی از دستمان که پاس وقت من دشمنی این جان کوش است

گفت لبیلی بر اشاح کلی فروشی است تو را چه افتاده که چنین بدوشی کفتم خموش باش که در کستان

آن کل کل بلبان بخروش آوردی کی است ما من شیلی لایب چه جمله اگر عشق آموز بلبان است چاک کرمان

کل از دست گیت باز پریشانی بنز غیث و اگر نوای فاخته از نهوای سرو توان است سرو را خود پریش

از کجاست با در آفتنگی بار بمرات اگر کفتم حقیقت بگری و طریق غفلت بگری جمله را آفتنگی

از یاد اوست دوست بیان کالمه صحت با چلبا در کی استنها میگویند و میگویند دوست

یکی از شهباز در صحبت جمعی تا سخن خسته مرا از خضو خیالی خاطر پریشان بود و غیبتی از خود پریشان

وقتی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت از بر خیز تا بگویم و بگویم کفتم شبی بس عزیز است و ما

مبارک نیروی ما را بشمار خود حسابی در گریست ماهی در گریست و آفتابی در گریست شب عجز است از

دوست و روزا شارت بحضرت دوست و خیال منم بر سر که حضور است از غیبت آنچه و نوریت طلعت
 آینه و آنرا که خیال دست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم بهر است دعائی بلاستغاث
 مذکور چه گوید و یادش خیری **حکایت ظریفه** بخاطر کند است که جوید
 در یکی از سفار بر ربع دیاری که نام افتاد کفش با آتش محبت آینه و از خاکش هوای عشق
 و صالست غمزا کثیر و عموها ز و مویش مایه بخش ناز و نیاز سا فرادان غم اقامت ولی کمر قامت
 تا قیامت ز شایین بکاک ابر بر بوی سیری غزالی به طرف در صیدیشی ربع احمی و غزال من غزال
 وادی القضا فی غصن پن غصان ام در وضعه نخله فی اطلالها لبست و لذت رضوان هم بسیار است
 میندازم نظر موی که افتاد چه پرسی ترا بادل چه افتاد نیندم دل که ز پرسم که چونی هم دیدم که فرست
 خونی در راحت آن مانند می بر آسمانی یا سر و بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کوکامان
 کردم و با خود بسی مجاهده که در دم نهفته ماند و از مکنه و العین حسن قابل و الذم معین شایه کفتم جنس
 شکل و شمایل که تویی دیده از روی تو بسن بتوان و کشتیم بحال نظری در کار تو روشن توان
 از خشم بر شفته گفت مده میتوانی دل بدستم دل بزوالش بچوش آید و لب غمباش در خروش کفتم چو دید
 چنان منع دل کنم کفتم که منع دیده ز دیدار بایت با خود کفتم بجان اندیشترین لبس را اینتر کفتم چو
 باغره خوزیر که زلف لا اینرشن خودی چه بودی رحم آن یهین بن چون در دل نکلین داشت بادل
 سنگین چه بودی که تن یهین داشت خودتم از او کناره کیم با می لخته ام بسنوز چون بسته ام خوش
 بعدتر تم شامه گفت با جنین صبر و با چنین طاقت کس عشق از چه نماید که که از سر خیال بحر نه انکه با فطر
 بر نمی آید سینه با چو دل ز ناک افتاد پدل آن به که دل بندگیب چاره نظر احتمال پدلش چه بود
 دل بر کجیب مجله با بنم شستم راه آد و شد چکان بیتم از حضرت جالش حکایت هر دو جهانم فراموش
 و این خودی و صالست لبم از قصه خاموشش تا دیرگاهه چشم لب فرصت خطابی داد و نه جالش لغوه کفتم

جوابی چون غایت نیانم بیدیدی خصصت ناز پرده از زلفهای باز کرده گفت سنکین دلم از تنگ
آمده است غمزه ام بر سر غمخواری و غمزه ام را نهوای دلداریت ولی در بر سیمبران شد قلبی که بچسبند
حکایت تمکاری و خلاص دل آناری و خلوص قافایش پاز نایند چندان عیاری ندارد که شستی ز قلب
بوالهوسان داد بلاغت دادی و در نای فصاحت کشادی نکته ناکهشی و در اسغشی مر از آن بود
و ترا از این چه کسود ز رویت اگر کف نبود رور سر خویش کیر هیچ مجوی و زرتت هست هم هیچ بر
هر چه خواهی بجویی و هیچ کوی بگو تا در سیران کار چه داری مجال و صالتت هست یا خیال مجال کفتم
نوع و دسان جمله دل احسن مشاطه مهر کاین است ز رویی هست عاشق را چه زنده و دلاک سیمین است
آنیم که سر در قدمت نمودم و دیده و توشن اطلت نمودم جبر جانی و جبر دلی نمودم وانی ز تو کاد چه در
شد با آه ز سینه این بر آمد با اشک دیده این برون شد بر جویم غم تاب آورده این کجفت و برفت
بر سر راه آنکه تا نگوی دل زرده جان نکار است با چنین پایه بود می بگردم و جان باز چه قدر و مقدار است

حکایت در عشق و جوانی و شور

یکمیر دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشق کی لب از شیرینی شسته در ره صید شد و لا
نشسته بود در خسارش از کل از کونی تازه کلی ولی افغان بلبلی نشسته و غوغای زاعی بدیده بنام
از نرست آن پاسی و تاز غارت کلچینانش براسی قدش از باغ خوبی تازه سروی و نی نشسته
بر سر و ش تندروی اگر چه دلم از زلف مشکفامش در رکذارد لهادامی دشت اگر برخواستی مرغی باش
و کر صیدی و رفتادی بدمش نیزین که شدی نه زان خبر دار که این آزاد کشی آن گرفتار هست
نه کان پاس بانس با دل از دست و دکان لغشی و نه ساحت آستانش را از خیار جانها کلفشی بود
نه عهد کسی پادش فراموشی آورده و نه فریا پکسی لبش را خاموشی آموخته عبادت طفلانش مهر باش
پشید بود و از ریختن خون پکنانانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم بر آه ارادتش نهاده و قلب سلیم

بدست مجتهد داده بگویش پوشیده کذری دست و بر وی نشسته نظری حاجت مهرش روی از کرد
 از پریشانش او را خبر کرد کاهی بکارش تطفی کردی و بر روزگارش آتشف برودی ولی دردی که در لاش از
 حجب بود بعبادت بی دردان ابعا بحت طب حوالت دشتی و کردی که بر خاطرش از قیاسم
 کردگان در خورادیب پیداشتی و کشته اند بهر لالی که آسمان آید که در کشاند از جنای ادیب هر زمان
 که از زمین روید که بدین نیت بجز برای ادیب کاهی بی آگاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حیرت
 نگاهش رسیدی و وقتی بی خصت لعل دلنوازش از زشت نیازی گرفتی بدینان روزگاری رفت
 که روزی خاک قدش بیده شوی و خاتمش در سینه نهی و شبها با یاد جالش مخفی و با خیالش کشتی
 باشک زبان بی زبانی دانی اندوه دل غم نهانی دانی طفلی تو از خویشش شوان گفت ناکفته
 در در کوفتی دانی پس از پندی ناکاه با عجمان حاضرش بر ورق کلبه ک طری بغلط سبزه ناست
 و غشی آهوان چشمش بر هر چرپسی بختان فضا افتاد زلفش که از جمیعت دلها در سرگرائی شالی شد
 پریشانی و بی سرو سامانی نشکست و اعجاز عیوی لبش بنحجره داودی بدل از تو اردنظ
 انظار کجاست حسرت زده حاضرش از زرد بر و با شتابه هوس پیکان پرازدیده شمش روی پوش مخ
 گوهرش چشمش که عموه بصیدینا ز نفروختی این زمان بصد عموه کاهی میخورد و لبش که جواب داد خواهان
 بعبانی هم تفتی اکنون بصد خطاب جوابی نشیند اقصای وقت را بجا لالت حرفیان ای از
 مصاحبت این و آتش کجما حاصل آمده بود روزی با سر لیب پیغمبر آیدم که می گفت ز آنچه سحبتی
 ز من زمین پیش و مسکینی کون کجما دانم اشارت کن که کاریت است شنیدم در جوابش که بهر این
 معنی می گفت زشت رو که چرخه داند باشد هر چه کویا ز او کویا بود سخن دل کس نشاید برد
 عشق محتاج کفکده نبود اگر بطراقت لسان و رشاقه پان و طرافیف معانی و ظرافیف
 سخندانی دل توان بردن من خود ز تو آگاه ترم در همه فنجا چون روی کویست چه آید ز سخنها

توار
 به سبب کجا فرود آمدن
 شسته است سبب آبرو

سینه
 سینه نشسته

من افکاره

از دوست ریجیده را دیدم که همیخت و میگفت پادشاه من چنین کنم و سزای بخایش چنان هم
گفتم عزیزبادوستان من تسلیم در پیش به ویر ستیزه کشیش خموشی نه که ایزاران فروشی باد و دشمنان
بذلت و خضوع سازی به که بادوستان تجلد و بی نیازی و اسلام

من رشحات اقلابه

و مندی را دیدم که تعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جبهه قسمت پذیر نباشد لفظ باشد و آنچه در هر جبهه
پذیرد حجم و انحط طول بلا عرض السطح له طول عرضی از لفظ و طول عرض و عمق از سخن است خالی
خطی و جبهه و ذوقی است و اگر پانی دیگر خواست آنچه قسمت آن از هر جبهه معدوم است دل در هوا
دوست و آنچه از هر جبهه مقصوم مثل خاطر است اگر از طول سخن را از شب بهر است و اگر طول عرض
افزاید

در گذارش حال و بیان مقال حال خود با منظور در فصل بسیار بدلا

در ایام مرضی بوستان یکی از دوستان را که با مهرش سری داشتیم و با چهرش نظری هوا کلاهی
چمن در منگی خاطر افشاده بود بدست تطف کر پانم کرده گفت تا چند در زبیه حمل طول نشینی
وقت است که تفریح کلار بوستان فرم شود و شاد نشینند و متان رست از زمین زرد و پناه
از دست بر خیز تا جانب استان کشیم رفت گفتم ای کلشن برو عانی کردت دهد دولت صول تو
حاجت چه برود من است و گرم دیدن روی تو میسر نشود با خیال تو بهر گوشه که باشم چمن مرا که گذار
بیا دست که من از طرف این کلشن بیبیل هزاران آتشین کلش دردم بخویم کل بنویم جانب کلش که با یاد
اگر در خابینم بهشتی در نظر دارم کفشانه آفر خیال کل از شمال رویم حکایت کند و صفحات بلخ از متن
گویم بیاد آورده کشمش کور به آن دیده که باطلعت تو روی کل میند و از یاد تو دل شاد کند یا باران فراموش
توان کرد و نیاید تو فراموش گشتی که گشت یاد کند حاشا که با حیوان تو هوا می کشن کنم یا با جان تو مجال

بالصح دریا من

غافل آثار و عملات و جاها می خیال

عقل

چشم گفت ز نهار بوستان بادوستان به دودستان در بوستان هیچ عاقل انکار این تواند کرد که
 لاشک صحبت محبوب در گمان نثر و مجوی تر است کفتم حاشا که چنین باشد نصیب کسی از دوست
 بمقدار توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در نظر نظر پیدا کند و جدا و نیز متفرق خواهد گشت پس چنانکه
 از کل و کاشتن ذوق یابد از حضور او یا معشوق بگاید زیرا که نظر او مقوم است و هم او مکتب صرف نظر
 است تو کفتم چگونه بکل تو انم دیدن سبحان الله تعالی عمای شکر کن مرایا تو از دید تو نیز فرایع داشت
 تا چه رسد بجز از این صورت لطیف معنی بس شریف است که چشم سر فریفته این است و چشم دل
 شیفته آن و هر که ادل تو نیز از بدن است یاد یا روشن از حضور بود و آنکه در صورت تو معشوق

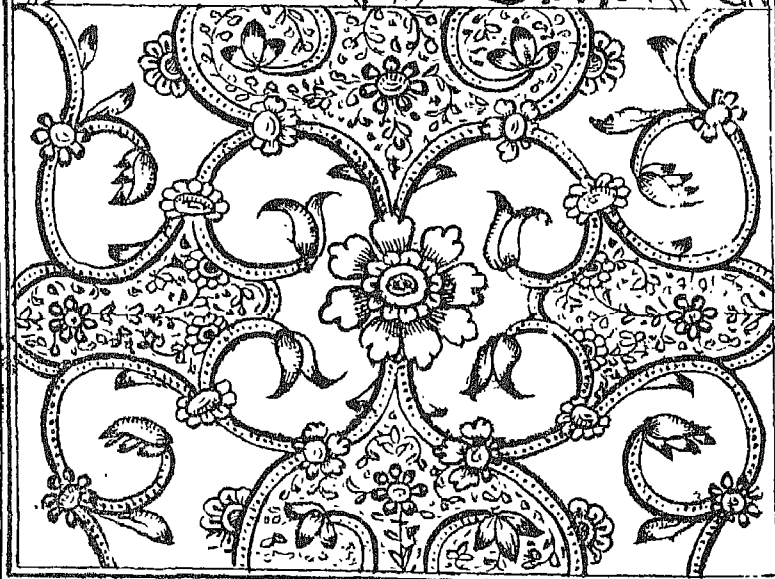
چشم جانش می ز نور بود از این برترم نیز درین مقال مجالی بود که ترا عایق

از استماع آن غمیت کلزار است و مرا پاس و

خود مانع از کفشار اللهم جعل همومی بما

واعدوا حالی خدمتک سرا

و السلام





و تنبیت بزم همایون و تخمین میمون بنجام مرعجت مویب
از نهضت آذربایجان بدرختخانه طهران

بسم الله الرحمن الرحيم

پرده داران صفاتش پرده بردار شد	بزم عیب از شیخ ذلتش چون نور داشت
محرمانش صدره از اول سخنان تردا شد	خواست بزما حیرمان پیدا شود حسن ازل
رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشت	شاهدان غیب دادند اطوار ظهور
در نخستین صورت نوری مصور داشت	خانه اظهار چون بر لوح امکان نقش داشت
که بعقل اولین او را مبعود داشت	گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشت	نفس کل کز سایه اش طبع سیولی پای داشت
عرش نایبند دوران کرسی فرو تردا شد	و اندران نور آنچه در نقصان و پستی داشت
صیخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشت	وز کف دو در سیولی از پس بکدام داشت
و آنکه از وی طینت آدم محمدر داشت	باز لال عشق پس آن جمله را آسختند

پایه خیر ایش بر تر ز بر تر د ^{اش}	بویش بر ابریشگر برتری دادند یک
از جوشش کمتر از امکان فروتر د ^{اش}	ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از ^{ان}
گاه دست موسی از نورش منور د ^{اش}	که دم عیبی رفیش رو چو رویا هستند
کشیتش را کوه جودی جای لنگر د ^{اش}	جودی از بحر تنجایش شامل آمد فوج را
ادرا ز نرود و ابراهیم نواز د ^{اش}	قهر صرا میز او را منظر می جسد باز
پرده عصمت ز لیخا را ز رخ برد ^{اش}	بر جمالش پرده بسد از جمال یوسفی
سخت و از اعرضه بر سخت سگندر د ^{اش}	وز جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت
سایه را از هر طرف بر شکل دیگر د ^{اش}	ز اختلاف وزن آمد تابش یک افتا ^{ست}
واعظی چاره را پاست منبر د ^{اش}	عاشق میخواره را کردند سرست حسن
عاشق را پای و در کل دست بر سر د ^{اش}	قد و نوارون دادند خوبان ز اولی
نغمه ما هر سو روان در دفع هر ضرر د ^{اش}	پیشکاران زل کز پیشگاه لم یزل
یا نه پنداری که بموجب تیرش بر د ^{اش}	تا گوی خیر و شر بی غرضان آمدید
زان شکل خواستند آن وین شکل د ^{اش}	فعلشان بر بقضای قابل آمد در وجود
انگه را مؤمن تو استند کافر د ^{اش}	قوه ما راه سوی فصل دادند زرنه کی
در خور خود پر توی از تابش خور د ^{اش}	می نیسنی سایه بارش و کم نزدیک د ^{اش}
همچو ظل در قرب بعد محض انور د ^{اش}	انبساطات وجود از اعتبارات حدود
گویم این آثار هم او نام منظر د ^{اش}	و ربکونی ز اعتباری کی اثر آمدید
ز امشراج خاک و آب باد و اور د ^{اش}	چون در انسان عالم معنی صورت ترا نهاد
شاه بر شاه پیمبر بر پیمبر د ^{اش}	از پی نظم دو عالم از پی هم کیت پکت

<p>سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند خسروان خاک ریش را زینا فسر داشتند بی رضای او قدر را کی مقرر داشتند خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند چرخ را در سیر باغ ریش برابر داشتند مهر را از نور رای او منور داشتند از کافات امین و فارغ ز کفر داشتند لشکر ترا آفت صد گونه کشور داشتند هم زمانت فتح پیشاپیش لشکر داشتند کاتمرج او همین از باد و آذر داشتند عشرت با سرعت غرم تو همسر داشتند وز بخارش راضی اندر چرخ اخضر داشتند چون بنای طح این فرخنده منظر داشتند و ز پی کوی دوش جرمی مدور داشتند سوی تیغ انگن ظفر از پی مصور داشتند کثرت خصم ترا جمع کسر داشتند مقدست را بزم از جنت کوتر داشتند خادانش را بصلح عید خوشتر داشتند کافاش ماه بر سر دو صمنو برداشتند</p>	<p>در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند تاج فوق خسروی شعله گشته گرفتند بی قضای او قدر را کی مقرر داشتند وقف بر او قافانی زینا شد حکم خلود کعظمی فردا دی که مجتمع گشتی بهم و در شاهد عادت فردا چودی شد گفستی کی فری یابد که باید کفر سے خصم ترا کثورت را امین از آفات لشکر ساختند چون بغرم رز که ترتیب لشکر ساختی زیر انت آسمان آساز غصه سپیدی لوحش ابد و پائی سرعان فکر و هم از غرامش چرخ اندر ارض اغبر داشتند این نه مهر است و نه ما آن کار پردازان دور از پی نقل شمش حسی منور ساختند اسب تازی رام سازی دست یازی بلند رزم جونی مفرد آری در قمار یف قتال دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون باز کرد جند از آن بزم خلد آسا که در پشته شاهگاه در هواش طبع عنصر با فلک آتشیستند</p>
--	---

وی
 بحر اول روز که نشد ترا
 کوبند

<p>در قضایش از پری فوجی بجزدانش جای عود از خط مشکین صبر تر داشت ز آنکه در ساغر عیان با آب آذ داشت آب خضر و آتش موسی با ساغر داشت راست رفتار در شعر او و دیگر داشت جای دلها از چه در زلف معنی داشت پس چرا در چشم و لب با دام و شکر داشت امتحان از هر زمانی نقش دیگر داشت کاه نشی از ملک شه که ز سجز داشت کار بسند از سیاه کاری قلم برداشت نقش بسندی جز این خوشتر ازین کرد کاه و شادی با عالم از تو مصدر داشت</p>	<p>یا غایم خوان شدی مطربان که بر نظر جگر آساعارض خوبان فوزان و نذران ساقیان را دعوی اعجازا که باشد روا بهوش بر دوز و آذاند کفتی ساقیان موشان در قرض از نزدیک و دوری هم نینداز دشمن جان جرات دیدگان بر علاج ناتوان نشان بودی در نظر نقشندان قدم در کارگاه حادثات کاه تمثالی ز جرم که از فریدون حشمت نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو تا ابد نقش است بر رخسار عالم بحیث تو شاد باش و شادمان تا شاد باش عالم</p>
<p>در نهایت عید پیاویون</p>	
<p>طرف کستان بنزین از ناله جان پرورش بگر تا راج خزان از بنزه کلبه ک رشش دلها فروریزد صبا مستی بردار عجب رشش از دن لی باشد بر از برک کل ناز کتر رشش میگرد چون دلها را با رب چه آمد بر رشش رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این</p>	<p>آن آهوان نقرین بر طرف کلبه ک رشش از فرود زین کستان چون بنزه بر زردان زان بنزه چون خیزد صبا در سبیل آویزد تا از کاشن و بنزه سر در سنبشش نبود در آن سر زلف دو تا از نادلی شد بستلا بر گونه اش اشک این عجب بنی و چو خط سر زور</p>

تو شایسته
 شایسته
 با ز کوه
 او بگر
 کله برج بوز

بهر
 بر هر کوه و عجب
 بدی را دوست
 دیدش خوش آمد

جریح
بالعق مهوری سیه
و یقین که حتم را در سیه
بدان نیکه گشت نه جبر
نیز آید ۱

از زار
شکو فنا

لعل شبانه اندوین جریح که آلود بین
بگد اشتی لعلی که رسم میجانی رسنه
آن مار و مارافاستی یا میخبر موساستی
بر عارضش خطبرده ره بگدشته تا زین راه
در قید مهرش پای ل چون شده دل کین پرور
پر خار دل را زار آلود امن ز خون کلزار
تا دل نداد آن دل شکن با و ز بودش درد
هر شب نخوتش تا سحر پی وعده بودن سطر
مستوق کار افتاده به دل برده و دل آده به
هم خط بران رخساره هم سبزه بر زار به
بهرگز دهد دل زیر کی در دست نادان کوی
شده مهر و کین پیش کی بانیت و بدیش کی
آن طرز غافل دیدش آن دیدن و خندش
با غیر خفتن تا سحر از مهران کردن حذر
چندای دل پهلو ده که مهر بتان کی سینه جو
تا را لک بسته به جام هوس شکسته به
عید است و دار دهر کفری سکر شمار مجلسی
قانون مدست ساز کن مدح ملک آغاز کن
شائبه عرش استمان خورشید کیوان پان

این آتش و آن دو دین پر آنگ آن چشم ترش
اعجاز او دی که جو خوشن خط پین در برش
آن آفتی آن پضا ستی روی دلف کاش
بنش تیر رخساره که دراز سیر شکرش
رفت از کفش کالای دل کو غمزه غار کمرش
اری کل آرد خارا این طرفه اسب از آتش
باشد بفکر خوشن اکنون که آمد باورش
با و ز کرد از من مکر و قستی که آمد بر سرش
افکنده واقفاده به مجروح و بر کف خنجرش
هم کل میان خار به امین ز کلچین پیکش
نقدار دمی صد جان کی با وعده مثنی زرش
پکانه و خوشیش کی عشق و هوس کیان برش
آن بی سبب بخندش آن رخسار صلح او درش
پمو جوی خواندن سیر سحر م را ندن از درش
بر کن نهال آرزو چون بهره بنفد از برش
درج غزل در بسته به ناسفته خوشتر کوهرش
گیرم تو از نور مغلسی کو مهر فشان جای زرش
درج معانی باز کن کوهر فشان شو بر درش
مفعلی شته که ز فشان هرگز نیاید همهرش

سگاده لوح و پاک دل چون کاشقان مدولی
 عارض خویان فروزانست راه عاشقان
 ساده همچون خاطر عاشق بخیز از عکس یار
 مستمع از این فراق و مستمع با آن صیال
 زشت رویان زشت پندش نکورویان گو
 کرد و کس سوی اور و سوی او آرد ملبی
 مردمان را تک از بهنیا میشن باشد ولی
 منطبق در وی صورتی منعکس از وی شعاع
 در کف شاه جهان بدست کونی در طلال
 افتخار خردوان محضی شده ای که جو د
 پادشاه از راهی زین پیش گفتندی بهج
 چاکران پیشکامت کر زنجیدی هسی
 سایه را بر کز نه پسندکس جدا از آفتاب
 عقل کوید چون بجاه رزم آری زیر پای
 سرعت برق است در زمین یا بیزیت توین
 آیت فتح است بر پایا به پیش راست است
 این شت یا آسمانی در میان جوشن است
 با خرد کفتم چو دیدم دوش سوی اختران
 هیچ دانی نامشان یا یک یک با هم آستان

نسخه نوی و عیب کوی و خود غنا اندر
 نامحیی بسیار دان یا راهی از نوزاد

بهر زمانش چون هوسناکان کاری در بر آ
 روی این ز راهی ز روی عاشقان تیر و ترا
 یک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگر است
 آن ز منظور است مثال این مثال از نظر است
 وین عجب زشت رو باشد نه نیکو منظور است
 شاید از ازل نظر دوری بخوید خوشتر است
 نام او را از شرف جابر بر سر کنک در است
 همچو لای و روی و دارای کنک در چاکر است
 یا سهری و مذران تا بنده محض از آفتاب
 بی وجود دست تو همچون عرض چو سهر است
 کاین کنک در قدر و دارای وافریدون تو
 کفتم اینت پیشکار آن بنده آن فرما بفر است
 پس کسی کو منکذات تو باشد کافر است
 با دشمناری که کونی نعلش اندر آذرت
 صورت مجد است پیدا با بفرقت افست
 مرک خضم است آشکارا یا بدت خجرت
 این رخت یا آفتابی در کنسار مغفرت
 این بدانیشان کز ایشان دهر پر شور و سر است
 جنبش و آراشان کین ثابت است آن سایر است

کفتم بر این

کفتم
 از نجات و سار
 نو کفتم آهسته
 بسیار است

گفت بر همین که در هر به با میدی همی
 رایضان و ساقیانش چون بچیزی نهمند
 تیرا بنکر که از شرم و پند ان ملک
 و بیخ ناپید است بر طرف افق هر شب چها
 لعبتی با بر بطنی در اشعار رخصتی
 و دیده در بر جوشش ترک فلک زری زدم
 مشیر تر این که چون و اعضان بود فضول
 تا خطیبانش بود روزی با یوان آوردند
 وین ثوابت را که بنیشتن بر یوان همی
 اقیاب سلطنت کونی گذشتی و باز
 با خرد کھتم کویا کیت این روشن ضمیر
 گفت اینک کھتمت بشنو او بر پاس دار
 سوی این در که چو سوی کاروان با یک در
 بر فلک بستان اگر با عدل و بودی روا
 و رجها ز اوستقی با رای او بودی سجا
 تا فروغ زوی خورشید فلک هر سجا
 شاهد کاش نماید چهره در مرآت بخت

که چو زین لغز و کاهی همچو سپین ساغر است
 از چهره در ماه و کمر که فربه و که لاغر است
 کاهی نذر با چشمه سخنان کمی در خاور است
 که خضالی پندلی در اشعار و لبه است
 خاوهان نوم شده را تا محسود در مبر است
 تا کنون از اطلس هر خش بر سر معجز است
 صبح و شام و روز و شب هر دم فواز بتر است
 گاه و بگاه شاه را خطبه سدا می خنک است
 جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است
 مانده بر ره فوجی زو اما ندگان لشکر است
 سپهر نگین که رای وز رویشش افور است
 این ملکر ابا سبانت این فلک را هر دو است
 کاروان آرزو با یک صیرر شش به بر است
 آسمان را کھشی با آستانش همه بر است
 جاه او را کھشی انیک جهانی دیگر است
 ز نیک پردار نوادش ز سطح اخبر است
 ز آنکه مرآت جهان را بخت و صیقل است

رایض
 سوار کار و درام
 کتنبده آب
 کوشن

قصیده در تباریح عمارت سلطانیه

یا بهشت جاودانت آشکارا در جهان

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان

باد او چون طره حورا و شان عبرتشان
 طایران قدس با مرغان بامش همزمان
 یاسکان سایه نیروان شد این خرم مکان
 دولت آنجا بر سنا و نوکت آنجا پاسبان
 آفتابی سایه اش اقبال و ششسایان
 پادشاهی پقرین شاهنشاهی صاحبقران
 جم نشان مخعلی شه سفر شاهنشاهان
 جود و شش سحاب و موج طبعش در شان
 ابرار در دیده آب و سحر برابر لب فغان
 الفت دوران و جاهش الفت جسم ارجان
 نصرتش با نپر صرخ آسوده در یک کشتیان
 آب تیغش جان ستاندار چه در ظلمت نهان
 دست او شد ناخدا و غم او شد بادبان
 مرغ آتش کی تواند پرینان از پرینان
 چون کند گوگرد خود فرمان بردار صوب جان
 چون بهار دولتش پیوسته این انفران
 همچو قصر کوشش محفوظ از آفات زمان
 تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در مان
 در جهان بگر جهان و نذر زمین پس آسمان

خاک او نشنان است آبا و کوه صفت
 ساکنان عرش با مکان و شش نشین
 لاسکان است و دران تا بان صفات دو
 رفت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده دار
 آسمانی آفتاب کشته تا بان روز و شب
 آسمانی بی تغییر آفتابی بی زوال
 آن سپهر کرم آن آفتاب موهبت
 دید ویش بی نقاب دیدار چشمش عتاب
 زان ملک شد در حجاب زین فلک در اضطرار
 نسبت همی و دانش نسبت چشم است و نور
 رایش با شیر کز خون خفته در یک خوابگاه
 کزینان در ظلمت آمد آب حیوان جانفرا
 کشتی جودش در ستار کنار از نجیب طبع
 کی زمانه خضم را از فقر او امداد خضم
 بفرج کجکیش چرخ را کردش این نبود عجب
 شد بغرم رزم روشش این چمن منزل که باد
 خواست بر این قل مکانی از پی راه کما ه
 کشت بر این بنا از سعی معماران که باد
 بانشاط از بر تاریخ نیایشش عقل گفت

پرینان
 ابریشم است چنانچه
 شاعر گوید
 زنده بر شام دورا پرینان خوانی و خورشید

تونی درینا

مشوی در تاریخ عمارت مپار که سلطانینه که هر صرع آن کتایچ

شهنشاه دیردل ابریش	ابرطبع او چه کهر چه خرف
جمان بخوی و عادل شه دین پر	جمان در یکی غم کم بود دست
بعالم حصاری ستین از کرم	که دارد از او بسته پای ستم
بسالی همایون و فرخ نغال	سر سروران آن شه بهال
که باروسیان جنگی آهنگ داشت	باین هم آهنگ آن جنگ داشت
درین عرضه و لکش دلای	که آرد بن جان شهیم سببا
بنه پرده زد قبه خسه گاه او	چهارم فلک خر که جاه او
درین دشت چندی باره و ماند	از استخامی شکر سوی روس اند
چو راندی بر لب دیو تک	مک از فلک خواندی لامرک
پشتا دزاین وادی این تورش	برین تل که میسب بود منر نکش
ز حکم وی این قصر پیراسته	چو قصر فلک یابی ار استه
چنان اندین قصر آهنگد نور	که در صحن کردن فروزنده هو
ملک چهره پوشاند از شرم او	فلک بی سکون یافت از مردم
زمین کشت آرا سجا جی حسن	فلک شک آنک ده سی برین
در و چون به پیوست ملک نشاط	کهر هم از آن بت کک نشاط
بدین قطعه بت که پاتا بستر	همی عقد بر عقد در و در
بدان عقد با داد و شحدت	بهر عقد از آن عقد این عهدت
بهر عقد او که شماری لال	ده یاد آن سال فرخنده فال

تغزل قصیده بحسب امر شرف در تسبیح امیر مغری گفته شد

از بهر چه هست پیدا و ز بهر چه هست پنهان	ز پارتین اشیا فرخ ترین ایمان
از فصلها بهار است از نوعهاست آن	از مرغها نیر است از وقتهاست که
از باختم آفتاب است از باجهاست پنهان	از عهدها مشیت است از باجهاست شب است
از تیغهاست ابرو از دشمنهاست شمشیر	از سنگهاست دل است از همیشه غم است
از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان	از زینهاست افسر از طبیهاست صبر
از شاههاست طوق از باغهاست ضوون	از اولیاست حید از وضوهایست کوثر
از خسروان شهنشه از ملکههاست ایران	از بنیای محمد از شرفهاست مدینه
از روحهاست آن تن از عقلمهاست آن جان	از سحرهاست آندل از ابرهاست آن کف

شسته
بالع روزن شسته
ز عراز خجرات که پیر
تعم لاریه اند

و در هفت ورود موبک شرف بقصر قاجار

یا نه کلزار است خود جنت پیدا آمده	یا رب این قصر است از جنب کج را آمده
آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده	نیلگون دریاچه اشس پن گردیدی تا کنون
دیده تا بر رفعت قصرش کونسا آمده	میت این هکس فلک پیدا در آتش کاسمان
عکس کلزار است و کل کاسنجا نمودار آمده	و نیکه پسنی بزوارش نیست صرخ و ختران
اسکوار اهر طرف از نقش دیوار آمده	قصر در کلزار و اندر قصر کلزار دگر
نی ز باد آذری نه از ابر آزار آمده	کلبش را آفتی و سبزه اش منستی
پیدلان در پرده باد لبر کجسته ما آمده	شاهدان پی برده سبر کرده از بهر پرده
عاشقی ز بهر طرف لب بر لب یار آمده	در کس رمی کساری شاد می در بهر کنار
عاشقانش فارغ از بیداد و غیار آمده	می کسارانش شده آسوده از ریج خار

آزار
با ذال لفظ و در روزن
یا زار نام اول بهار است
از سال در میان لعل
آفتاب بر جبهه تو

ششم بار کا مکارا ایک زابر جو د تو
 خیر و غم باغ کن کا نذر فراق کوکت
 بسکہ اندر شاہراہ اشطار مشہد یار
 کل زندتا بوسہ بردست ہمایونت ز شوق
 ابراز بہر شاعر مقدست کو بہ سبب
 کی بود یارب نشینی بر فراز قصر دمن
 آفتاب است ہنیکہ بر گردون پدید آئے
 آسمانی یک است آفتابی کا قتاب
 شاد و شین کلین زمان یک بشارت دوز
 ہر کجا شہری دہر جا شہد یاری بی کمان
 چون بدخشان لعل خیر آید نشا بورا نذران
 خواستم دست ترا با بحر کویم عقل گفت

دہر غم ہر سچو باغ از باد آذرا آئدہ
 کاستان آئشہ ترا زلف دلدار آئدہ
 ماندہ ز کس ہر سچو چشم یار ہنہار آئدہ
 سر ز پاشناختہ پارسہ خار آئدہ
 در رہت باد استین پریشک تانا آئدہ
 طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آئدہ
 یا شہنشاہ جہان ہر قصر قا جا آئدہ
 ہر چو تومی ماہ از او در کب انوار آئدہ
 گر خزانہ ان مژدہ فتح سپہدار آئدہ
 یا بغارت رفہ از وی یا بزنا آئدہ
 خنجر فیروز کوشش بسکہ خونبار آئدہ
 حاش بدین کہہ داران کہہ بار آئدہ

آسمانی کا شہرت آسمانی دیکر آست
 آسمان چون عطا اند نظر کارا آست

وہنیت عید ہمایون و صرمان حضور خود از حسن مہمون سلطنت

باد فوروزی مکر از گوی جانان میرسد
 باز فراش صبا در مقدم سلطان کل
 سبزہ تا آرد خباز کلن بلبس در چمن
 رشک کردون شد چمن ار کا کنون بر چرخ
 بسکہ با دافشا ندہ بروی لالہامی آئشین
 کاشن از کل طبعم ار معنی است کنج شایگان

گر شمشیر بر تن افندو کان جان میرسد
 از پی آرایش بتان شتابان میرسد
 چون شتابان یکی از بنہم خوی افشان میرسد
 صد ہزاران طفلہ از اطفال استبان میرسد
 اب جو را طغیہ بر خاک بدخشان میرسد
 درج نظم را قوافی شایگان زان میرسد

خوی
 با شانی مدولہ بر وزن
 می عرق ہن و دیوانا
 دیگر را گویند

معنی
 کنج شایگان و قوافی
 شایگان پیش دہرین
 کتابت شد

در کستان یارب این آشفتگی از عشق کیت
 عشق را دست تصرفین که در ملک خود
 سرو کار مانده چون من با بکل یارب که گفت
 چشم ز کس شد سفید از امطار مقدمی
 کلین بلبس مهربان آمد همانا آن رخسار
 بس کن ای میل فغان کاینک چه شد کل نشانی
 او بفکر اینک که افزایش بدردم درد تا
 آمد و در کستان دیدم ز خط عارضش
 کفتم ای زیب کستان بر کل بلبس مین
 گفت حاشا درد در درمان کجا باشد که گفت
 زخم اگر یار است آساید هم از زخم دگر
 کفتم انیک و ز نوروز و جلوس شیر یار
 روز نوروز است امروز چه هر روز نمی
 صبح عید و پیر کی ابره از انعام نشانی
 افتخار خروان محفل شسته آنکه او
 از حبت تابگری بر تر ز بر تر می رود
 نشن بر صرخ از او چندا که خدمت میرود
 شیر یار ای که از جودت رسد هر دم پدید
 تا پدید آمد وجودت ز امترج چار طبع

کل کرپان میدرد و سنبلی بر نشان میرسد
 حکم او هم بر نبات و هم بگیوان میرسد
 در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد
 کوئی آگاه است که با چشم قشان میرسد
 با رخی شک کل اکنون در کستان میرسد
 ای دل افغان کن که باز آن آفت جان میرسد
 من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد
 کستانی دیگر از سرین و ریجان میرسد
 تا چنان دلیریدر درد و در مندان میرسد
 کار عاشق هرگز از جانان بسا مان میرسد
 و در کز عشق است افزایش دورمان میرسد
 کر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد
 در جهان کهنه از بخت جهانان میرسد
 بفرم اگر تو نصیب جمیع حرمان میرسد
 استانش را شرف بر اوچ کیوان میرسد
 و ز نبت با بثمری سلطان سلطان میرسد
 خدمتش برده را از او چندا که فرمان میرسد
 آنچه در کاشن کنون از او بر نیشان میرسد
 فخر تا بر بخت صرخ از چار ارکان میرسد

بر خلاف عهد دوران شکر کا نذر عهد تو
 روزیجا که خروش نای و غوغای در
 از غبار تو سنان و زلمع تیغ و سنان
 باطل آمد ملا نژد حکیم از بس بسی
 باز ماند از شرک رجهار انوک و پن
 تیر از انسان در شتاب آمد که کونی عاشقی
 تیغ اگر معشوق آید از چه خون کید چو ابر
 تیره بجا نرا پو شا نذ لباس نیستی
 چون بر آئی بر منند دیو شکل باد پاس
 آسمانی بر زمین پیدا از او کاه خرام
 که بر انگیزش بیکه از حدود استماع
 رزم تو سیارگان دیدند کفشد لاری
 مشتری ترسان همی نمیش کیوان شد و ان
 گفت کیوان چون شدین ترک خجازه
 گفت با سه سچ وانی تا چرامانیت مهر
 مشتری کفها همانا تیرا ندستی بجای
 هم شایت واجب و هم مستنح شچون کنم
 و تهنیت عید و عید و جلوه
 بر لاله ژاله میچکد زابر مشک قام

فخر نامروز و انار بنا دان میرسد
 منکر از ابر بهوت حشمت بر مان میرسد
 روز چون شب شب چو روز این هر دو یکمان
 بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد
 از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد
 بروصال یار خود اینک ز بهران میرسد
 و ر بود عاشق چو چون برق خندان میرسد
 که چه خود با سپکری رخشان و عریان میرسد
 هدیه حضرت همی گوید سلیمان میرسد
 از زمین بر آسمان ناکه بچولان میرسد
 تا بسر حد و جوار خواهی استان میرسد
 ز اقس خشمش کون آفت بدوران میرسد
 ماه ز با زهره دیداره هر اسان میرسد
 مانده از سستی بره افغان و خیران میرسد
 گفت آنرا سستی بارای سلطان میرسد
 کرد پیران خدمتی او را بدوان میرسد
 زانکه در دست سخن برتر زامکان میرسد
 عمارت مبارکه گلستان
 خوشتر ز آله باد و بهتر ز لاله جام

سند است و حکمت کربن
 فلک الافلاک که سر جهان است
 لا ملاست ولا عاقلی
 و نه فلک چه بگاه بر پیشانی
 بطریق سخن باشد که
 لا فضل فی العلمات الا کما
 باشد لازم آید که
 قائم بطلان آن است
 از این که گویند است
 کون را تمیز است
 که در حدیث آمده است
 فوق فلک را نیز کرده است
 و این سستی نایب است
 در رزم جود است

دولت با بیخودت سعید و جهان بکام
 افلاک را سعادت و آفاق را نظم
 کابل در فی البدیهه و الشمس فی الغمام
 باشد حرام باده نباشد اگر بجام
 باید ضربیده اگر کس دهد بوا م
 یاداده اعتدال هوا سرور اخرام
 نقشی اگر بر آب بخارند در منام
 بگذارد ابری بچمن در خیال کام
 کاجام را بوجهم توان داد نفسم
 کاین تا بگردان دکو آید در استبام
 کام و رشا را شده در گلستان مقام
 او در ذال باده و پر کرد لاله جام
 بکشود دیده ز کس بر بست غنچه کام
 شمش در که گاه رکوع است و که قیام
 خورشید سایه خورشید هفتام
 جودش برین کف شد شش قرین نام
 اجرام در سجود و جود تو صبح و شام
 ارزاق را ز جود تو یابند خاص عام
 آفاق شد سخن و تیغ تو در نیام

صبح است و بزم و عید و می و مطرب و بند
 کوزار را طراوت و ایام را نشاط
 در زلف روی ساقی و در پیشه عکس می
 باشد حلال توبه نباشد اگر ز می
 باید فروخت سجده اگر کس خرد به هیچ
 از طرف جوی میگذرد یار سرفه
 از فیض باد و لطف هوا جاودان زید
 جذب صبا بکوش ساز صدای آن
 اجزای بوستان به چنان لیتام یافت
 گلزار و بر کوهی معشوق و عاشقند
 دو شیرکان باغ مگر که نمدارین
 کار است باد گلشن و کتر دمنه فرش
 برخواست سرو سپید و بر در سه بزر
 تعظیم پیشگاه حضور شهنت است
 آن بوستان کمرت آن آسمان جود
 خاقان دهر شعلی شاه کز ازل
 ای از پی وجود تو اجسام را نظام
 آفاق را ز باس تو کس ندانند حساب
 سود از تو برد عالم و کج تو بی زیان

بغز قرین دین

اشاء
 بسط سلطان
 حکما قال
 ضمین
 قض
 انعام
 خارج
 این است
 التصاق
 کشته است
 ندون

قرآن

پاس
 بخش پاس حفظ
 کردن

اللهم

از حضرت توره بندهوی چرخ بک
 از عدل و فضل و سطوت یافت سرشته
 ملک مزاج دید از ضد معتدل
 آری در اعتدال حقیقی وجود نیست
 بهنگام احتیاج توان دید دست تو
 ابرگفت بر ریش و آنکه بقای آرز
 آسوده است خصم تو از خصمی سپهر
 بر ربت تو دست که یابد پای سعی
 مستی نیارود و کرات رزان اگر
 بر چار چیز باد ترا وقف چار چیز
 احکام راستایش و امان اشتاب
 شوق تو در درونم و ذوق تو در وجود

وز سطوت تو داده تبرک فلک پیام
 ارکان دولت که مصون از انهدام
 نبود عجب پذیرد اگر تا ابد تو ام
 و رهت این است ز آسیب انعام
 که جرم آفتاب توان دید و ظلام
 خورشید پر تو افکن و آنکه لقای شام
 صید زبون نپسند هرگز زیان ز دام
 آری بر آسمان شوان شد با هستام
 امش در عکس رای تو یک لمعه در غمام
 تا وقف راست شرط که دارند مستدام
 اقبال افزایش و جلال ا دو ام
 نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

در بدایت حالک هنوز شرف لشرام رکاب شرفیایا
 امانی صفهان تقصیری مورد سخط قهرمانی شده بود بدین
 بعرض رسایند و در صله آن عفو جرائم اصفهانیان بعلاوه پنجهزار
 تومان مقرر شد

سوی طهران خویش از اصفهان آورده ام
 یا که از دار اسخاودت بار حلت بسته ام
 یا که گوی از بلای زاهدان جان برده ام

یا که از کلنجر مکان در کاستان آورده ام
 رخت هستی جانب دارالامان آورده ام
 نیم جانی برد سپهر صفهان آورده ام

مندهوی
 چرخ مراد از حضرت توره
 فلک مراد از بیت

دو ام
 از او پیش از یک دو ام
 بقدر امکان در دو چیز
 اندام تو از دو پاره است
 بر اینکه هرگاه
 کلن با وجود آن
 بشود حاجت قابل
 تحلیف

دین زمان جا در بشت جا و آن آورده ام
 نه بهمت این مثل بر اصفهان آورده ام
 لطف شاه است آنچه نام او را جان آورده ام
 از نخستین تا زبان اندر دستان آورده ام
 مدح او آموخته آنکه زبان آورده ام
 خویش را در سایه آن آستان آورده ام
 روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده ام
 دوستانش را قرین در یک قران آورده ام
 هر چه آید و شمنانش برشان آورده ام
 این همه نوز و ضیاء از فیض آن آورده ام
 چند روزی بخت بد در آستان آورده ام
 خلق را تا چند از این ره در کمان آورده ام
 خویش را که هیچ خنجر کاهی چنان آورده ام
 پس چرا مهر خوشی بر زبان آورده ام
 ز امیراجی آنخسین صبا حقران آورده ام
 تا یکی گویند این آورده آن آورده ام
 از فراز لاسکان سوی کمان آورده ام
 ترجمان سر لوح شش کین فغان آورده ام
 بر زمین از خویش پیدا آستان آورده ام

راست گویم در آستم بچند در دوزخ مقام
 جنت از قهرش از دوزخ شود نمود عجب
 مهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده ام
 شاه کردون مرتبت محفل شد آنکه من
 نیست جز حرف مدحش بر زبانم گویند
 دو سخن دیدم چرخ را می گفت بسیار کمان
 گفت کیوان قدر من بالاتر آمد تا که من
 شتری گفت سعادت آنچه اندر قرینات
 گفت می رخ از کمان آسمان تیر به بلا
 مهر گفت سالها در سایه رایش شدم
 زهره گفت با بودم اندر زرش از خنیا کران
 گفت نه گویم چرا کاهی بلا لم کاه بدر
 تا بزم او کنم که ساغری کاهی دنی
 با عطار دگشم از کلکش نزاری شرم گفت
 گفت عنصر با فلک پدم را گویم اگر
 تا که از فوج ملک بانگی بر آمد کای کرده
 گفت حق کاور برای مظهر اسامی پیش
 شهریار از بیدت کونی اگر از غم خویش
 بار کاست بر اندر الحق که گوید کاه بار

خنیا کر
 سازنده و خواسته
 و سرود کوی را
 گویند
 کف عنصر با فلک الفخری الاکبر

تا بوزم زایش رشک آفتاب چرخ را
 چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان
 آسمان هر طرف خیلی گران از انجم است
 از هجوم کمرشان زآمد شد کردن کمان
 خسرو اعمری بسر بود ای این درد ششم
 بندگ ز اقبال خدمت نبودم خویش را
 خستگان را مرهم از داروی لطفش کرده ام
 ابر آذاریست عفو نه کاستن اصفهان
 لطف شد خورشید تابان اصفهان کمان کمر
 کرسیج از باد و خضر از آب بخشیدی چای
 جرمهای بی نهایت عفوهای بی شمار
 کاکار آسمان با بخت تو گوید مرغ
 آفتاب دولت اول خروزان کرده ام
 تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش
 دولت را با اید پیوند الفت داده ام
 هر زمان باد و خطابت از قضا کای شیرین
 دوست را که در می زعفران افکنده ام
 دشت را که در مردم خون بسا غر کرده ام
 باشد از انصاف کس عینم گوید نیک من

آفتاب طلعت شاه جهان آورده ام
 من دهران شکستی ستان آورده ام
 من سپاه پکران زهر کران آورده ام
 راه این درگاه را چون کمکش آن ورده ام
 تا بخوید کس کزین سود ازین آورده ام
 با نهر امید در سلک سگان آورده ام
 مجرمان را از خط عفویش امان آورده ام
 ابر آذاری بطرف کاستن آورده ام
 تابش خورشید تابان سوی کمان آورده ام
 من ز خاک پای شهبوده جان آورده ام
 بر در شاه جهان این برده آن آورده ام
 یک دور زنی خصم را که امان آورده ام
 پس چو شمع صبحگاهش در میان آورده ام
 این شکفتیها برای امتحان آورده ام
 دشت را با نهایت سرکران آورده ام
 بوالعجب فشی بد و رانت عیان آورده ام
 عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده ام
 چهره اش را همچو برگ زعفران آورده ام
 هم کمر قافیه هم شایگان آورده ام

چون از خود را با کس
 می گزیند و چون با
 سگان آن سگواران
 زعفران است لهذا
 می گویند که زعفران
 در میان است که
 در عینش از نورش
 چو...

هستین نظمی که گوید انوری از افشار
این قصیده از برای امتحان آورده ام

در تمییز عید بهایون

خسرو مشرق پانهد بر سر تخت کوه رسد	پیش که آسمان دهد ز پیر خاور
نی ز حجاز و صفهان یا که بتازی و در	بر اثر میحیان مرغ سحر نشید خوان
چشم کشودم و نمود آب بچشم اختر	از اثر سرو آن دیده بنسته اختران
ایک نشسته خموش از چه بغفلت اندر	تا که از لب سروش آدم این سخن بگوش
بر رقم مقدری بر قلم مصور	برج فلک پراز صور جمله ویل و راهب
بر در پیر آس من جای کزیده مشتر	در بن خورشید اس پن کا ذکر خراس پن
جیب دیدنا کمان برودیر خاور	داشت زرای زاهدان خرقه صوفیانه
ماهی و بره بر طبق تا زکدام بر خور	رخیت ز رخ نبی عرق بر دوزاتش شفق
دیده بنسته اختران مهر کند مفر عفر	بود چون طبع آسمان ظلمت شب چو دود ازان
بمحو خلیل کرده جابر بر برج آذر	یوسف چرخ دوشش اگر بود چو یونس انزرا
چرخ گشت صبح که عقد لالی و در	از پی نظم کتت شده وز پی بزم عید که
مخزن چرخ و کتت شده بی کهر است و کوه	دوشش بجاریت کهر بردازان کنون نگر
مفر خسروان نگر زینت کتت شده	بزم نه جهان نگر سجده که کتتفان نگر
چشم و قدم سهی قدان عبرتی و سوز	بزم نه کلاشن بنان کرده به طرف دران
پیکر ببط بین دران خاصیت سمندر	ز اب خضر نگر عیان شعله نار موسوی
جمل فتنه ای هر دلی هوش ربای هر	نی ز عصاره رزان کاده قطره ازان
نشا با ده کن فغان عاقله کرده ساعز	باده نه مایه روان سیکده صحن لاکان

نشده
آواز را گویند
حجاز و صفهان
اسم دو مقامی است
از صفات شکر

خراس
بروزن لاس سیاه
بزرگ را گویند که
آز با چار و اگر داد
نه با آب

پیران
معد استیابان ا

مطرب بزگاه او پیت برید نصرش
 بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب
 داد کراوسه درانی ملک و داورا
 کرده شفاعت مغفرت بر رخ مهجرت
 نقش برم بکنتک سجده که سبککن
 با هوس خلاف تو که نفسی بر آورد
 رزم تو گلشنی دران غم تو کرده صحر
 هم بصنوف مرتبت هم بصروف کرم
 مهر سپهر ذره ابر ستاره قطره
 جید را احمد آیتی احمد خضر مدتی
 از کف موسوی نب ز دل جید حس
 از پی رزم و نظم دین غم بظفر نگر قرین
 رایست فتح را بران آیت نصر را بجان
 از تو غریمی و بس خصم و نهزیتی و پس

کاهه بر درش همی مژده رسان نهر در
 کاهه ز ناله بر بعلی کاهه ز سینه مجهر
 نی فلکانه بهم چه از آنکه ترهنت بر تر
 کرده بخار تو سنت بر سپهر چرخ سحر
 پیرو کرد موکت کو که سکن در
 هر رک خجش کند بر تن خصم خیم
 سخت تو کلبنی بران بخت تو کرده بصر
 هم بجوف رحمت هم بیوف قاهر
 آب محیط رشحه آتش دوزخ خسر
 خضر کلیم سطوتی موسی روح پرور
 کشور عیوی طلب سچو حد و دخیل
 در ملک الملوک پن نصرت و فتح و یادور
 تیغ زبان کشیده پن مشطر مشر
 دسته بدسته خسته پن بتبدت لشکر

در ماه مبارک رمضان در تسبیح حکیم انوری حب لاله لا شرف لغیر من سائید
 شام هلال ماه نواز آفتاب خواه
 هر شب هلال عید زای روی یار پن
 چون دست سجده دهد و اوراق شب بیا
 روز از سماع کشفه زاهد کنه شب
 ابروی یار پن و ز ساقی شراب خواه
 و اندر هلال جام زمی آفتاب خواه
 کاه بی بدست مصحف کاهی کتاب خواه
 کفاره از ترانه چنگ و باب خواه

بیستی شیخ شریف
 دین و حال است که ستاره بدل
 شود و منی و کرد عیالی
 بار اهل و تو ایام آفتاب
 دین این است که سهر
 کبر و مقدم بر صوف پین
 شماره آفتاب
 صفت شیخ و دوزخ را
 مستحکم مجموع
 آنکه در این کتاب
 مشبه به یار و اوست
 آن وقت عید عید
 سخنان منی او گ
 الیه هر روز مضاف الیه
 و کجا افهم

<p>از دست یار ساغری حساب خواه همچون خسی در شش و شش برات خواه بر دل که بفرضای تو خواهد خراب خواه بویسته فرمش ز صبا و سحاب خواه</p>	<p>از پیش حساب که اندیشه باشد زین آب آتشین چو کشی بر معده خصم را جز بدندان که دل برضای تو باو نشان گلزار محلت که همسی باو از نشاط</p>
<p>در پرده تصویر نگارگاه نگار شش یافت</p>	
<p>بتن جان که چه جان در تن ندارد که در نه پرده پنجهان پرده دار است مثال پادشاه بی مثال است طراز افرو آرایش سخت مثالی آفتاب از سایه او جهان تشالی از تصویر جاهاش خضاب از خون مرغان شکار است سرگردون لکه کوب سمندهش چکوم کاین چنین باین چنان است همان به شرح صورت باز گویم مثال صیدگاه کا پوشش است بشادی کوه و مامون در نوشند چو سخت و سخت شه میمون و فیهو شمشیر همچو جان پیدا و پنجهان</p>	<p>زهی شمال جان پرور که آرد از ان بی پرده نوری آشکار است عجب بود شانشن که محال است نقالی از زهی شاه جوان بخت خیالی آسمان از پایه او کواکب عکس نقش خاک رهش زعدش پای کبک کوه سار است قضا چون آموی سه در کندش برون ز اندیشه پرون از کمان است چو زین معنی نشاید راز گویم جالی کا بنجمن ساز نقوشش است زکرکان چون نهر بران برگد نشسته صبا حمی جانفزار و زی دلفروز شمشیر راحت تن مایه جان</p>

کا پوشش
 نام چینی است
 در آباد

چمن خرم ز ابر نو بهاران
 کز آن پر لاله را ساغر نکشستی
 صبا چندانکه کل دفتر نریزد
 پریشان زان شود زلف نکویان
 شهنش با غلامان صید جوینان
 و شاقان صف بصف روی پوسنی
 پریش چاکران صف بر کشیده
 سندی چون بر اینخیزد بر زمش
 کمندی رشته کوی روزگارش
 سنائی زافت جاها سرشته
 کمانی سخت چون سلاک عطایش
 خدنگی سپو انکرتاب داده
 قدم شاه را مرغان نواساز
 چنان بشد خود را در کمندش
 ز پیش سبلی کر کام برداشت
 اگر شیری رسیدی در کمینش
 غزالی پست کردی که سنجکش
 ز کرد و وزین منبه دم صدائی
 سنائی را خطا بر کورازین داشت

ولی چندان تر شقای باران
 و زان دامن زاهد تر نکشستی
 شراب لاله از ساغر نریزد
 ننازد یک دلمارا پریشان
 درین نخبیر که کشد پویان
 چکوم من بآیسنی که پسنی
 ملک بر پشت دیوسه جاگزیده
 بران پشی کیمه د غیر غمش
 قضا را با قدر در پود و تارشش
 بران توقع خوزیزی نوشته
 بران تیری چورای نخطایش
 تو کوی از آتش قهر آب داده
 ز خور سندی کوزمان در تک و تاز
 که بخاید کسی از صید نبدش
 ز کمیش حرمت تیر و کرد داشت
 ندیدی زخم از او خبر بر سرش
 بجز بر دیده کی دیدی خدنگش
 که ای تیر و سمان آفر خطائی
 که در دل حسه تی کا و زمین داشت

شقای
 غلامان
 صید جوینان
 سندی

اکبر طایری میسر می خطارفت چو جان اندر جهان حکمش روان باد سر کردن کسان فراق جویش مرادش اقصا زین هفت پرده پرد کرد طایری بی شوق دامنش زمانه یار و کردون یاورش باد	بصید لشرطایر بر سما رفت جهان تاهست او جان جهان باد روان تلج داران خاک کویش بر ارد صور تی به هفت کرده بود ذوق پر افشانی حرامش نشاط از خاکبوسان درش باد
شاه جهان خرد و عالم توئی خرمی و هر ز عید آنچه زو پشت ظفر روی بهر چشم عقل شاد و تبوعید و تو از عید شاد خاتم دولت قائم بدهر	شاه نه شاهنشاه اعظم توئی عید بدهر آمده خد م توئی دست کرم جو دم جسم توئی عید جهان شادی عالم توئی قائم ملت خاتم توئی

هر هفت روز
ز هفت آرش را گویند
سلطان آرش زینت
زمانه را گویند خصوصاً

در تهنیت فصل رابع عرضه رفت

فلاح بصیرت لاج الزهر صاحب الامام علی شجر به الفصولین اصحابا والورد پدید بسته ام را حد الملک المعظم عبد العطاء علی لدر ام عکس و جوی قدیدا فی حدق طرفی ام عین موجودی امی و اسج می ریکم و ناظره رعته السج فی فنن خضر	یا صاحب جبال لراح از جاد الفقام با لمطر ام وجد ذی دل خفی حینا و حینا نظر کاس و فیه مداته صفرا لشر تبها بصیر ام غر صب بالمتی شیخ النواظر فاشظر ام طرف منجورونی بالتسبیح یزوا بالظفر ام زجس فی روضه خضره یا کره المطر
--	--

عشق را گویند
نایب
ای تعب

<p>رسل الرياح بها تخاض الورد واثرة الابر ان بحوادث اذيت والصفوة عاقبة الكدر طرف لطف من الدل وسحر ستم نجانا سبابة الاعجاز وانشق القمر خداك ام صدغالام جنح الظلام لعنك واسخرم قال واقدر على العداة فلا تدر مترو وملتبث ما بين عمدا وشهر وغزلت سمي بل عذر الى سواك عن بصير وهواك قتال بلا نيل الصور ام و شمس الضحى قرآجي فلک لعلی ملک الشمر غلب السماء بقدره واذا قضی غلب القدر کم ریم فیہ وکم وکم عطش العجی بطل بفسر شتان چنگ المنی یا قلب و یحاک کم قمر هنا مقامک ذام ملک خذنا مک ثم ذر</p>	<p>شخصت نواظر من قلاه اذ اراه لدى اسر وردت احاديث ايركا عن الرجع وبخبر يا طالم اعذبت سببا في هواك كم صبر الف ويطع حوله وجه كبر او سفر وجه بدا في اشغرام ليل ويشرفه السفر ام شاء سئل من القرا حساه وولد الظفر واحكم خاطب تبان الصنغ شيمه من قدر اصرت في مري الهو وصبين نيل لظفر ويلاه من اصغاه ان عدل الغدول ان عذر فكان تيبك في الور بغض الملك لمقدر صمعلی شاه الكه هو بن جدا جوسر يا من قصدت ديكه قف احتذر كل الخيز ما زال ان خطر الموارد في شرعها انظر اين انظلام من بقتيباء اين الغشاء من لجر</p>
--	--

ترکیب بند شمس الضحی و بهارن
مدح البهائم و ما بهمه بند اول

<p>یا ساحت روضه جهان آ یا بار کهی فلک نشان آ استش همه با یه روان آ</p>	<p>این بزم شهنش جهان آ یا کردونی است بار که سان خاکش همه آب مذکافی آ</p>
--	--

صد کوزه شرف یکی از آفت	بر آب حیات خاک آزا
در دیده مردم این عیان است	کز مردم دیده آن نشان
یا شاه بر اوج آسمان است	یا سبت نشسته بر سر تخت
آئینش مرغ و بوستان است	در ساحت آنکه از و شاقان
هم در بر ماه پریشان است	هم بر سر سرد آفتاب است
خورشید زیر سایه اش باد	بر تر نشه پایه اش باد
بند دوم	
دوران شده فلک فهاد است	صد شکر که دور بر مراد است
جود و کرم است و عدل داد است	ارکان چهار کانه دهر
چون دست شهنشه خواد است	تا رونق گلستان دهدا بر
هم شاه در کرم کشده است	هم باغ ره خزان بیسته است
عدل از پی رونق بلاد است	با و از پی زینت گلستان
اخرای جهان دراز دیاد است	بنیاد زمان بر انبساط است
چون دولت شده در امتداد است	روز از اثر شهب هر روز
آن چیست که ناقص او فساد است	امر و زبر و زکار دانی
یا سبخت و روی بد نهاد است	یا قدر شب سیاه بخت است
تا رونق گلستان ز باد است	تا زینت بوستان ز ابراست
<p>خرم ملکش چون گلستان باد</p> <p>بند کلزاروی ایمن ز خزان باد</p> <p>سیم</p>	

فصیحت محمد و شترک است	آسایش زخم از خزندک است
ادوار هموم را شتاب است	دوران نشاط را درنگ است
دست کرم و نخادر از است	پای ستم و ستیزه ننگ است
از تار طرب بدر که شاه	بر کردن چرخ پالنگ است
در کام مخالف و موالف	تا شهد مخالف شترک است
هم شهد طرب قرین جاش	هم شاه آرزو بجاش

بند چهارم

ای و نشن ه تو عرش والا	عرش از تو بفرش آشکارا
نه داجی و نه حکم آمد	در دهره زانظیر و همتا
مش نه بعد وی تت مقو	اقبال بروی تت شیدا
این همچو سوادیس و خفاش	آن همچو نیامای مهر و صر با
از رزم بیزم چون خرامی	در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصر	بر پای نخبه فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت	خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و شینم	و حاصل معدن هست و وریا
کردت تمناات و دستا	و در ملک کن در هست و در ا
در مجلس بنم و عرصه رزم	بستان و بده به بند و بخشا
دوره و خور بجام بادت	این ساغر و آن مدام بادت
بر کوز خدا ترا جسد اوید	از شرک جدا کن و توحید

دآن دوال و بیگاریا
 که برین انجام آید
 جنبه بند و دید
 و شکار و مجرم و کجاریا
 بان حکم بند
 و کند و شاه
 و چون یک بر کرد
 کشت

بند پنجم

<p>در سایه شت رایی خورشید جاه تو جهان چو مختصر دید وز فکرستین دران مقالید عیش و طرب و بقا مویسید هر ذره آن عدیل خورشید هر ناکس آن بجاه جمشید هرگز مراد خویش نویسد بازوی تو اعضا و تائیسید سالت همه روزه باد چون عید</p>	<p>ای سایه آفتاب یزدان آوردن تو جهان دیگر از رای رزین درین مصایج جو دو گرم امن و عدش ارگان هر قطره از آن نظیر دریا هر نفس آن بجای قارون بر عکس جهان در آن نشد کس ای روی تو قبله گاه قبال عیدت همه سال باد مسعود</p>
<p>غم دور نمی خاطرت باد پیوسته نشا طبر درت باد چاکرت ذله</p>	
<p>وقتی از این بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تاخیری رفته بود دوران او آن که شیر فایکیت اشاق چند پست از کتاب خسرو شیرین حکیم نظامی که در حق محمود خود گفته یکی از آیات او این است که فریدون بود طفلی کاو پرورد تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد بنظر انور رسید خاطر اشرف تایل افتاده بود که چند پست بدان سیاق موزون شود بدین بنده امر رفت این ایات را بعضی قدس ساند و در طی آن آیات حکیم نیز عذر تقصیری و تاخیری خواسته است و در آن ضمن پستی دارد که مصرعش این است اگر دیر آمدم شیر آدم شیر طغور در آمد</p>	
<p>جهان داو رشتا عالم پناه بدر کاهت نیاز بی نیازان</p>	<p>ملک چاکر خدیو پادشاه سر کردن کشان و سر فزآن</p>

نشانی آسمان از پایه تو	فروغی خشان از سایه تو
فریدون جشمت بکند خصما	غلط کفتم که بی شبیه و مشا
ز آهنگر فریدون راست لاف	تو از فولاد تیغ آهن شگافی
بساط خضروی زایت کچو ترو	سخت دینت جز پیکری جهان کرد
سیلمان کردادی خام از دست	ترا کفتم ز نشان همسری است
مکاب بر در کت خد شکر گذار	فلک در پیشکامت پیشکاری
خرابی آسمان از کشور تو	ثوابت ماندگان لشکر تو
زمین شتی غبار از آستان	حجابی چسب بر در آسمانت
ببخش تلخ از تو کس بر بنام	ببخش تر ابریم سه بنامند
جهان بیکر کرد آسایش از تو	جهان داری گرفت را این از تو
جهان جهم است و حکم تو روا	جدانی جسم از جان کی نوشت
ز دانت جز خدا برتر که باشد	کرین شاهی خداوندی چه باشد
بمیزان سخن مدحت نسجد	چه باشد لفظ در معنی نکند
فزون ز اندیشه سپرون از کلمات	چکویم کا خچین یا آخچانی
حکیم کنج دانای که در سنج	که دارد کنج کو هزار سخن سنج
بود قتی گفت بهر عذر تقصیر	که کردی آدم شیر آدم شیر
که در شش کردین درگاه بود	اگر شیر آدمی رو باه بود
نه شهاب در دست دیر آدم ستم	که با صد گونه تقصیر آدم ستم
ولی رو باهی و شیری ندانم	همین دانه سگ است تا نام

کنج نیست بهر چیز
 و شیر و آن در جهان
 در کس سنج
 علی الرحمن از آنجا
 در هزار کنج
 سنی بنام

کشاید صد درد دولت بر دم	کشائی کر نظر مکره بویم
زبانی کو بدحت کخته سازا	دلی را کو با خلاصت نیازا
زغم خاموش نشیند زو است	پیشان سازدش انده زو است
بایستار بگری پستی بخوید	بر آتش کر به پستی کل بروید
نمسر بگذارد این پهوده کردی	اگر یا بد ز راهت یاد کردی
بخارار بگری خار انک چاک	بخاک را بگری کو هر شود خاک
سزای تاج کرده در زور سخت	گذارد بهر پات هر که چو سخت
رو استهابی هویت خاک با دا	زبانهای ثنایت چاک با دا
ولی طالب میاد او خرفست	ای فارغ میاد از دعایت
کو اکب در شمار شرکت باد	سپهر اندر حساب کشور باد
فلک خرم زمین معهور از تو	جهان بین جهان پر نور از تو

ترکیب بند

ای صبح مراد چهره بنما	ای شام نشا طره بکشا
ای شب باز لفظ یا بار با آ	ای روز بروی دوست بگذ
ای خواجه به بندگان بخشا	ای دوست بختگان نظر کن
ای چشم در سیرای بکشا	ای گوشن ه صماخ بر بند
ای عقل پی نشا روارا	ای عشق پی قدم خسته
بر خیز و فضای سیر بیارا	بنشین و سیرای دل خفته
ای چهره بخاک ره پالا	ای جبهه ره سجود بر کیسه

صماخ
بالکسر سورخ گوش

پالا
ایر با لودن است
یعنی پالا و صماخ
سنگین

ای جشن نقاب چهره برکش	ای بزم بخار طره بزدا
ای خلد پاسبان در آویز	ای چرخ در آستان پاسبان
بند دوم	
کین بزم شهنت جهان است	مقصود زمین و آسمان است
یا کردونی است بار که مان	یا بار که فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی	حاشا که بگویم این چو آن است
از مردم دیده آن نشان	در مردم دیده این عیان است
ماهی است نشسته بر سحرش	یا شاه بر اوج آسمان است
از خدو خط و قد و شاقان	اینش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است	هم لاله و مال تو امان است
در ساغر غباده عکس و نی است	زان هوشن بای مردمان است
بابا و سحر شمیم زلفی است	پداری خفشان از آن است
بند سوم	
یار آمد و همچنان بخوابی	بر خیز که سرزد آفتابی
بر چهره نهاده چنبر زلف	صبح است و کشته در غزلی
باز آمده از تکار کردون	از خون مهرش کف خضابی
کرده بدو نیم پیکر ما	او چشمه هر یک از رکابی
آورده بیند خام زلفش	در هر خم حلقه آفتابی
که حاصل عاقلی همین است	زین پس من مستی از نالی

خام
از پیشم ناباده

بنیاد وی انسکم بر آبی	سرمایه عمر رفت بر باد
بی صلحتی اگر خدای بی	ملک شه عادلی دلایست
ای خوابچین کنی ثوابی	آزادی ما غلامی تست
بند چهارم	
شمس تو چشمه حیات است	ز بجز تو حلقه نبات است
هم ذات تو بر تر از صفات	هم روی تو خوشتر از خوبی
یک حرف ز اولین برات است	در دفتر عشق تو دو عالم
شک نیست که بسطل الصلوات	جز یاد تو هر چه در دل آید
کاین چشمه نوش و آن نبات است	آورد لب ز سبزه خطی
کاین راه بسوی سونمات است	ز سم زسی کجبه ای شنج
عالم همه سر بسرفات است	کس تشنه نمیشود و کز نه
صد چشمه خوشتر از حیات است	در هر قدمی ز نقش مانی
کاین دولت حسن نبات است	کاهی گرمی به پسنوانی
بند پنجم	
رحمی شبکستان رنجور	شکرانه بازوان پر زور
شاد از ستم و ز جور سرور	پیماره و مستمند و مسکین
دلها با ارادت تو مفظور	جانها با محبت تو مخلوق
با غمزه می پرست محسور	با طره و لفرپ طرار
ما لطفک از تو چشم بدو	ما حسرتک تو وقت ما خوش

سوناخت بضم اول فتح
 و زون بافت شنبه بران
 مطلقات تاجز بود در حکم
 کجرات کوز سلطان
 زینوی از افسر کرد و نبات را
 که از تهای شوی در آن تاج
 بیوکت و بعضی کوز کوز
 نبات از کوز زیند بودند و از راه
 و در باجه آورد و کوز
 کف اند کوزین لغت
 زینش و بعضی فارسی
 کرد همیشه و آن نام
 و بعضی بر این نام
 یعنی نوز قور و کوز
 نوز کوز و نامه تعظیم

مقشون توروز کار مشنه	در دولت شهسپار مقشون
خاقان مؤید مطقتر	شاینه کامکار مقصور
آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه مقدو
کردونی در جلا تشسیر	خورشیدی و زعد اللش نور
بند هشتم	
اگر خوشه تو عرش والا	عرش از تو بفرش انکار
مشنه بعدوی است مقشون	اقبال بروی تششیدا
این همچو سواد لیس و خفاش	آن همچو ضنیای مهر و حر با
از زرم بنرم چون خرامی	در سایه پسته آسمان سما
در دست گرفته دست نصر	بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از توروان ملک و ملت	خرم ز تو جان دین و دینا
گر باده کوثر است و تسنیم	گر حاصل معدن است و دریا
گر دست تهن است و دستان	گر ملک سکنه است و دارا
در محاسن نرم و عرصه نرم	بستان و بده به بند و بختا
بند نهم	
دل رهبر و بختیا و رت باد	کام دو جهان میرت باد
اشتیگیست مباد سهر کز	و ربا دز زلف دلبرت باد
گر عقده بگارت فکنه پرخ	از جعد خطی معنی سیرت باد
خضم تو مباد و سر بر آرد	و ربا دز نوک خنجرت باد

<p>نایبید کیسینه چاکرت باد فرودس شریک کرت باد باشده شیخ بردست باد از صاف طرب ساعرت باد هر روز ز روز دیکرت باد</p>	<p>ای بزم طرب فرای دارا اینجا که بقا کنند قیمت هر صبح چو سر ز نذیریدی بر روز که شب شود شربالی خوش باش ز روز کار خوشتر</p>
<p>سحر نهم هشتم</p>	
<p>سلطان جهان جهان محمد اینک چه زیان اگر هلالی صدید بر آرد از هلالت آورده بصید گاه شرو بر منظر شه نگاه بمانند هندوی تو خواجه امیران با بخت تو است بخت را عهد شمشیر کشیده ابرو نبت</p>	<p>ای پر تو آفتاب سته و رسایه مهر لایزاله خوش باش که بخت پیروز است چنان تو اندیا دو آهوی یاد دو درجه هند و نبت آهوی تو در کنار شیران خورشید و مهتاب جلاجل عهد ز بخت نهد که کیوانت</p>
<p>این بر عقل و کردن را وان بر رخ مهر عالم آرا</p>	

جلال
 ز کجای خوردا
 کونند

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

صبح است و کاشد ز دردی بنگار از
ساتی بده آن طبل که آن تابرج دوست
و آنگاه بجای دو دو که پاک شوم
سرت غرامیم بیاعنی که در آنجا
گلزار و لای شه لولاک محمد
صد شکر خدا را که نمرودیم و دیدیم
ای شوخ را کن دل کسرت ما را
از جمع دگر بود پیشان دل بچند
خسند دل جرم با بروی تو بسند
بخش نظرای شاد و ناما سوی آنان

بیامه نهادند بکج منجکان را
ریزم و رسد باز نهند خواب که از آن
از روی دل غمزه کرد و دو حجاب را
بر دامن کلست ندادند خرازا
کز کجستی آراست زمین را و زمان را
خالی بخیز از روی دل دست مروجان را
کامنان که تو دیدیش سپسنگی که از آن
میردند آسته زلف تو کمان را
دادند بدست تو پس از تیر کمان را
کانه طلبت بسته شب و زیما را

<p>زانش نه زبان است و نه بود آب و آبر دیدم سر اسرمه اسباب جبار بگذار کزین ورطه بجوئیم کرازا برهم زد می سلسله کون و مکار آن خواجه که او علت غائی است جبار</p>	<p>مهر از تو سخاوت سیم و زکین تو نکایم چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم کار من و تو راست نیاید دکرای دور گر بند دلم بند کی شاه بودی شاهی که از او شاد درون خسرو لولاک</p>
<p>نور احد است احد و شه سایه ایزد بر بند نشاط از همه بیرون است زیا</p>	
<p>چشم خور جرمه در بزم مستان شما صید شیران میکند آهوی چشمان شما ای دل عاشق مکی کوی چوکان شما آری آری عشق باشد مرد میدان شما سف بخون عاشقان بسته امیرکان شما تا چه بر سر در این زلف پشیمان شما پس چه خواهد کرد ازین پس چشم شان شما</p>	<p>ای فروغ ماه از شمع شبستان شما عشق دار و صید کاهی نغز و دلگشا زلف سنگین خم بجز بر طرف چوکان عقل از راهی برنت و صبر در نجی خیل کفر و جیش اسلام شتی جسته با روز کار آشفنگی از سر نهادستی در مشنه از فلک شنیده رفت پرواز</p>
<p>از اجل خندان مان خواهد که بر کز فضا بهر رضوان تخته از خارستان شما</p>	
<p>نه غم ننگ نه اندیشه نامی است مرا نقد جانی بگفت حسرت جامی است مرا باشما از چمن قدس پیامی است مرا</p>	<p>بر سر کوی خرابات مقامیت مرا میر و م تا چکند کمرت باده فرو ای اسیران نفس کوشش بداید روز</p>

۱۰۰۰

دام بختیایی و جزسوی تو خشمایم کام با وجود تو در جای ملالت نبود تو خدا و ندمن و از تو همین لطفم بس	که پرازدل سودازده دایمی است مرا در همه دهر بگریختی تو کامی است مرا که مرا پسنی و کونی که غلامی است مرا
ترک خود دیگر کرت هست سردوش که پهن در دل غمیده مقامی است مرا	
نشانت دل از زلف ویرانه خود را از کوی تومی آیم و از خود خبرم نیست در خانه مایار و عجب آتخم زهرس	دیوانه شب کم کند خانه خود را پرسم مگر از غم ره کاشانه خود را جستیم خبر داد نشان خانه خود را بایار بخشیم ره خانه خود را نشند می از غیریم خانه خود را
پنداشت نشا طازره لطف است ست است و بندسته ره خانه خود را	
صبح شد بر خیز و بر زن دامن خرگاه ساعتی کلچره شاهین و غایب شمع را آبی از ساخر زن بر عشق و در محبت سوز خرمی خواهی رستی خواه و از پنداشته عقل فکر آموز در عالم نشان از خود نبرد دیده ناپاکت تا شوی روان کن خود حجاب عکس مایه چند داری بر بچا	تا ز سر سرون کنیم این نقشن بچاه را مهر عالم تاب طالع بین و غار بنا را حاصل این عقل غم افزای شادی گاه را کاسمان بنعم نماذ خاطر آگاه را هم نه پند عشق عالم سوز جز آمد را بر چه افلاک است تا سوزی بر فروزه را سر بر آرز چاه تا بر صبح پسنی ماه را

<p>هم ملاسکوی عاشق هم سلامت خواهد</p>	<p>ایش از سر برگدشت ای هم چون که کند</p>
<p>بر سر زلفش رازش عمر بگذارد هم نشاط بو که میوندی کنیم این رشته کوتاه را</p>	
<p>کوی شو تا که بپستی اش چو کا ز ا بکجا باز برم این سربلی سا ما ز ا آنکه در دیش نباشد چکند در ما ز ا جز بر دیت نخشایم در این ستا ز ا تا زیمان بهمانه کند پیمان ز ا آنکه از بخت من آورد شب هجر از ا بالدار ما بشناسیم ز جان جان ما ز ا خلوت هوس مخوان بار که شیطا ز ا</p>	<p>در د چون نیست چه تاثیر بود در ما ز ا از من ای خاک در دوست خدا بپید چه عجب خلقی اگر از تو بغضت کند ز ا دیده بستم که دل از یاد تو ام بستانی ا عهد کل تازه شد آن ساقی کلچه سجا شاید از خلعت او روز وصالی سازد عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان دل یکی منظر غیب است نه منزله که ریب</p>
<p>ای که در کار نشاطت نظری هست بگو راز این غمزه داشته حیرا ز ا</p>	
<p>هم سجانان جنبکرات باشی جان ز ا خواجه به ناده بخود سپرده این بهما ز ا استش افروز بخاری نخر و بستا ز ا عاشق آن نیست که اندیشه کن پایا ز ا ورنه آدم نه پسندد و بخود این حرما ز ا عشق هم کفر بر مردان و هم ایمان ز ا</p>	<p>بفرجان کنش شماره صفت جان ز ا نیست بستی بجز از بستی و برستی او است هوس خرمی از سیرینه ای طالب عشق ره چو مقصد بود آن به بنود پایش عشق نیزان طلبش هم پرده شد از باغ نعیم کافرم خواند یکی آن در کرم نمون نیست</p>

روز خرابی طلب ایدل که بجز بند سراج در هو سفس خانه نت دیر بمانیم کجاست	خیز آ باد و بخشند که ویرا ترا مرکت تا بر کند این بعکس شیطا ترا
کشتی از لطمه موجی کشتی کوشش نشاط تا شوی بجز در هم در شکنی طوفانرا	
وادم نعمت شادی این هر دو جهانرا در روی تو کج شود نظر آنکه فرد بست از دیده همی شکش نم که توان د ای باد بهای ز قدومش خبری کوی ساقی بد از آن می باقی قدحی باز	اگر عشق نباشد که کشد بار کرا ترا از کار جهان دست و دل چشم و باز ترا در آب روان سایه آن سرور و ترا تا خاک نشام بسرا ندوه جهان ترا تا فاشش کنم باقی این از زمینا ترا
سطر بسرا آتی از رحمت صفتش تاره سوی فردوس هم دور خیارا	
بگذرای ناصح فرانه زافسانه ما ساغری از کف ساقی بکارم بدست سیلی ای دیده روان ساز که دیران سقف این کاخ زرانده و در حجاب کت آنکه کیش نهند باغش از دل بیرون	بگذارید بمان این دل دیوانه ما ورنه مستی نهد دست ز پیمان ما تا کرد در خور کجی بود این خانه ما پر تو فیهر بگویند ز ویرانه ما کاش بگردن نهد پای بجاشانه ما
خردت را هر کوه چو غنای کان است خبری جو ز نشاط از زمینا ما	
منع نظاره روانست تماشائی را	ورنه فرقی نبود شستی و ز پائی را

<p>که بخودره ندید عاشق هر حال را تا پراشگر کفتم شب شمعائی را تا بشویم بقبح دست روانائی را تا بخودره ندیدم شفت سوانی را که ز سر می تند عادت خود را عاقلان نیک شناسند تن آسانی را یا بگیرد زمین این سر بودائی را</p>	<p>یا رماشاید همه جمع بودین عجب وقتم اشب همه در صحبت چکانه رفت ساقی مشب می از اندازه برون میدهم یکنانان در دوست ناهایت بند خواج زین در سلامت سر خود کیدگار دل آسوده اگر مطلبی عشق طلب بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست</p>
<p>دل از زمین به تنگ است که در خانه نشاند شوان داشت نکه مردم صحرائی را</p>	
<p>سیل آبادی دهد ویرانه را از که پرسم من ره میخانه را خواج که سوزد چه غم پروانه را ز آب شمشیر تو پر پیمان را کز بوس خالی کنی بدین خانه را کیت تا پروان کند چکانه را</p>	<p>آب کو بگذر ز سر این خانه را صوفیان سمشه و زاهد پنجه شعله شمع است کاتش زد بجمع ستان بزمم که مستانش کنند عشق نوبت نیز بذر بام قصر آشنائی حلقه برد میسند</p>
<p>خطبه میخواند بنام دوست عشق علی شاه ای خرد کوتاه کن آفتاب را مهر بر تو کجاست نشان</p>	
<p>وان طر ز باز دیدن سپناه و گاه را کاذب شکنج هر خمی آفتاب ماه را</p>	<p>یارب که چشم بدزد آن گاه را آن خم سخم سلاسل شکن پر شکن</p>

عبدالله

آن بسین

<p>آن رسم بر کستن طرف کلاه را پند چنانکه شاه مظفر سپاه را از نقش چشم و چهره پوشند راه را چون عاصی که عذر گوید کند یا حال که را که عرضه دهد پادشاه را از استان خویش مران دوزخه را</p>	<p>آن استین فشاندن و این چاه برزدن بر دسته دست زلف معتبر در آینه دیبا میفکند بر امش که عاشقان در شرح دوستی بر اول لب کشاده ام خاصان بارگاه رقیبان مدعی جز در که توراه سجانی نبوده اند</p>
<p>بر لب قرین شکر تو ذکری نیادرم الا دعای خسرو کیستی پناه را</p>	
<p>فرو دآرد کجا تا ساریان زنا تو محفل را ز دل زیا در زلفش مجری ساریم محفل را با ول کام این وادی نشان دادند سر را فروغ وی بود روشن دلیل جمع را که از پی میرو و صیاد آگه صید غافل را</p>	<p>ستی کردیم ازنا محرمان هم دیدیم بیا شب ذکر روی و شمع بیزم نیم بصد رخ از خطر چون که شتم دیدیم بخود شمع ما پنا و کرسپنا بود چو ما چو آگاه است او ما غافل از با شیم</p>
<p>تلخی جان شیرین بامیت دان نشا اکن شرابی تلخ جووان شاه شیرین شامان</p>	
<p>یا د تو دو ای هستیکها ای مرجم دل شکستیکها پیوندی کستیکها در رشته عشق رستیکها</p>	<p>نام تو کلید بستیکها دل می بکشد شکنج زلفت تاری ز کند کید است بارشته عقل غم سرشته</p>

بگشاگر هی ز زلف و بگر

در کار نشاط بستگیها

شیمیم باد بهاری سپن و فیض سجا بس است حلقه این دشمنان دست هزار جرم شمردهم بخود چورشی دوش ز چشم اشک فشانم خیال دست ز	بوی طره ساقی بگیر جام شتر بیا که بر فلکیم از جلال دست آقا شب عقاب تو بر من گذشت در جنا فغانه است که نقشی نمیزند در آب
---	--

چو دوست اول آخرتیم دوستی نشاط

براه عشق تفاوت در رنگ ریش نشاط

از عاشقان چو خوشتر سوانی و ملا یارب تو پرده بردار از کار تا بد گیرم که ما ز تخیم تا کی در است آخر پهوده وقت ما را ضایع هم بکند از چون تیر رفت ارشست دیگر چه آید از خون مست بگردن زینکو نه جور کردن این غم نشاط از کیت باز این طالت از	وز ناصح خردمند ز ازار با بدست کام روز در جهان کیت شایسته ملا باد و ستان تغافل باد دشمنان گرا ترسم که بر نیاید از عهده عمرت چون کتینه بکشت خیزد چه از ندا دست مست بدامن تا دامن قیامت دوران شاه را با دماست است نشاط
---	---

همش همیشه با پیش ترش همیشه با عشق

ذاتش همیشه یارب زافات در نشاط

کاه کاخ است نه وقت چمن است از رخ و قاست و تن شاه بزم	نوبت خرمی و انجمن است نایب سوری و سرود چمن است
---	---

<p>لب شیرین خلف فی شکرت سبب باو ام کریت چه پاک سبب ارشاد سخن بخت بیل از رخت ز کفر اربست باو اگر کشت چه رخ لاله کلبن از دیده نهان است روا پای سروارثوان زیت سزا باو بخت بهم پد خلافت</p>	<p>تن سینین بدل نسن است چشم در چشم و ذقن در ذقن است زلف مشکین مشکین اندک است بند که گوشه شیرین سخن است شمع سینین تن و وزین لکن است که عیان سپیکر کل بر پست است دست در دست بت سین است عهد دارای مخالف کلن است</p>
<p>یاس از آن نیست که امید جهان بشنت اه زمین و زمین است</p>	
<p>رخمی بغیر رخ و دست در تقابل نیست و خاک که کونیت در زمانه که نیست بزار لطف نمانت در تقابل او و بدگواه به پیوده کوشش پندم</p>	<p>ولی چه چاره که سحاره دیده قابل نیست مکوی که درین خوی و دین شمال نیست و کرده دست ز احوال دست تقابل نیست کسی علامت مجنون کند که قسنت</p>
<p>قبول جان مشکل بود نشاطاره گذشتن از سر جان بهر دست نیست</p>	
<p>در عشق هیچ مرحله جای و زک نیست رخ از بلا متاب که مقصود نبینا طفلان بسوزن خجرت از جنون ما</p>	<p>بشتاب زانکه عرصه امیدت نیست جز در میان آتش و کام هنک نیست یا این جنون بسوزن زوارت نیست</p>

مرحله
نزل است

<p>بایندگان چه جای عقابست و خشم کین دارد برفش از سر بالین من شستما دستک نیست کس اگرش دست در دست</p>	<p>از اکر لولوی حاجت بچنگ نیست ای جان بر لب آده جای درنگ نیست در متری که شاه زند خسته شت نیست</p>
<p>فصلی شبه آنکه بدوران او نشاط کر ناله بکوشش سد خرد ز خاست</p>	
<p>بهر جان بگرم بالاد کرسپست ز یک شاخیم اگر شیرین اگر تخ سپایم شاخ کلین رسته دمام توانای مرا باریت بردوش پرو باست دم من خوش آن دم بناشد بنده کا زادش توان کرد ز عاشق آنکه جز معشوق پسند نشاط آردیده توانی بخورشید</p>	<p>نه پنم درد و عالم خبر کی هست ز یک بزیم اگر بشیار اگر است بر ابرم موج دریا حلقه شست ز بردستی مرا بندیت برد که از قیدش پروازی توان جست بناشد خواجه که قیدش توان رست نه معشوق آنکه جز خوی در جهان است بین در سایه کان بانور پیوست</p>
<p>جهان بگردد جهان را ایمنی محضی شاه که ایمن باد ز تشنه جهان</p>	
<p>آگاه کسی ز کار ما نیست ما نیم و دلی خراب آن نبر صیدی که سر از کف سپید آن بنده که رای خویش چوید</p>	<p>کورا نظری بیار ما نیست بیکروز با حشیا ما نیست در هر که شموار ما نیست در در که شهریار ما نیست</p>

همه او خود طایفه زرد زرد بود

رسیت که در دیار مانت	خود پستی و خویشتن پرستی
آگاه نش اطوار غم یار است که عکسار مانت	
وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست چه غم ارباشد و کز آنکه نباشد غم نیست از خودیم درین پرده کسی هم نیست هست لطفی و چنان هست که نیست	زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست تا چه باشد بر سر ضربات که من غم و شادی که پاک لحظه و کون کون کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی نه چنانست که لطیف نباشد با من
<p>از آن درد و غم و آزار زمان حاصل هر دو چهار با هم اندوخت تا پیر میخانه هیچ ارستند کم نیست سیر میخانه بی تو نیست</p>	
اشکم چو در حساب پاید حساب است در حیرتم که در دلم این صندل است اندیشه از دراری روز حساب است	ما هم چه پرده بر کفند آفتاب است بزم وصال یار بمن مهربان و باز کاری کنیم کین شب بجان بسره
<p>از آن بلای که تو ای بار که شرم دوستی بکنم من کون یک سو خواهد از تو ندانم جواب است سخن و سخن و سخن</p>	
ساخت کون و مکان گوشه از من گشت تا به پستی که فروغ فلک از روزن ما نمی از شرب ما نخستی از گلشن ما یک جهان ریزه خود و خوشه بر از فرمن ما	حاصل هر دو جهان خوشه از فرمن ما چشم بر بند و نعلت کده مقرر است چشمه کوثر و آن باغ دلاری است چه اثر بود درین دشت که نرجه گشت

<p>زانجا از خدمت شه سلسله در کردن ما کودکی باز بفرکان سیه ریزن ما زانجا بخون دل آلوده همین دامن ما خلق پهلو ده یکی دوست یکی دشمن ما</p>	<p>سربند و می آفاق یاریم نه دو همه بگذار که با این همه اینک در شهر هم قصاص نماند اگر از ما طلب کنند دشمن و دوست نماند کس اگر طالب است</p>
<p>گفتش هیچ اثری بود درین روزها گفت کشته بخاری پی توین ما</p>	
<p>کز خاک در شاه جهانش اثری نیست یا از من و خسته مهوزت خبری نیست پنداشتم از زلف من آشفته زنی نیست تا نگذری از خویش بوش کندی نیست کز هست بخورد دل شب چشم تری نیست کار روز میانه چون معتبر نیست من دلخوش از اینم که جز اینم بهتر نیست</p>	<p>سراسر عالم بتن امروز سری نیست در کار دل غمخنده کانت نظری نیست حسرت زده میدید بحال من و می گفت هر سو که نمی روی سر از خویش براری آن چشمه که گویند نماند در ظلمات بر من بختارت نکرد شیخ و نداند عیبم مکن ایچو اجه بر سوالی و بهی</p>
<p>امروز نشاط این همه افسرده چرا بر سر کرا زباده دوشت اثری نیست</p>	
<p>کجا روی که بفران آستان نامی نیست بغیر خوان عطایش حواله کاهی نیست مرا که خبر گرم دوست عذر خواهی نیست خجل ز خاک برانی کرت کنای نیست</p>	<p>بر آستان بنشین کز سجان راهی نیست اگر بشهد نواز دو کز زبانه کشد بهر کس هم صد عذر اگر بود شاید در اسطفا شفاعت ستاده خوابی نیست</p>

سراخ مشرق و مغرب پسرین در عشق
که هر طرف گذری جز بدوست ز راهی

وصال هر طبع داری نمی نشاط ز دور
ز ایجا نسا و طاقت کماهی

فوخنده پیکریت که سرد چو ایست سودای زاهدان همه شوق بست و جو	فوخنده تر سریت که بر خاک پایست غوغای عارفان همه ذوق لغایست
امروز اگر بیاورد و در ربت چه باک گر خدتمی است از تو بما باز نعمتی است	فردا که سر ز خاک براید پایست کاری نکرد بنده که گوید برایست
مال بقدر خویش خطانی است لاجرم عفو تو دیده ایم و کنه کرده ایم اگر	چندانکه پشتمان شد کم از عطایست بر جرم ما به پستی و بخشش منزایست
آهسته تر نمیزوی می میر کاروان تن خسته دل شکسته نظر ز تنه خوش	ای بس ضعیف و خسته که اندر قنایست ای عشق کار ما همه بر بدعایست

بر کن نشاط رشک نذار در زراحی
الابران دلی که بنیم بست لای

صبح است و بهار است و گل و فصل و پندار صبح از طرف مشرق و سر و ز کشف جو	ساقی قد و شاه می دلی ناله کشید آ وان بنزه خط زان لب بجوی و پندار
ز باغ از قبل شاخ خرید است بکجی ما را طعمی هست ولی زان لب برین	وان خال سینه ز برخ گوشه کشید آ حلوا کبسی ده که محبت بخشید آ
کل بر سر آن زن که بجز از محبت تشریف سرم پای تو بس خلعت دیا	خاریش پیا از غم یاری نخلید آ زیبا بود آرزاکر که پان ندرید است

سراخ مشرق و مغرب پسرین در عشق
که هر طرف گذری جز بدوست ز راهی

کشف
بصفتی طرف جنب
و پناه

عاشق کز در عمرش طراوت و درویشی		این رشته به بینی که بناگاه برید است
ز نهار بغضت میرایام که نگاه تا دوزگری زین نفس این مرغ پرید است		
کشور دل از جهانی دیگر است ای جهان از راه بر دار دام ای فلک از سخت با برگیر رخت مادرین ره اینیم ز در بهر زمان تا تو خود مو شوم ولی بایا دوست من نیم آن من که بودم یا مرا شد جهان بر من در کون با کن	این زمین را آسمانی دیگر است طایر باز از آسمانی دیگر است کوکب باز آسمانی دیگر است نقد با با کاروانی دیگر است بر سر میوه زبانی دیگر است هر زمان از عشق جانی دیگر است اینکه می پسندم جهانی دیگر است	
سینه از عاشقی لانی نشاط عشق باز از انشانی دیگر است		
روز طرب خرمی و دولت دین است سکفت و بیخت بدندان لب خندا می گفت و جمید در آینه بر کاش بنود عجب از بخت سیاه طلب کام زین پس من و بارور نسیم که نشسته تا دوزخ هجران حکم روز و دوش این روی تو یا لعل از پر تو صراحت است	دوران زمان شادیداری زمین است لعلی که بقصد کمر آسخت چنین است آن تیر که از جوش جان بگذرد این است زان روی که بازلف خط و حال زین است کان خال سیه نیز چون کوه نشسته بر من چو بعضی نفس باز چنین است این کوی تو یا کاشنی از نخل برین است	

عشق از در صد زبان و هزاران
بر زبانش در دست است که گویا
می نماند به سجانی بهرام
با که بازم آن گمانی بر آید
با جان خوشدندان در آن جا
بر دلدار استانی دیگر است
از آن زین دوران چنان
بر بعد از آن فرزند گویا

این نخست کیسوی تو یا بوی بهار است | این چمن خم سوی تو یا نانه چمن است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا این سخن شاه که در کاشن قین است

غم سبایی نکلند ز خست که غمخوار است	این خوش استجا که نه یاری نه مدد کاری است
بر که یار در کشتنیت خدایار و بی است	هر که کاری کبشنیت یا و کاری است
نخرد خواهد که چه پیش بد بند	بنده را که خزان خواهد خریداری است
آنکه اندیشه کلزار و کاشن در نیست	میوان یافت که در پای دلتن خاری است
رفت روزت بسیه کاری غفلت یار است	تا ز خورشید اثری بر سر دیوار است
لب لب نماز این همه کرد دولت شاه	این تراجمت که در هر سبازاری است

زاد از مجلس خست برون بر که نشانی
تمند پای در آن حلقه که همیشه است

زاد ارره نده خانه خناری است	وجه می از زنده فرقه و دستاری است
رفتنش بی سببیت از این ره که طبع	گذر بر سر آن کوه که بیماری است
سیر سیدار و یاران نکر است و	همه داند که پنهان بنشن کاری است
ای رفیقان سلامت نه منزل کعبه	که مرا تا بدر در مغان کاری است
غم گرفته است فرو مجلس سخن از ازا	کمر امر و ز درین سیکه همیشه است
کل فردوس بخیزد ز کف حور کمی	که درین بادیه اش قسمتی از خاری است

شاید بر سر کوی تو بود جای ط
لب لبی است بهر خانه که کلزاری است

اسم
کتاب
تبر
نام صحیح از جمال
کاشان آ

<p>آنجا که عفو است چه پاک از گناه است آن بنده مجرم است که نوید از خدا از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست ما را چه غم از آنیکه جهان سر برافراست این آتشم بسینه از آن کاروان استجا گویم چه با طیبی در روی که بی دوست</p>	<p>از خراجان کرامت از بندگان خطا ما را ایسند خواجه بسی به زطاعت است جز عجز و نیستی پذیرند از رخسان سلطان عشق خیمه برون زد زهر در کون روزی که ز کفکس بمن کاروان عشق اگر که سازست از سوز دل مهر است</p>
<p>آسوده شد نشاط از آن زلفش جوج کاند ز شیخ هر خرم مویش صد بلاست</p>	
<p>بیا ربا ده که بنیاد روزگار بر است بیرد خواب در قیقا که خواجه بازخواست که گوش خلق نه در خواستماع خطابت عطا برد ز تو باز آن که مستحق عتاب است که با هزار کنایه هم هنوز امید شتاب کز خاک در خنده سپهر جناب است</p>	<p>مشال این تن خاکی و خاک آب استجا خروش نامه مرغان ز چشم ز کزستان زبان موسس پیغام یار گوید و شادام حدیث تلخ نیاید برون از آن لبشیرین امیدگاه منی چون تو کس نکفت ندارد نسیم باغ نشاط آورد که ز که این باد</p>
<p>هزار بارم اگر صد عتاب آید از این ده بمقتضای سئوالم هنوز امید شتاب</p>	
<p>جز صحن باغ در خور از زکات شایسته چشمی که در قدم نهفته بر راه نیست دل در امان ز رهش نه چشمی بر پایه نیست</p>	<p>مفضل کلت و موسم ایوان و گایه نیست ز کس کواه من که بناتش بی بوستان ز کان شاه که چه دلیرند و شسته سوز</p>

<p>حاضر ستاده آن صف شرکان تیران این چند زره مهلت کلین غنیمت است جنس غنیمت بقصد دو عالم خریدیم بجز شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است</p>	<p>حاجت بعرضش شکر و سان سپاهیت فرد است چمن شری ز کبکیت ما را درین مهمل و جز دل کواهیت درما اثر ز کردش خود نشید و ماهیت ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست</p>
<p>تا با خودی چو لاف بطاعت نی نشانی جرم این وجود است که بخردی کز آن</p>	
<p>مهی اشب کرد در خانه است بابادی میرا اینجا چه رب سخی ملا متحا که بر من کرد امروز بگو با عاقلان ز نجس زلفش بهر جاشع او مجلس فروزا</p>	<p>که عالم روشن از کاشانه است ببین کنجی که در ویرانه است رو در بنا صبح فرزانه است نصیب این دل دیوانه است سزای موصف پروانه است</p>
<p>نه هر آب ساط انگیر باشد سزای خود که در سخا نه است</p>	
<p>پا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است بدان شمایل دلکش اگر بیزم سر آمد نوید وصل و لم میرسد ز عارض زلفش بطاق سیکه دیدم کتبه که برندان بسوز عاشق صداوق نباشد آنکس رسد</p>	<p>از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است حدیث اصح مشقوی یک نگاه تمام است که شب مصاحب و نیت و صبح در بر تمام است غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است عطا و منع و بداند عتقا و لطف کدام است</p>

<p>اگر بوزد از آتش بویوز که خام است که خون خلق حلاوت و آبنا که حرام است کدام عیب تراز قبول طبع عوام است</p>	<p>بدون رخ از بر دش عشق کویس که ننورد سگفت آیدم از خواججه عیب با ده که گفت مراد است اگر شیخ نشسته در عیب نماید</p>
<p>پانشا طمردی طلب کنسیم ز این سعادت دو جهان قفس این صحنه است</p>	
<p>خیمه پروان زدن از کون و کاغذ هوس است زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است نه عین دوری از زبانی جهانم هوس است نظری برخ آن تازه جوام هوس است که ز می تابد روی رخسارم هوس است قدیمی برابر منبجی کافم هوس است من سودا زده زین مایه زیانم هوس است</p>	<p>راه پروان شدن از هر دو جهانم هوس است تن ناما کم دین جان هوس نام گشت خلوتی گو که رارم نفسی دور از خویش پیرم و حسرت دوران جوانی دارم خرقة در خانه نهم موزه و دستار براه یکه از پیروی شیخ ندیدم اثری سود بازار جهان که بهین است نشاط</p>
<p>تا دعای شه از این چنین اغت کویم کبخی آسوده ز غوغای جهانم هوس است</p>	
<p>بهر چه سینگر کم کونی از برای من است یکی خدا و یکی سایه خدای من است که نیست من و هستی او بقای من است که چشم عالمی امروز زرقای من است شراب در خم و معشوق در سلی من است</p>	<p>سرم خوش است و دو عالم بدعای من است کبس نیاز دارم بخویش تیر مگر دو کون و پرده در دست هیچ من است ششم برای تو بگذشت تا سحر چه شب چه غم که شخه بازار و شیخ در شهر است</p>

کسی به پنج سیمین که کشای من است از او چه سود که چکانه اشنا من است	کسی بطره مشکین خویش عقده من کن نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا
بجز خدای چه حاجت مرا نشاط کن که در دعای شهنشاه دعا می من است	
لب ساغر لب طره ساقی در دست پرده بردارم و سپردن نکلتم هر چه که است تا که افتد نشان سیرگشایم ارشست جا که در مجلس با راست چه بالا و چه پست جز خرابی نخند هر که درین خایشت بال بختا و بختدار سر رشته بست که بیکسوی رود ما بی شاه و شبست که چه بخت بهم شیشه نشاید پیوست	وقت آن شد که زمینانه در آیم سرست کف زمان دست نشان بر دو جهان آرزو تا که آید میان تیغ بر آرم ز نیام جام کردت نکار است چه شیرین و چه نه همین از تو نصیب دل ما آزار است تا بدانی که بجز نسوی تو پرواز نیست عجب نیست که بر نسوی تو رفتار نیست بدلی زخم من و بر زنی جسم مبار
زحمت خرقه و سجاده برم چند نشا همه دانند که من زندم و دیوانه و مست	
چاک آن سینده که کارشن بل سنگی نیست عاشقا ز با بجز از عشق تو فرنگی نیست پرده بردار کزین خوبرو آنگی نیست که در استخا خبر از نامی و از ننگی نیست مستور نشود صلی که کز جنگی نیست	خاک باد ابری کش از ارشنگی نیست ادب بندگی از خیل خردندان جوک راه عشاق ز ند مطرب از این ترده تو نیست من که بد نام جهانم بجز ایات تو م مهر بانی چکنه که نبودش کیستی

عجیبیت نشاط از تو اگر شکل است
هر کجا تنگ لبی نیست که در دستت

دشمن دل بودی اینک خصم جان منیست	دوست می کشم ترا ز اول آن منیست
که بخود نامهربان که مهربان منیست	تو کجا و مهر و کین من ز نمود ای عشق
کافت دین و دل سپرد جان منیست	تا پیری می جوان باری بر پستی آفتی
همچو کونی در بساط کوه دکان منیست	با قدری چو کمان صفت ای دل زین پیرانه

صد نشاط آرد از یکجور عوی رندان ط
سر کران منشین کزین پس ایجان منیست

نه من آدم درین دشت که او قسم بر بند	چو شتابی ز پی من تو که رنج شد منند
نشوم مکنو نکردم من ولایتی کنست	تو که بپسندی دمن چکنم که تا پسند
من و چشم اشجارم تو لعل نوشخت	تو اگر ملوئی از من سر زویشتن بخرم
که بخود صید غافل تو در خور کنست	دل زاهدان توانی پیری زان برود
من در دست کوه من تو دمهت بلند	تو که خضرو کرمی زمین که اچ پرسی
که بلطف می ستانند و بقره می دهند	و کرای دل او فدای بی بساط طبع غلان

تو چه غم فرا نشاطی و چه پهنر غلامی
که بسبب میفروشیم وز ما میخرند

ما خدا موج است و دریا زورق است	هر که را دل خدای مطلق است
چون کنس آن کوه خود دست غرق است	غرقه در دریا میجوید کنس
سلب خود از خود حدیثی مطلق است	نیست مانند ز خود دما هست

جان ز جانان تن ز خاک آمدید	هر کجا فرعی از اصلی مشق است
تن سجاک جان بجان شد سجا	هر مقید اجتناب مطلق است
تن چون سجان شد به پیوند سجاک	جان چون بی تن شد بجانان ملحق است
طلعتش کونی برآمد از حجاب	کار و روشن ما ناطال مشرق است
نور را طلعت عیان سازد نشا	
انچه باطل دید پس نای حق است	
جان و جانان دل و دلیر بهم است	شد اگر دور بماند چه غم است
چشم و زلف تو بیاست که نیت	ورنه از زکس و سبنج چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است	دیده با چهر تو میت اهنم است
پستون نیستم و با تو تو ام	پستویا با تو وجودم عدم است
تو کرم میکنی از تیغ زنی	من اگر جان بفشام خستم است
مگر این شهر دل است نشا	
که درین خانه نشا ط و نه غم است	
اگرست دیده و دل شیفته و گریانست	برو اینخواجه که در عشق ترا فرمان نیست
منظر دوست چو از نظری اشک نشان	نوبهار است که در وی اثر از ایزان نیست
روز پنجاه چو روز است لی روز فراق	طره یار و شب یک شب بچران نیست
یار باز آمد و اشک کی از دل نه برفت	این چه دروست که در وی اثر از درمان نیست
هر که روی تو ندیده است ز کفشار نشا	
عجبی نیست که در وی اثری چندان نیست	

<p>مثال هستی یا نیستی روان و تن است نه صرف هست بود نه حرف نیست پند نه هست نیست شدستی نیست هستی مرا چه حد که بگویند آن من است و من او نه عکس شخص فخر نه ظل و نه موج بجز و نه یم</p>	<p>روان حقیقت هستی و نیستی بدن است نمایش خوش ز آبریشش و دشمنان است نه حق جهان نه جهان حق بجای این سخن است هر آنچه هست وی است هر آنچه نیست است که ظل و شخص یم و بجز جمله خوشش است</p>
<p>بکوش کن و در این حدیث نغز نشاط نه دل بگو بهر دل دلی که دشمن است</p>	
<p>بر روم نگر و در ما غم این است نه تو غم بریدانوی نه پیوست چه غم زین ره روم یا باز کردم پناهی نیست جز فخرش ز فخرش</p>	<p>پیشان خواهد هم سامانم این است که هم جان هم بلای جانم این است که هم آغاز و هم پایانم این است که هم هستی و هم طوفانم این است</p>
<p>ببین بر خار یم صد کل بلرم نشاط از خاک اگر دو مقام این است</p>	
<p>جانم لب لب جام لب لب شراب است گفتم شب امید من از چهره برافروز سودی ندهد بند بگوید بنا صبح پس کانه چه داد که تویی پرده بر کن در هر قدمی روی تو آمد بنظر لیک صد کج نمان بود مرا در دل یاران</p>	<p>فردا چه زیان ز انتم این جام پر است کیوش بر آشفت که نه زیر سحاب است کو تا کن انسانه که دیوانه نجواب است و اینجا که منم خیره حاجت به نقاب است در کام دیگر باز دیدیم که حجاب است ناید که کدش شد که این خانه خراب است</p>

بدری تو

بسیار بکشد و جوابی نماند

ناگفته نشا ط از تو ایش امید جو است

در خور جورم و از وصل تو ام چشم عطاست	گر بوزیم با تش همه گویند سر است
و بر برای بجزا روی امیدم بقفاست	گر بخوانی بعباس سر خطا در پیش است
تو جفا می بخشی و در کینی عین وفاست	من بخود هر چه کنم که گزمت آن ستم است
باز قهری است که در چشم بصر مهر است	ای بسا لطف که در چشم بصیرت فقر است
سعله از دل من رخته از دست شماست	آتش دوزخ و آن چشمه جان بخش است
آنچه در یاد بماند است فراموشی ماست	دگر عشق سر سر همه خواندیم ولی

شادمانی جهانست که فانی کرد

غم بران دل بزود که نشا ط است

من گیت غلام کسی کو غلام هست	و خنده طایری که گرفتار دام هست
آسوده زردلی که در آنجا مقام هست	آسوده پدلی که گویت کند مقام
بستی کاینات ز انعام عام هست	تشریف نیستی تو خاصان گرفته است
اشک ز کرم مجلسیان از کلام هست	باشادان قدس بر آینه در سماع
وین عشق خانه نورش با بی ز جاد هست	این حسن و لعلی فرود غنی بزرم تو
کان روی و موی آیتی ز نسج و شام هست	روز و شب تو آنچه بود ای دیار عشق
بهر جا حکایتی است بگو شوم پیام هست	ز انشب که من نویدی زان لب شنیده ام
هر جا که قرع است بدولت بنام هست	صد بار پیش فال ز دستم باستان
جامی بزن ساقی دوزن بکلام هست	بجزیر و باطن نشا ط است دیوان

برزن
کوسه

<p>آفتابست و نهان از نظر خفاست از حدیثی که بهر کوه و برزن فاش است خانه تجانه خدا لب که او باست عاقلا ترا بمن اینجا که اگر پر خاش است من کی صورت بچانم و او فاش است</p>	<p>شاهد ما چه غم آورده در دقلاست مردمان پست است که غافل گذرند ول بی عشق بهر لحظه اسیر بوسی است همه دانند که من بنده عشقم چه عجب من کی کودک مادام و او استاد است</p>
<p>گر کشد از نغمی باز کند زنده نشا آنکه تقدیر حیات از لب جان افزاست</p>	
<p>میرد تا هر کجا بقدر است رشته مادر دیده سپهر است ملک مادر قبضه تخمیر است اسب جوان بر لب شمشیر است خاک این ره باز دامن گیر است وان خم موتا بی از زنجیر است هز که شان ناو کی از تیر است</p>	<p>این سراوان خم زنجیر است حل شود این عقد های چج گاه آبادش کف کاهمی خرا کشته او زنده ماند جاودان گر بر پیش خاک گردد جان چرباک عکس تیغ است در بروی یار چشم ترکان بی سبب خویز نیست</p>
<p>خاک کردن لک از صید است نی سواری از پی نخر است</p>	
<p>آنچه بی دلیر با ند پل است هر کجا شمشیر میان محفل است تا نکوید کس نکوید عاقل است</p>	<p>هر کجا دل بسیرا منزل است شاهد از یاران چرا چو یکسار خواج پندارد که عیب عشقان</p>

تذکره

<p>سج کشتی بان و دریا را حل است عشق هم راه است و هم خود منزل است کار را با خود پرستی شکل است زین پس افزون خرد چا حاصل است چون فروغ شمس آید زایل است آنچه کثرت می پذیرد باطل است</p>	<p>عشق در بانی است چمدان مازان طالبان از خستگی در راه نیست سهل کرد کار اگر از حجب اوست دست صدق آید برون از حجب عشق ظلمت تاریک بکسب و خاک را در همه عالم یکی حق پیش نیست</p>
<p>از خرد بگذر نش ط از عشق نیز عاشق از خود غافل از غوغای غفلت</p>	
<p>خواه دید آنکه خرد را عیب پوشد رود است آنکه مستم کرد اگر عذر دم پذیرد هم سر است که بخواند شهریار و در برابر پادشاه است بی سزا بخشد که این فضل است و این قضا است نیست خبر کیه و ولی صد حلقه در زلف است دوست جو یا ز بلا در پیش و نعت در وفا است</p>	<p>گرچه با رامی تا بر حرم دستر پا خط است آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رود است که بخشم آید حلیم است از بخشا می گم بر خطا کیه و که این عدلت و پیش عد است وجهه فی کفر الا ضلالع امسی واحد است این طلبکاران نعت ابلائی در پی است</p>
<p>خروج و شاه حاشا نعتی جوید نشاط جنت از طاعت بگوید آنکه جوای خدا است</p>	
<p>باد اجلس خون من ارباده حرام است آنجا که بشت است صبح او نه شام است کوش بود خوشتر از آبی که بجام است</p>	<p>شمس بدت آمد و سرت جام است معشوق تو ام من نه بران طلعت کوی است وقتی ز ضربات بچلدم گذری بود</p>

<p>آز که بغم شاد شو عیشش مدام است او را حذر از زنگ مرانک زمانم است از عشق پرسید که ناکفته تمام است با خصم بگویند که تینی به بینم است</p>	<p>شادی جهان زود ببدل بغم آید با با قدمی خوابه سپردن مواند و سوا س فرد قصبه پایان زساند تیری که از پشت کشادیم و خطرات</p>
<p>جوش ز بهی در دل فزوده فساد است در عشق نشاط آتشی فروز که خام است</p>	
<p>عجب ز خوابه که در کیرودار تپیر است و کر بقهر برانند باز نخبیر است خدای را چه جلسم است این چه تاثیر است که هر طرف نکرده دیده تیر بر تیر است که که ز بهر در حکم شمشیر است که در تو شیشه نبود سنزای زنجیر است</p>	<p>قرار کار جهان بر مراد وقت پیر است اگر با لطف بخواند یک صیاد است نه لطف خالصه طاعت نه خشم لازم بر ز بهی حکما کنشی ابرودان پر جنبش دوزان لبان شکر بار و تعالی الله بقید زلف بستنی دل مراد و ولی</p>
<p>ز ناله بس کن یاد کن آن سلاکت که هست اگر اثر از ناله های شکر است</p>	
<p>عید بدوران شهر یار قرین است شاهد دینا بکام ناصردین است پای ستم زانسان عقال کزین است دست قدره ستمین غم ستین است عید جهان خسرو زمان و زمین است</p>	<p>نوبت عید است و عید دولت و دین است خطبه دولت بنام حامی ملک است دست کرم ز ستمین سؤال کز است صد قضا استان رای صوت است عید اگر می رود چه باک که هر روز</p>

طیالارو

<p>عیداکر میزود چه باک که هر روز دیرزی ای عیب ما که سایه حقی از اثر ابرودست سیم فاش چشم خرد خیره با فروغ جنبشش</p>	<p>عین جهان خسرو زمان و زمین است واندکرا ز کردش شورین است باغ بهشت است و بزم چرخ برین است شخص چه باشد که سایه چنین است</p>
<p>از تو غمین کردد آنکه خبر تو شاد است در که شود شاد آنکه از تو غمین است</p>	
<p>دلکشی بی یار زندان بلاست صورتی بی حاصل اندر سینه است درد و در ما ترا بهم آسمشند درد یار ما خنده در راه نیست هر صوابی را عتابی از پی است کفر از ایمان جدا نبود ولی چشم حق پسنی ز حق پیمان مدار</p>	<p>هر کجا یار است آنجا دلکشی است حاصل معنی دل مادر لرباست درد از درمان جدا کردن خطاست عشق آنجا حاکم و فیه ما زوا هر خطائی را عطائی از تقاست نذیب عاشق زنده بجا جداست بهر که را بخود به پسنی با خداست</p>
<p>با دازان جان به که مغلوب است خاک از آن دل به که مهنون است</p>	
<p>نوبت خرمی بستان است ز کس از خواب گردیده کثود بصبا نغمه از زلف نثار شادزی شاد که ز ابر کرم است</p>	<p>عهد سرو و سمن و ریجان است که بران ژاله کلاب افشان است یا شیمی ز نثارستان است و هر کلزار و جهان بستان است</p>

<p>کرم عام تو عامی هست بخت فارغ از حادثه دوران باش تو بخیر شتابان و قضا تو بجز از زمان وقت در</p>	<p>که شورش همگی میان است که بجهان تو خود دوران است از پی خصم تو در میان است نایب حکم تو در دیوان است</p>
<p>غم که از دست بود به نشاط در دگر دست به از دران است</p>	
<p>شانه من که چشم جهانی بروی است چاره آنکه از تو بغفلت گذشته است جان میدهم بوی سبز لعل لعل هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو که خورده ایم باده و از خود دست دهیم بلبین شاخ گلبن و مطرب بزم شاه بادیده کس فروغ تو نپند ز بی فروغ</p>	<p>روی نیاز خلق ز بزم بوی است غافل ترا آنکه با تو در جستجوی است کان خود شیمی از قبل خاک کوئی است هر جا کشیده قامتی از فیض جوی است بر ما کیم خورده کمی از نسبوی است ذکر می که میروند همه از کفش کوئی است کین نور دیده نیز فروغی ز روی است</p>
<p>بر عالم ارشاد بنا زد گفت نیست روی نیازش از همه عالم بوی است</p>	
<p>حاصل انجام خبر گشته آغار نیست خویش اگر گینه جوست لازم روی تو صحن چمن دیده ام خایض میاد هم عشق مگر آتش از غم من هستی بخت</p>	<p>ناصح شوق مگر اگر از این راز نیست سرو سرا فراز را سر کشی از ناز نیست شاخ سمن خوشتر از چنگل شهاب نیست سیل کو آب اگر خانه بر اثر است</p>

<p>هر که ز خود آگه است که از این راز نیست</p>	<p>کاشف اسرار عشق بخودی و مستی است</p>
<p>کیست طلبکار دوست تا که با ما کینه فدایش بگویم که دوست حاجت بخار نیست</p>	
<p>این غم ما از برای عالم است هر کجا سویت استخا ما تم است زخم تو آن زخمها را مرهم است نقش روی دوست اسم اعظم است این چو خوشبخت است آن چو بدبخت است عقد های زلف او خیم درختم است کج و برنج و شادی و غم با هم است</p>	<p>عالمی در شادی و ما را غم است چشم غیرت بین ما را نور نیست روزگارم زخمها بسیار زد جان سلیمان است دل خاتم در آن اشک چشم عاشقان و روی دوست است کار ما را باکشایش کار نیست طالب حمت بر حمت کوبان است</p>
<p>غم منجواهی جو شادی نشاء هر که او شادی نخواهد پیغم است</p>	
<p>نه همین سر که تن در جان و جهان یکسر از او مجلس و ساقی و مینای می و ساغر از او نا خدائی است که هم کشتی و هم صحر از او آنچه پروانه دل سوخته را در برابر از او غم در آید که جریم ز ما آذر از او خساک آن سوخته کش بود غمی بر سر او معنی و لفظ مداد و قلم و دست از او</p>	<p>سزنا و ایم بود ای کسی کاین سر از او که کل افشا ندوگر شکند چو توان کرد که بطوفان بخندید که با حال فکند من بدن ارم و شاهد بر رخ و شمع بر از من ای باد بگو خیل کته کار از او میوسی خام بود شادی دل غم غمش چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد</p>

<p>خرم از دولت شتابان با جهان کین فروغیت که بر خلق صفا کس تراود</p>	
<p>دوری ز خاک این در آستان کاین دل نیکب جای جانان هر که در روی دوست خیران ای درینا که دل بفرمان نیست</p>	<p>جز بر این در سری بسامان نیست وقت آن شد که سینه خاک ز غم سخن و دشمنانش باید بود گفته بودم که دل کس ندانم</p>
<p>تو برون مانده ز پرده نشانی ورنه ز خمار دوست پیمان نیست</p>	
<p>ما را ز خدا غیر خدا همی نیست در مردک دیده بغیر از تو کسی نیست صد برک کل تازه چو خنکند و خسی نیست جز من که بگیوی تو ام دست همی نیست دل در ره این بادیه کم از جر همی نیست</p>	<p>بستم زو عالم که اجالی همی نیست هر جا نگرم که در روی تو پیمان خاری طلبد عشق که در آتش سوزان دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است رهم بر سوی او نالاد دل بوحشه گان است</p>
<p>خلعت بر درخت چو خوشید بیدار بر دار ز رخ پرده که در خانه کنی نیست</p>	
<p>این شده بر سر جهان است افسرده زبانه زمان است این سوزنه در غورستان است خارا و هر چه پرستان است</p>	<p>تا صر تو در دلم نهان است زان شعله که در دلم نهان است کرد و بر آید از غم خام اندام تو کلبه سنی که خارش</p>

<p>آرایش بوستان از این است هر جامنم او میان جان است کاین راه نراه کاروان است با عقل که عشق پاسبان است بهر شد آنکه ناتوان است این خار کیش در میان است این گل خطیش از خزان است</p>	<p>آسایش دوستان از این است شواعم از او کنساره جویم آموده ز قصد رسته نامم ز نهار منته قدم برین در بارغم عشق تیسکوا ترا گر خواری دوستان کیشند و عزت دشمنان نتوانند</p>
<p>حسب ز نشاط از دران کوی گفشد سگی در آستان است</p>	
<p>روز آراستن خرگاه است خرم از دولت شاه شاه است همه جامع قصد من به سر است راه یوسف موی مصر از چاه است دست پیکانه زمین کوتاه است دوست از کرده خود آگاه است هر چه از دوست رسد دلخواه است</p>	<p>قاصدی فرده رسان در راه است صبح عید است و جهان تاب جهان برین و واپسیم عیب کن چاه باراه درین پرده کیت من از او انده از او شادی از او عرض حاجت بر او حاجت در آن من در کف چه است</p>
<p>نامه از سر می در آستان پاسخی طالب از این درگاه است</p>	
<p>از خیالت پر توی با هر دلی است</p>	<p>ای جالنت شمع هر جا محفلی است</p>

<p>ورنه آسان با تو هر جا شکلی است کل از آنجا سرزند کا سجا کللی است بی قوش نیست هر جا عقلی است</p>	<p>چون منی را با تو بودن شکل است برفشان انگلی سجا که راه دور است رو بپوشن که رویش سوختی است</p>
<p>نیستمان آیت هستی است دلبری باشد بهر جا میدلی است</p>	
<p>که بهر سو کمری جلوه که جانان است عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است کلبن مات که روش ده صد بستان است ورنه هر مشکلی از همت او آسان است</p>	<p>چشم ما ضبط آن خیره بران ایوان است دیده اصل که شیشه طلعت است با جان روشن کی باغ بصد کلبن داد مشکل این است که ما را نبود راه بدو</p>
<p>عکس در عکس که آینه در آینه بین شده در آینه و خود آینه یزدان است</p>	
<p>که بر او دیده خونین در رخ زردی نیست و آنکه بردن که از هیچ درش کرده نیست این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست دوست جویان را حاجت بجهان کردی نیست</p>	<p>این چه دشت است که سراسر آن کوهی است خرم آنکس که برویش در همت کرده است عقل در کش کش نفس در نمی سخند پاید امن کش و از جان و جهان دبداد است</p>
<p>تو اگر مردی داد طلب داد و نش در دهم مرد همی طلب بر مردی نیست</p>	
<p>پیش یک جلوه تو عرصه عالم شک است جام بگذارد که در دست حوادث شک است</p>	<p>ورد لم جلوه نمایا شمری فرسنا است سناک بردار که در جام علایق زبر است</p>

فونکس مال

<p>پایستانی سستی دوست تا تو پرو ن زوی دوست بخند سحر را در باعجاز در نمی بنود</p>	<p>طی این راه پندار که باور نیست نه همین دیده که در رخور جایش است راستی جو جو غم از خصم تو با نیز است</p>
<p>بی ملامت تدبیر عشق چنان فو نشا تو اگر نام بر آری بنکوی ناست</p>	
<p>خارا زان باغ پامی دل است چشمه خضر درخشید ز دور مشکلی نیست که آسان نشود آتش افروز بخارش نظریست خیز و در فرمن خویش آتش زن</p>	<p>که کل و کلین آن از کل است یا که تغنی بکف قاتل است مشکل این است که خود مشکل است بی سبب نیست که او مایل است تاب پستی که چها حاصل است</p>
<p>بی نشاط آنکه نشاید دل است بی غم آنکو که نشاید دل است</p>	
<p>کشتن عاشق مباحی مباح جرح سیف ام ریشخ من قرح لن شالو البرحتی شفقوا انفحاح العین فی جنب الهمام الرحیل است ارحیل ای کاروان مهر بنانست و ظلمتها پدید انسیا جمله دلیل و رسیبند</p>	<p>اقلو فی لیس فی قملی جباح قرح سهم ام معلی من قرح زاهدان از روح منخواران زراح انشرح الصدر فی طعن الهمام ما کم لم استمعوا هذا الصیاح قطع این ره لیکت این روح هم نجوم الیلین الهمام الصباح</p>

یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
ما لکم من دوزخ کسری افضل

ساقی بساط باوہ بیستان بیز کلخ این می درون نشیئہ دین کل فرشاخ نشر بدیدہ خوشتر و میاب در صفاخ کیونیا زبا کشتاید کہ المناخ کوباش شکوت اگر متل قواخ بیا بار کبیتہ مجورہ بسکلاخ	بیم سبزہ سر زدن چمن و ہم من رشاخ وقت مدہ ز کف کہ دوامی نسی کند جز با جان لبر و جز با مقال دست کیو امید رختت بہ بندد کہ الر حیل تن کر صغیف بیٹا شد کہ با ش دل قوی با کام دل خواه مراد دل حبیب
---	---

طفلان سناک کف یوانہ چوشٹ
بر دستا دہ سپندہ نشین دیکر کلخ

حجت است آنکہ کجھا ر پدیدار آید من بوصف تو چکویم کہ منہ او آید ہر چہ در دل گذریم کہ کجھا ر آید چہ عجیب سینه کرازہر تو افکار آید	حاجتی دارم و حاشا کہ کجھا ر آید سخن ز پائیہ من خواست نہ ز انجا کہ تو پاس دل باید نہ پاسن زبان در برد تو خیل شہ خانہ درویش ہم در کجھا
---	---

وقت در صحبت یاران مدہ اردشٹ
این نہ یارست کہ چون وقت کربا یار

من و ویرانہ و دیوانہ چند در بیخ ازمانہ مستانہ چند خوشامیخانہ و پیمانہ چند	جدار صحبت فرزانیہ چند ز خوفا ی خردندان بیشکم ملول از صحبت افسردگانم
---	---

مشاخ
نوا یا بیرون شتر اکوند
کاه فرود آمدن
در منزل

<p>که در گوشت بود خانه چند از او آتش بجان پروانه چند ز ملک شاه کم ویرانه چند چه باک از جان دگر پروانه چند</p>	<p>بیشتر در دل سیکویم فوس جمال شمع ناپیدا هر سو دل جان کرد و در باد غم مباد آسب شمع آنگهن را</p>
<p>نشاط آفر برون نه کامی از خوش تو خود پاست این غم خانه چند</p>	
<p>که در هر سودلی با پدلی بود که آسان شد از او مهر شکنی بود چه سودا در سبزی بر ساحلی بود شیدی به سبزی بسلی بود که هر کامی ز راهم منزلی بود ولی از عشق کام اولی بود که یارم دوشش شمع محظلی بود نهان از من زبانی و ولی بود</p>	<p>من و دل آگونی منزلی بود چرا خود عشق زینان شکل افتاد میان بجره کم کرده را دل ز پیش و من از پی تا بگویش بران حرمت ز گویش خست بستم برون ز نبرد و عالم راه بستم همی سیکویم همی سوزم ازین غم بهر عضوئی و بجز بستمش</p>
<p>نشاط است کرد یوانه شاد باز که دیدم هم نشین عاقلی بود</p>	
<p>دیوانه خفت سر و میانه ندارد این خانه مکر راه میخانه ندارد مستقیم از آن باده که چایانه ندارد</p>	<p>دل ز سر کویت بهیون خانه ندارد بخرخت و غم راه میان خانه ندارد چایانه چه غم که سخت محبت شد</p>

<p>خوشباش دین بزم که چکانه نذار شمعی که نیفر و حبه پروانه نذار دیوانه چرا گوشه ای نماند نذار</p>	<p>سسته دو عالم همه از ساغر و حبه از آتش معشوق شراری بودین عشق و اعظ سخن گوید و من نشووم از</p>
<p>بجای دیدیم نشاط آید از این راه این کوچه مکر راه میخانه نذار</p>	
<p>بصد میداگر آئی بخاکم دهنست گیرد چو پند دیگری بعد از هلاکم دهنست گیرد که دست عشق پاک از چپ خاکم دهنست گیرد که با شتم من کی دستی در هلاکم دهنست گیرد</p>	<p>نه دست من همین بر هلاکم دهنست گیرد از نامم که می رسم مرا با ذوق پنداد ده چاک کربان در کف آلوده دلمان و بی بر باد اگر خاکم ز دانت بخاری کم</p>
<p>تو خور سندی که از قلم زغم فارغ شدی که گر خود کرد انگریز ز خاکم دهنست گیرد</p>	
<p>اگر این است دل غزده خون خواهد شد عقلها بر سر و دای جون خواهد شد زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد رایت عقل پاک کام مکون خواهد شد کو درون آبی که چکانه برون خواهد شد ملک شایسته که هر روز ز فزون خواهد شد</p>	<p>اگر این است غم عشق تزون خواهد شد میکند زلف تو که سلسله داری زبان جلوه سرو قبا پوشش من را خواهد شد سوکب عشق جهان تا جهان خواهد شد جان برون می رود و میرسد ز بی جانان دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مکر</p>
<p>ره بجایی بری ز ناله جان تو زنیست با یک لب سویی کلن سمنون خواهد شد</p>	

<p>کبریا مهر بان کین پسندند نه قید است اینکه بر شاهین پسندند کلی را در کف کلچین پسندند که با سپدل بدین پسندند کوی شاد و کوی نکلین پسندند کوی تلخ و کوی شیرین پسندند</p>	<p>دل عاشق اگر نکین پسندند پی صید و کمر خان بقید است ز کاشن تا نیزم شاهش آرند تو باد دل باش با دین باش نامصح کوی در دو کوی در مان خوشند کوی زهر و کوی تریاق بخشند</p>
<p>پسک غم صد شاط آرد از پی چه غم وقتی اگر نکین پسندند</p>	
<p>دشمن جان و دل از دل جان بجزند در نه خوبان نه ستم شده پیدا کردند که میمان در سیکده صاحب ستمند تا کوی تو که این طایفه بی پاوسرند و زه شادی و غم کار جهان در گذرند عاشقان چمبر از فشنه دور قمرند یا همه شمشکان تو چنین در بدرند طبلان نغمه سرایت فتح و ظفرند عکس سهر و کل و نسیرن چمن ره سپرند آسب و آینه نه در خورد و خور از صورتند شاد در سایه شایسته خورشیدند</p>	<p>این کویان که بلای دل اهل نظرند عاشقان را توان داد دل خسرده داد پاک کن دل بهر آیش و آنکه بدر است پای بر فرق جهان سر کف پای حسد غم کایت باید که دران شادی آوست خط بگر درخش آید بشنون روز سن و باد سحر از بوی تو کسر شمشین عارت آورد بر افواج خزان خیل بر ما آب در جنبش تبدیل و تو خود پندار جبر از هستی خود خلق چه جویند شاط باغ در سایه سر و سمنی دولت دین</p>

چهارشنبه
بزرگهای که حاضرند
گاه و روز مهان

<p>بر سر راه سلامت کد زری میسباید که ز خون جگرش با حضری میسباید شست و شونی بخود از چشم بخود میسباید یا دکاری بر رخ از خاک در میسباید زین راه ای خضر خدا را کد زری میسباید گیره اید دست بکارم نظری میسباید آخر این تیره شبها ز اسحری میسباید نیت لایق که از او خسته تری میسباید</p>	<p>از سر کوی سلامت مغری میسباید عشق در دعوت ما آمده اید لبشتنا لوح دل سر بر از کرد علایق سینه است ترتیب سر بخیل از خاک براری که بجز کمر پی خسته و در مانده میکن و غریب بستم از هر دو جهان دیده که نهم برخت چهره بنمای زان زلف و روشنه بر رخ صبح عید است و نشاط از پی قربان دوست</p>
<p>فوی نیت نروار بقربانکه دوست عشق غل تا توان جانی دافکنده سری میسباید</p>	
<p>هر چه جزیا و تو اندیشه می حاصل بود کا آنچه خستیم و ندیدیم کس با دل بود کا آنچه رامی طلبیم بی طلبی حاصل بود اثر صدستم از نیم نمکه باطل بود منع دیوانه نمیکرداگر عاقل بود هر که بگذشت قدم کار بر او مشکل بود</p>	<p>هر چه جز ذکر تو افسانه لا طایل بود بوس سپده دادیم دل از دست در از طلب حاصلم این شد که کز آن دستم ستم جز ترانیت علاج ار نه نوسل نکنم کوشش با فسانه ناصح که خود او دل قوی کن که درین مرحله باستی غم</p>
<p>از لقب بجه نشد راحت از آن با نیت سرو از ان کشت سر فراز که با دل بود</p>	
<p>تا کجا ذکر می از آن زلف مغرب نشسته</p>	<p>هر نفس مجلس بادوش معطر می شد</p>

پر تو ماه ز روی تو حکایت سیکرد	ظلمت شب بر زلف تو بر پیشه
شرح الطائف تو آرایش مجلس میداد	ذکر اوصاف تو پیرایه دفتر میشد
بهر نفس شوق من زیاد تو افروغ میگشت	هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من هستی ذکر تو می کشم و صد بار ز فزون	می شنیدم که در افلاک مکر میشد
دری ز روضه فردوس مجلس مکتوب شد	تا خیال تو در اندیشه تصور میشد

از دعای سته و از ذکر تو میدیدم فروغ

بزم ز روشن افق از خسر و خاک و ر

شادمان غمزه و غمزه کان دشمنند	غم و شادی جهان من که چه بی بیناوند
این جهان خود صوری مؤلف از ابعاد	یا بطمایع که همی مستمع از اصداوند
گر پساند چه شادی و پتانید چه غم	خنگ آنان که از این شادی و غم زانند
این من غمزه ام که قبل روضه طوس	دری از عرصه محشر بر خرم بگشایند
گردای من کشته بر الواح هوس	نقش بشند و پیش نظرم بنهادند
سر بر سر خواندم و دیدم بسیه رخسار	سینه آندم که بدین بخت سیاهم زانند
چاک کردند زبان خاک فشانند بچشم	لیک پنجهان نظری جانب ل بگشایند
کام دل جستم و گردنم بر ایتم ولی	سوی درگاه شهم باز جوالت دادند

اینک این فرق من و خاک در شاه نشا

سخن دمار و کل و خار قرین نشا دند

پنجه از خون دل است که زنگین دارد	انچه بادست بلورین دل سنگین دارد
ساک اندیشه نازگفرونده از دین دارد	وادی عشق بهر کام صد آئین دارد

از اوصاف و صفت او این است
 افضالیه بود دولت زانیا
 که در آرزو انانند که طویل عمر
 و عمق بختش بر اینست
 از طابع در صحن بزم
 نقشه که در مجمع از غناست
 اسطوانات از این است
 اول اعزاز از انکه صورت
 یا نوعیه از انکه سخن
 حکیمیه بی عینه
 علی از دورت به انکه
 قنار

<p>است تازی چه زبان زهر چوین دارد هر که پستی دل از اندیشه عمیقین دارد آنچه صد شک شکر در لب شیرین دارد هر که در خانه دخت کل و سرین دارد باز گویم چند از غارت کلین دارد پتو خاکش سیر آنکو سه بالین دارد من نظر سوی نه او جانب پر دین دارد ورنه بمانده کجا مهر و چرا کین دارد</p>	<p>عقل با عشق به پیوده ز نذلاف مصفا خواهر است غم دشمن در اعم دوست شکامان غمش را بگذارد دل شک ناله لیلیش از خواب باید چه عجب باغبان کرد درستان بگشاید چاه یا نه هم کعب پای تو یا بر سه تیغ او بر اشکم نگران من نگران بر پیش نظر خواه بر اندازد خدمت باشد</p>
<p>در همه شهرین صاحب بود نشا که بر حمت نظری با من یکین دارد</p>	
<p>دو بند زلف تو ز بجزر سحر کارمند بهر طرف که خرامی نقاب دارانند بشهر شهره بعشق تو شهریارانند امید کاهی و هر سو امید دارانند بین که بر سر راهت چه چشمه ارانند سپیده سوزند کاین سیاه کارانند چه کشته از تو در اخطار بارانند که من پیاده و این هم بران سوارانند خونست مجلس و این کلام یارانند</p>	<p>دو چشمت تو و زنبک بسو شمارانند پیشش حمزه که از شرم عشق جلوه حسن کدای کوشه شینم چه لاف مهر زخم چگونه منع تو اتم تر از زلف خستق پدیده اشک و لب جان بعینه دل ار شب است و بخت من یاد زلف او آنگاه بناک شوره چه بیماری ای خسته سحاه چو پشت بر ره مقصود میرود چه باک جهان و بخت شسته نشاط و خاک</p>

بدرین شهر که کجاست
تو که از روح خالیت
دانا منتری است از نشان
تو و نسبی که بعضی از جان عالم
بر است که این سخن بر زبان
واقع است چون وقت بگذرد
بر اندازد با جوار آفتاب

<p>تن بجان زنده و جان زنده بجان باشد آنچه در صورتی این سان که منم تیران و ادم از گیت پسر سید پدید که گیت دل مجموع درین جمع نه پنجم جعی بهوشندان بصدن دیشته زبهم گشتانند کج و بیخ و غم و شادی جهان در گذرانند</p>	<p>جان که جانانش نباشد تن بجان باشد جوانی است که در صورت این سان باشد آنچه بر گزین سپند و خندان باشد مگر آنجنس که زیاد تو پریشان باشد مشکلی که یکجور همی است آن باشد عاقل آنست که در اندیشه پایان باشد</p>
<p>یار این شاه کرم پرورد در پیش تو تا جان هست جهان دار و جهان بان</p>	
<p>سوی جانان جانم از تن میرند با همند این خار و گل در باغ لیک این سینه زلفان چو طراران تاب داده زلف خواب آلوده چشم عاقلان آبی بر آتش نینرسند خار این گلزار دامن گیر است طاعت شاهیم ز چوکان بسته شیر باز بخیر اطفالان چشمه</p>	<p>از نفس مرغی بکاشن میرند این با یوان آن لکجن میرند دل ز مردم روز روشن میرند خوابم از نشت تا بزم از تن میرند عاشقان برقی بخیزن میرند گل بوستاگان بدامن میرند کاین عرفیان کوی زمین میرند کو بکو بر زن بر زن میرند</p>
<p>دل نزاری در نه این خوبان نشانی کرد دل ز سنک است و آهین میرند</p>	
<p>تا یکی این صبح و این شام مکرر بگذرد</p>	<p>هیفت باشد عمر اگر زین سان بر سر بگذرد</p>

بر زن
 کوچه و محله را گویند
 معنی صحیح این شعر
 رسیده است

<p>وان شب دلکشش با سونی معنی کند خواب گذاری ز ترنا آبت از سر بگذرد بگذرد آخر چه بود از آنکه خوشتر بگذرد سالها ماند خراب آنجا که شکر بگذرد چشم جوان کراز خاک آن در بگذرد تیغ عشق اول میر آنکه منفر بگذرد</p>	<p>ایچو شایان صبح کزونی منور برده برمتت ای خفته در دامن کوی سخن کوش تا جاوید در رحمت نمائی و غنچه خنجر بر تزد ز دل سلطان عشق اولی با ورم نماید که آبی جان بخش جاودان چاک سازد عاشق اول سینه آنکه جاودا</p>
<p>زندگی بجان نشاید کرد در عالم نشاط بگذرد از عمری که دور از روی دلبر بگذرد</p>	
<p>خانه روشن خور ز روزن میکند آسم از یک شعله روشن میکند رشته سچا سمل بسوزن میکند آنکه آتش شاک کاشن میکند عشق کار صد تهن میکند</p>	<p>عشق از اول زخمه در تن میکند یز و وزم لیک شب چرخ را تیغ عشق از غر جان بگذشت عقل شوت آتش نفس غمزد و عشق نفس اگر روین تن آمد کویا</p>
<p>خار این کلزار و دامن نشاط هر که پستی کلن بدامن میکند</p>	
<p>خلق را در تو بجهت نکران خواهیم کرد سر نه دیده صاحب نظران خواهیم کرد در و دیوار جهان من گشتان خواهیم کرد هر چه خواهد دل یوانه چنان خواهیم کرد</p>	<p>روزی آخر ز خست از پرده چنان خواهیم کرد خاک پایت که بود غایب طره تو را دست در سلسله انجم بخت خواهیم زد سگیوی تو در دست سب با خواهیم زد</p>

کونین فال

روین تن
 لقب اسفندیار است و او را
 اسفندیار روین تن گفتند
 و تهن کنی ز انخاب
 رسم نالی است

<p>قطع این دشت کران تا کران خواهیم کرد هر چه کردن نتوان یا نتوان خواهیم کرد هر چه کونید کن بدتر از آن خواهیم کرد</p>	<p>ره درین شهر سر تا بسره خواهیم جت نا توانیم همین کردند دولت عشق هر چه کونید کجوتر از آن خواهیم گفت</p>
<p>گفتم این لعل تو یا چشمه جوان کفا هر چه نذر شاه آخرازان خواهیم کرد</p>	
<p>هر که اصرافی ز عشق آموختند هر که با شمی ز عشق آموختند دید شاهین دوروزی دوستند</p>	<p>دفر دانش سراسر جوشند شخت از دیده ناپید جهان تا شود شایسته دیدار شاه</p>
<p>هر چه را دادند بگوشند باز تا خریدند آنچه را بفر جوشند</p>	
<p>باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد که درخت چمن و اوراق وی از بر دارد و اندان خسته که دل بر سر خنجر دارد که جهان را بنظر سخت محقر دارد هر که پس نظری جانب احشدار دارد هم کج خنجر و هم دست بساغر دارد</p>	<p>گذری باد بر آن زلف معسر دارد دفر معرفت آن بکه بشویم بجوی در نظر بازی شرکان تو احوال لم رنده بی پا و سر از کوی خرابات چه دید احش طالع من روی فوزان تو بود ستم از لطف چنان فرق توان کرد</p>
<p>بیطیبان خفا پیشه چه گویم نط در دمار اینجا و کیت که باور دارد</p>	
<p>یکی اندر آمد و شکستند</p>	<p>برین در کیکر اسر شکستند</p>

درون خانه بجز برون درینت تو که آرام جوی رام شو رام چه ظلم است این خدا را که بدین دل آغاز شکستن کرد تا باز خدیو عقل اکثر کره شدند	اگر بسبب دریا در شکستند که ما را از زمین پر شکستند مرا هم تو به هم ساغر شکستند کجا طرف کلاه بی پر شکستند ایر صبر را اشک شکستند
<p>بگو شتم بی لبش ز پیق نماندند بچشم بی رضی نتر شکستند</p>	
عبر بگذشت و نماند است بخیر ایامی چند بی حقیقت نبود در همه عالم خبر عشق رضت باید حاجت نبود در ره دوست طبع خاکی بنه و چاک بر نسلاک انداز شیخ را باک که از طغنه خالصان نبود خیم زلفت به بنا گوش سراغ نده بماند	به که بایا دکمی صبح شود شامی چند ز بند و رندی و غم و شادی ز او نامی چند خواجہ بر بنیر و برون آبی ز خود کامی چند مغ کزد ام بر آید چه بود با جمی چند من چه با کم بود از نهر ز نش عامی چند کردل غمزه بودش تو بیغ نامی چند
<p>آشتی بر سر این کوی برافروختند در بیکرد ولی رسوله او خامی چند</p>	
دل از پی خطا شد و کایم خطا نکرد این عمر سوفا که شرفی دوست بود آوخ که دست مرگ که پان جان گرفت نه و ولتی بماند که اندام در بیغ داشت	جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد کز ناگذاشت خاف و رود در فضا نکرد این نفس شوخ دامن شهوت را نکرد نه لغتی گذاشت که بر اعطای نکرد

<p>مسئله که بنده فرق کند طاعت از گنا که خاک تیغ روید و گریه بار دایم توسید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل</p>	<p>چندان عطا بدید که گویی خطا نکرد مرد بلای دوست حذر از بلا نکرد چون جولان تیرگی بادی تا نکرد</p>
<p>فرد اسزد آتش اگر سوزش نشاط این دل بروز کار من اکنون چنان کرد</p>	
<p>راز ناخلویتان بر سر بازار افتاد یا در خلوت مابود بصد پرده نهان آن خرامیدن دلجوی کبر برب جو غم ایام ویلیالی نهد راه بدل دیده دور از تو دنیا سود می خویشان در خورشک تو ام نیست زبانی چه زبان</p>	<p>پرده بکش از در خانه که دیوار افتاد پرده برداشت چو از خانه بیاز افتاد سرو آرزو ز بدیدش کن ز رفتار افتاد هر که کار بدان طره و رخسار افتاد آید اکنون که بدیدار تو اش کار افتاد که ز باغم بلبقای تو ز کفش افتاد</p>
<p>دام تزویر چه سازد در دام و زنا سجده داشت که در خانه خمار افتاد</p>	
<p>ای مبارک شب فیروز امید کل مکان بر ز بر شخ گرفت دل نشت از قبل منظر چشم سر ز پامش کرده هوش که بلا کو کس اقبال جهان نحت بر نه که سیمان آمد</p>	<p>صبح شوخ که خورشید دید سرو سراز کف باغ کشید جان سوی روزن لب جامی کرد قد می چند ز سر پیش دوید کت از مو کسب جلال پدید جام بر گیر که جمشید رسید</p>

جذام و کب منصور غریز	مرجا مقدم میمون سبب
کزان غایب رخسار علم	خاک این غایب طره عیب
بروای هجر که روز تو سیاه	بزی لای وصل که روی تو سفید
سر نهاد است بدر کاوش ط	
راه آمدن غم بید	
طاعت از دست نیاید کنی باید کرد	در دل دوست بهر حیله ره بی باید کرد
منظر دیده قد نگاه که ایان شده است	کاخ دل در خورا و رنگ شبنم باید کرد
تبع عشق و سر این نفس متعجب بخورد	زین پس خدمت صاحب کلین باید کرد
روشنان فلک را اثری در میانست	غدر از کردش چشم سببی باید کرد
شب که خوشید به جاشاب نمان از نظر است	قطع این مصله با نور می باید کرد
خوش هم می رود ای قافله ساز راه	گذری جانب کم کرده ره بی باید کرد
نه بین صفت ده مکران سید باید است	در صف دلشدگان هم کنی باید کرد
جانب دوست که از کنی باید است	کشور خصم تبه از سپی باید کرد
کر مجاورش توان بود میجانی نشاط	
سجده از دور بهر صبحی باید کرد	
شده ایدل که شهنشاه جهان باز آمد	وانکه سردر قدش بود سر فراز آمد
خواب بگذار ز طلعت خوش شید	بند بر دار ز پانوبت پرواز آمد
رخت تدبیر انداز که تقدیر رسید	رایت سخن کون ساز که اعجاز آمد
دولت در ریخ و تبت و دبا بنجام رسید	نوبت عیش و طرب خج شتر از آغاز آمد

فازده
هنگونه که زمان برود
بند

تبع خیر سببی نفعی حاصل
وجود طاعت بخود عمل میاید
بختی که در این نظر است
نیز با آن در رسم خیرین
اولین تودار کتابین
نظری که منور است
دایم شده است

<p>پرده برداشت زرخ شاید و طرف بشود میرسد عیدش از نوک میمون عید</p>	<p>نغمه در پرده ولی پرده در را ز آمد عیش با عیش و طرب با طرب بنا ز آمد</p>
<p>نه همین در قدم شه غزل است نشاط بیل آواز بر آورد که کل باز آمد</p>	
<p>کرا زرده کربلا می پسندد چه داینم نا خوش کل ام است یا خوش چرا پای کوبم چرا دست یازم خطای من کی شنج بر من چه گیری طبع با درمان در دم چه کوشی</p>	<p>چه خوشتر از این کوب می پسندد خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد مرا خواهد بدست و با می پسندد مرا عقوا و با خطا می پسندد مرا در داو بی دوامی پسندد</p>
<p>نشاط توانا و پسنات یار برو تا توان باش نامی پسندد</p>	
<p>با ده عشق ترادل جام شد زین پس پیمان غم با پیشت در شمار خاصه کان مردود ما بی رخ و زلفش چا بار با گذشت ترک بد خو سر کشی از سه نهاد</p>	<p>پر تو روی ترا جان نام شد نوبت چمانه عهد جام شد هر که او مقبول طبع عام شد تا شبی شد صبح و صبحی شام شد اندک اندک مرغ وحشی را شام شد</p>
<p>در رهش گفته شام جان نشاط آنهم اندر کار یک پیغام شد</p>	
<p>رفت خیالش ز دیده کوبد را آمد</p>	<p>ماه نمان شه چو آفتاب بر آمد</p>

<p>دوست بسروقت دوست پنجر آمد خیزند با که نوبت سحر آمد تا نگرند خواجهر روز هم بسرا آمد پرده برافکن که عشق پرده در آمد زین در گرفت از در و کر آمد پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد</p>	<p>نعمت بی اخطار و دولت ناکا شمنت مرغان شتر و خشن بکاه شام نغفلت که نش صبح سحلت عقل کی پرده پیش منیت بر این در روی شاید ز جو طالب مقصود در صفت ندان نشاط پیش و پسیت</p>
<p>نعمت از او میرند نعم و درویش سایه یزدان کفیل خشک تر آمد</p>	
<p>یار بساین باد بهاری ز کجای آید از پی کشته کان راه نمای آید گر پادشاهش خطا باز عطا می آید اشب از روی تو جویای ضیای آید که بهر جا که روی او ز قف می آید</p>	<p>بوی جان از نفس باد صبا می آید راه بسپار و نیدیش که در وادی عشق رحمت خوابه بقصیر دلیرت بکنه شمع بر دراکه حسنه زان بر در را حاجتی دار و از این دلشده پریشد که</p>
<p>منزل دوست از آن برست که یرویش منعمیست بهر جا که گدای آید</p>	
<p>سخت توبه قرین نیز با سخت غم آمد که این کرامت کاشن ز فضل آن شوم آمد بجام باده در آن خسک که روز جشن جم آمد بیا بطاعت و زلفش بهین کج صبحم آمد</p>	<p>بهار و موکب مضبوطه رویف هم آمد بطاهر راستی شد زوی گرم باشد ز چهره پرده بر افکن که عهد جلوه کل شد مژدن اینکه نظر میکنی بجانب مشرق</p>

<p>چراغ بود که هر کس پیش رفت پرفشاد حکام آنکه مرا حاجتی است در خورشید</p>	<p>چه سود بود که هر کس پیش بر دم آمد نخل بمانده ام اکنون که نوبت کردم آمد</p>
<p>سجده و کمرش حاجت آورد همانا که حسیل نیشا طاز غنای دو کم آمد</p>	
<p>ورنه کس همو جوی باد و ستان دشمن نشین من بجام او نبودم او بجام من نشین ورنه صحن کعبه دور از دای این نشین شد خاک قدس و آب مرم بکله کوشن نشین شد</p>	<p>آنکه کین در زدمین آگه ز سر من نشین شد که مراد دوست خواهی بر مراد خوین نشین عشق کت استاخی طلب جو نانا لکب نشین شد آتش نمرود کل آورد کز بر خلیس نشین شد</p>
<p>باش تا سر بر زنده خورشید از باختر کله ما کز مهر خادری روشن نشین شد</p>	
<p>شکر ناز تو و از خویش شگایتها بود ستم است از که زانی چه عنایتها بود از کله ای نهانیت عنایتها بود زیر تصریح تو اید دست کنایتها بود</p>	<p>دوش با یاد تو ام باز حکایتها بود بر سن از تو ستمی نیست ولی بر ستم با من از خشم عتابی زلبت رفت ولی پرده برداشت پرده دیگر برت</p>
<p>سرافسانه نداری و درینا که نشاط با تو اش هم براد تو حکایتها بود</p>	
<p>جن سلطانی است می چند آنکه توانی پنا باد روح اینخیزند آن آب و حانی پنا می کار از برون از تیر حیرانی پنا</p>	<p>باز سنج ای ندیم آن راج ریحانی پنا خاک عود آینه شد آن آتش سید و پناه بزم را از طلعت ساقی فروغ طوبی پنا</p>

<p>ساقیازاساغرازجام سلیمانی پمار جشن داراراضیا ازماه کنغانی پمار شاه رالبریزجام از فیض یزدانی پمار</p>	<p>سطر باز انعام از الحان داودی فرست چشم منیا را مثال ز دیده یعقوب کبر بند کاز اسر خوش از الطاف سلطانی</p>
<p>تا که بگذراه عم زین جشن خلد این شب بر در این بزم میوشش بدریانی پمار</p>	
<p>بران زلف مسلسل بسته خوشتر چو یار آمد درون در بسته خوشتر بدین چستی مران آهسته خوشتر قوی کو باش جان تن خسته خوشتر سراپایت بهم ننگ بسته خوشتر</p>	<p>دل ز قید دو عالم رسته خوشتر بده دل با یکی پس دیده بر بند ازین ره چون باید باز گشتن توانائی تن سستی جان است تا دام دل وزندان جانی</p>
<p>نه تن جان هم بر آن منظر حاجبی نشاط این پرده بزم بسته خوشتر</p>	
<p>ای خون شده دل خانه پر دوزخ تا کج شارش کنم ای دیده فرد بار تا خیرت داور چکنده عاقبت کار من دست بسر منم او دستت در پا از پی سیر سر کویت نکمدار لب مخزن کج است بر رخ میازار جان از پی کار است خنجرین سپه نگذار</p>	<p>وقت است که تن جان شود چون دلدار تا شمع بر آتش مای سینه بر افروز هر یک من وزا به شده خورشید کار من پامی تو چه بسوم و آن پای سیر رخ منظر غیب است بر عجب پوشا چشم ز پی نظاره رویت فرود بند دل خلوت تیار است درین چنگله پسند</p>

"ماخذ نشاط این همه پیوده سرانی

که مرد هر بی کام بنه کام بدست آید

بشهر ما گذر آورد شهر یار دگر	بصید ما نظر افکنند شسوار دگر
کشید سرود که سر ز جو یار دگر	اگر تو پای عنایت کشیدی از بر ما
مموده تازه کلی سس ز شاخار دگر	اگر تو برک تطف ببردی از بر ما
که از خم تو کشد دل بکسار دگر	من و هوای بخار دگر معا فاشد
که هر که خار تو شد در دستبار دگر	بیدگیری ندیم دل خار کرده است

هزار بار بر اندی نشاط را و نرفت

که از دیار توره نیست در دیار دگر

و اگر از ما شکست دولت دیوانه دیگر	شدی از قصه ما که ملول افسانه دیگر
از آن دیوانه تر دارم در آن سو خانه دیگر	سندت که نباشد دل قدم بگذارد در
تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه دیگر	چه غم داری چه کم داری اگر نویی اگر نشانی

یک پیمان پیمانها شکستیم ترسیم است

از این پس شکستیم پیمان از پیمان دیگر

یار بچکنند که آن دیوانه درین شهر	طفلی پی دیوانه زهر خانه درین شهر
دیوانه خدار و سر دیوانه درین شهر	دل ای هوس صحبت ماینت بپنید
مشکل که بجاند دل فرزانه درین شهر	سودای سوز لطف تو که زهر بن دکوتا
دیوانگی شده افسانه درین شهر	دیگر ندید کوش با فسانه ما کس
بر شمع نوزد دل پروانه درین شهر	چون شمع بهر جمع بوزیم چه حاصل

<p>یک شهر غریبیم دیکی خانه درین شهر طغلی که رود از پی دیوانه درین شهر دیوانه نزار دوسر دیوانه درین شهر</p>	<p>جانک شاد بر سر کوش چه توان کرد شهری همه دیوانه و یکسکه ندیدیم دارد سر قهر میره خواجه خدارا</p>
<p>یکتا بدو یک ندرین شهرندیم بشد در مسجد و میخانه درین شهر</p>	
<p>یاروی تو سنیما از دور این بک ترا به پسنم از دور شاهینی و شیمان عصفور گفتن سخن بروی منظور ذکری رود از شنبان دیو از طاعت خود باش مغرور خوشر باشد گناه مغفور اقتاده بدست نفس مقهور در سخن ماست دزد کجور</p>	<p>در چشم حضرتش طور بخت من و مقدم تو بهیست سلطانی و خانان درویش از در سیاه مار و امنیت در حلقه کسوداش آفر از رحمت او باش نویسد کز خدمت ناپسندیدار از غیر مرانشاط نالیم در رشته مات شمه طرار</p>
<p>باشیقہ تو توایم و اقبال در موکب شهریار منصور</p>	
<p>بزد صر فہ حسره از اعجاز سر نهادم بر پستان نیاز چشم بر راه و کوشش بر آواز</p>	<p>عقل با عشق کی شود در سراز تا چه فرمان رسد حضرت دوست دل ز کفک فیه جان ریشیده</p>

<p>با خداوند کار بسته نواز گاه کوتاه رسته گاه دراز رشته خواهد کشید صید انداز این کرده مجاوران مجاز از حقیقت سپرده راه مجاز تا کی ز پرده برشد این راز دولت شهریار باد در انداز که نهایت ندارد این آغاز</p>	<p>بسج حاجت بعرض حاجت صید را بهر امتحان آرند جز بگامش اگر تو کام منی کعبه از سونات بیخوب رخت از بجز برده سوی سزا لب بستیم و گلک بشکستیم کوه آخر شود فسانه خضم زین حکایت کنی اگر کزین ط</p>
<p>پرده بر عشق می نشاید عشق خود آتش است پرده کد</p>	
<p>ما گرفتار این شبان دراز لعبت شوخ و شاه طنت از هر که از غمزه گشت سینه انداز خند از شاهان عاشق باز جلوه آمد در کدز که باز ستم و لطف و خاری آغاز خاصه در عهد شاه بنده نواز ماند پرده باد و صد سخا خاک گشتم و ماند در دل از</p>	<p>زلف بر پاکنده از سناز نظری داشت بانظر بازان سپر ز دیده بایدش آورد منع عاشق توان ز شاهد لیک این تذر و ان شوخ چشم دلیر که چه از دست هر چه بت کوش جور بر بندگان روا نمود راز ما بود آنچه در عالم راز دار جهانان خاک است</p>

عشق خود آتش است پرده کد

<p>اگر قبول شمشه امشد باز</p>	<p>این پریشان سخن ز نظم نشاط</p>
<p>شکر و شکرش آورد نشاط طوطی از بند و سعدی از بند</p>	
<p>خسرو کلر اگر غم گاستانت باز از شمیم آن خم کسبو پریشان است باز خواجده در فکر قرار کار سامانت باز واعظ چاره شاد از بند زدنت باز خواجده صدرالدین چو در فکر برنت باز کلن شاخ امر و زود خاک بست باز لطیفه ادکار دل کردی و برنت باز</p>	<p>ابر بر طرف گلستان کو بر فشانست باز باز نسین میدد از باغ یا باد بچار طره سبیل پریشان لطف شاد بچار در خروش مطربان بس غزل خوان سیر برک برک شاخ بر تو حیدر زوان آبی است باشتاب عمر سپندین جوانان هر سنا از خرابی ساز آباد شمع عمارت تا کجی</p>
<p>منت پذاری نشاط آگاه از عالم در دینخواهم من او در فکر دانست باز</p>	
<p>باز چون بر این مینی ظن ز دست پس دست رس تر با جان و صورت عانت پس چیت دانی راست همچون تم امکاوت پس طره پر تاب و کسومی پریشانست پس این کمر خود درین توجیه برانست پس یک لب یک چشم سدر سخن دانست پس فاعل و مخاروقه قادر است پس</p>	<p>چون بعکس آری نظر خوش تبارت پس سوی عکس دست بر رخ و عجب کونیت ظن زود از چو زدن کیر این فرزند کاخ نیست جز کیش از بند بزم و هر روز بگری کثرت اندر فکر سخن واقعه تو حیدر اصل چشمها قنار پسین ایله ما خندان عکسها بجز اصل خود تا چه باشد هفتشان</p>

صدرالدین
شیرازی یکی از حکمای
الهی است غیر حکیم الهی
آخوند ملا صدرالدین
شیرازی

کافیه

کوست و چشم شیارش	لب شیرین تلخ کشارش
دیدم و دل بهر او دادم	تا توانی کجوی بازارش
رفت و پوشید چشم ز کجی	یار بار چشم بدنگهدارش
در دم اشک ملی است تا چکند	زلف آشفته چشم بهارش
نیت ذوقی مرا ز گل کوئی	بلبل یافت ره بگلزارش
کس دل ازین بنیخرد تا چند	از دم از خانه سوی بازارش
چون مطاعی که عیبك داند	همم فروشنده همم خریدارش
راهب از دیرو عابد از مسجد	زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه در مانده و پریشانش	همه کمر بسته و طلبکارش
اینچو شاد وقت بنده کورا	بپسندد و بنیخردارش
آنکه از محرمان پادشاه است	نشاند کجوی بازارش
شد چو مقبول بندیش نشاط	
کود و عالم کنند انکارش	
زین گرفتاری چه بجویی دلا آزاباش	زیستی با غم سبی آفر زمانی شاد باش
گر بوی پریشانی نبوت در سر چپاک	کو چمن نام و جهان کجی صمیمیاد باش
خواه طاعت خواه عیصیا فارغ از کاری جان	در خور لطفی نشایسته پیدا باش
عهد شاه است و با بادی هم باز اوست عهد	این خرابی تا کی لیدل قیر آباد باش
کوسن شوکت تبار و محفل عشرت بنا	شمارا خرد و آفرینش دشت باش
عرضه جولان فراخت انشب است بران	که مظهر در رهبری که شاد در بغداد باش

در ساق رزم که شخ و کھی نصرت کرین
در بساط بزم که با عدل که با داد باش

شاد باش و شاد زری تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بنده فرمان غم ازاد باش

تا کجا افکندش باز چو آید پیش آه اگر بگذردت زین پس ایام پیش	در کف عشق نهادیم خان دل خویش خبرت بست که بچت خبری نیست جز پیش
عالمی خسته و تیر تو هموزماند کیش نیست ره خبر بدل آن نیر ذلی خسته در پیش	کیچو همان کشته و تیغ تو همان قفس نام خواجده آراسته خوش محفل و غافل که ترا
چکنه خواجه چو همکشد و مبرم در پیش این که زین پیش جهانیش سر افکنده پیش	کند ازین خدر آفتوخ چو سویم نکر د خطا و سرزد و دوزین پس ثواند سرزد
کاشتی بود و نبر جاست از او خیر پیش این نه فصلی که در کوی صبا پذیرد پیش	اتشی بود و نپید است از او غیر از دود این ندریشی که در کوی صبا پذیرد پیش
که رس صدی و تیرش نماند پیش اکرم هیچ نباشد طبعی است نشاط	صرفی برتش امرو ز چو آن صید کن کم ز جو دشته و از هر چه بود هم پیش

خط او سرزد و مبرم شود زین پیش

افت عشق خوشتر از زاهدی و سلا آنکه کنی ره جو بود کلخ سرو قاش	دیده ام شین ره ام عاشقی قاش سرو کلخ کنار جوی بر باد زین شل
کیفتم بیاد او هر دو جهان غواش آنچه بر روز باز پس نام شود قیاش	پهنده همنشین مبر وقت من از سخن که فهم سخن نکر دکن قامت سرو بود بس
آنکه منبری دهد مویک عشق آقاش آنکه منبری دهد مویک عشق آقاش	بانک حیل اگر بود نغمه صحر کی رود

لله اعلم

<p>دو در فلک بهم ز رجبت استقامت</p>	<p>ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد</p>
<p>دست نشاط حاجت پنج بر آورد زخم بر آنکه ده دونت شاه باد و باد تا ابد استدا</p>	
<p>داری از چشم بر خلق خدا یا بخشش که بر آند و ندانند چه باشد کنشش دل چو امیری ز کس چو نداری بخشش صرفی از جعد خشن دارم و چشمشش</p>	<p>شوان داشت که باز چشمشش جای رحم است بر آن بند یکین غیر کنی جانبش دلشکان می کنی قاصد یارم و با تیر کی بخت نشاط</p>
<p>بنده شایم بر روشتی چشم امید خطی از خاک برش دارم در پیشش</p>	
<p>تشنگی میفزاید از آبش سخت تا وقت چشم پر خویش جان قناب زلف تراش که نباشد بکام اجبا بشش که شود سیراهی از آبش جو را جباب و طعن اصحابش بمتاع جهان و اسبابش کی نماید سراب سیرایش گاه باشد و که بجلایشش تا بنده کند از سیلابش</p>	<p>جوی شدت لعل سیرایش روزماند زطره سیرایش دل میکن و جعد مکنشش حیف باشد بدین لطافت حسن عاشقی و ملامت این نشود اولین احتمال عاشق چیست دل عاشق قرار کی گیرد غرفه در بجز و باز مستقی خواجده پوده تن هسی پرورد بسچ عاقل نماند نقشش</p>

جباب
حالت است شکر از آبش
تخلی و صفت و نماند
پیشک و نماند
مصطلح نماند
اطلا

از خرابی تن نشا چه غم تا نیاید فرو د بام فضه کوتاه کن که بی باشد	در شکن سقف و بر کن یوانش بر تابد سحجره هتاش احضار سخن را طنا بش
دولت شهریار باد دراز که ملالت نیارد اسهالش	
بیم از آتش دل میزند جوش زیادت رفته باشم من عجب ندیدم با تو هرگز خوشی تن را پاد در دست اگر تغیت اگر جام ز رویش منع میگوید عشقش شب وصلش میان شام صبح خردنندان نصیحت میکنند قدم از هر چه جز رویش فرزند نثار دوست جان بتر که در تن سحر کاینک بسچ میفروشند	بگو شتم باز میگوید خاموش که من از یاد خود گشتم فراموش که هر که آمدی من رفتم از پیش بده در جامم که زهر است اگر نوش حجاب چشمم بار است بر گوش بود چندانکه زلفش تا بنا گوش ز عشق آسید می آید که می نوش نظر از هر چه جز رویش فرودش براه دوست سرخوشتر که بودش بعالم که خردم یک نفروش
سخن زاندازه پروم میبرد باز نشاط است که است وید	
اگر چه ناصح باشم شوق است و خیر اندیش بسچ حادثه مارا غمی نشاید است	به شدت چکوم من از جراحت خویش که از وجود تو شادیم نمی رستی خویش

بسیار گشتن

<p>ندان خلق نماید بگله درویش چه تنغمای نیام و چه تیرما در کیش بعالم اندر وز انداره دو عالم پیش</p>	<p>غش نهفته شاید دل که مقدم شاه بهم غمانی طفلان نی سوار بماند تو در دل من و صد بار زدلم افرو</p>
<p>یکانه صفعی شه خدیونیک نهاد خداش نیکی بخش و قضاش کنیش</p>	
<p>رفت آنکه درستان بگیند بی نشاط مطرب بکوی گفته از گفته نشاط خراشراق حاصل صدا از احتیاط انگنده ایم رحل افاست درین باط بی شک که از محیط ندارد خبیر جزو هم خویش هیچ نداید در بساط</p>	<p>انگنده بنزد گرفت بستان بساط ساقی بجوی ساغری از باده کهن این چند روزه مهلت تن گذرد که انگنده ایم گوشن بانگ جیل و خوش از معرفت چه لاف نی ای مفسده ای منکران عشق اگر نیک بگریه</p>
<p>ایا کستیف و پاک استعین نکسایک سرت تا اهدا اصرار</p>	
<p>غافل از نصیبم که نشستی ز نواه از من دریغ بود در راهت بایستی ملامت من دریغ با غمانی بود سرو ترا اگر چون من دریغ جامی جان دل خنجر و خاکشان مکن دریغ دست کلچینمان دراز از نومی دریغ چو صباره هستی دورم از این کلچین دریغ</p>	<p>اگر از زخم کشتی ای شکار افکن دریغ نخچه کبکشتی ای برق جان تو از برم در میان دیده بودی نه کنسار چو پیا آتشین کلچینم که بر عقده سنبلیله بین کاستماز در فراز و با غمان که ز زرد دست کلچین خستنی پای خزان شکستی</p>

خامی گرانازل نام سلیمان نفس مبت
بایدش دیدن نشاط اردت امیرین

خدا را ما نکریم از هو اسرق بناشد گشت ما جز در خور سرق در آتش سوخت باید پای تا فوق جانی خشک لب از غرت تا شرق گر فهم در کنیه دبا خدا ررق	خدا بر لب ولی دل ره جو اسرق ازین سخی که افکنیم در دشت بریز آبی ز رحمت و رزق ما را بما تر دامن منکر خدا را گر فهم راست نماید در دعا کذب
--	--

نیکوئی چهره بر عالم ای ابر
نمیخندی چهره بر کارم ای برق

چه خواهی از تن خاکی که باز کرد و خاک و گرنه باز نیابد بیزم شمشاک کز آب خاک توان کرد پاک بز پاک که راست خنجر خوریز و بازوی حلاک اگر تو زهر دهی ریج بنم از نیاک بجای من ز تو عشیر نفی حاشاک حساب دامن پر خون جان صد خاک فداک عینک حق و است ل تراک	بگردست دل و سر بر آرد از فداک بگوشش تا مگر این خار کل بار آرد باشک دیده بشوی و بنجاک چه بس امول شد دلم از تن خدا بر آرد شهر اگر تو زخم زنی در دیالم از فر هم سزای من ز تو اینک طاعتی بهیجا چه پیش است بمشکر که ز ما پرسند ظهور خلق حق من ظهور حق در خلق
--	--

بس است حاصل ادراک این قیسه تیش
که ره بسوی حقیقت بنیسب در ادراک

<p>بی عشق کس بدوست نیابد و دوستی که مرد این دری بدر کماذین سرا در پیشگاه عشق مجال طلال نیست تجلیل منت شرط طریقت بصیر کوش که غایبی تو هر چه ملامت کشم روا قل للغزوان یا کس عینی ولا تلم انکار ذوق عشق ز عاقل عجز نیست هر دم بجایب کشت نفس مضطرب ره در مقام خلدینا بی و جای امن کوتاه شد فسانه هستی با عشق من حالتی که خود تصور نیارمش</p>	<p>سبحان من سحر فی ذات العقول در بان برای منع غر و جبت فی خول عاشق نباشد که نشیند و می بلول کم لظیف الصبور باینرم العجول و اینجا که حاضری که دهد کوشن عدول هفت تائیت و لم تد رما تقول عاشق کر وایت عاقل کند قبول و القلب لایزال تجا و لایزول تا در سرای جان ندی خوش را تزلزل ناصح دراز کرده سخن چمنان فضول در زانه چون نویسم و گویم چه بارمول</p>
<p>کشتی بلاک میکنم از کین نشا طرا روحی فداک بدست عشق با تمل</p>	
<p>روشن از طلعت خورشید شود خازد بی شکس این قوم که هر چه پیشتر فرم تبرک همین که بت از نسک برارد ایم زندگی پتو عرام است خدا را بازا عاقلان نیاید بد عشق ندانند من اگر صحبت زاهد طلبم منت عجب</p>	<p>طلعت اوست که تابد بهنا خانه دل ورنه این روی که پند که کرد و مایل که که پند صم ستمین سنگین دل که اگر تیغ زنی خون نشت باد بکل غرقه داند که چنان بود که در بر سائل عاقل آنت که پر پر کنس از جابل</p>

عذول
 یعنی عادل است
 که نیت کند

لما یزول غل



کار پهوده کنی به که نشینی کا هل غم غفلت بخرازد و نه یار و حاصل	ریخ پهوده بری به که گزینی راحت هرگز از مزیع سبز فلک چشمه مهر
نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست نه نشاط از در آن کنی که نشیند غافل	
حبنا الله ربنا نعم الو کیس بر نشاید مور بانس روی پیل جیش شه بگرفت اطراف سپیل خانه بی معان نینخواهد خلیس قطبیا ز اخون نماید آب نیل چشم بر مقصود نه یا برد لیس آن بستی روزی خوی جمیل قال من قلنا بخرج ام فتیل در صاخش المناخ است الرحیل	عاشقا ز عشق بس باشد کفیل سر سیر اندیشها مقهور است رهمبر فوج هوس شد خیل عشق هر که آید کو در او در دل است در مذاق زاهدان کفر است عشق خویشتر پستی دلیل کمری است زشت خویمان بروی ناخفت بالب جان بخش دوش از ناگشت خواه سجده قامت میکند
حالی باید مقالت تا بخند غم شود حاصل نشاط از قائل قائل	
پرورده دست می ووشیم هم ساعد استین هوشیم سجاده نشین و خرقه پوشیم پیمان کش و موبد ووشیم	دیوانه دست و باد ووشیم هم زیور ساعد جنونیم هم در صف زاهدان مسجد هم از پی ساقیان محفل

<p>از ساعز عقل میفروشیم جان پر لب کوش بر شویم با نطق کمر فروش کوشیم</p>	<p>از سستی باده هوش بخشیم تا کی طلبند و باز خواهند با کوش سخن نویوشن نطقیم</p>
<p>تا خواست قصار ضایعی خوا پهوده نشاط از چه کوشیم</p>	
<p>جهان و هر چه در او بجز کام خویش ندیدم سراغ دام تو ام بود هر کجا که پریدم نه من ز ساحت بام تو جا بدم که پریدم سجارت شرفه خاک مقدم بوگشدم چو دست جلوه کرد بغیر دوست ندیدم که این ندره حجاز است من بچه پریدم ندید تا که به بند که من نیست پندم بدیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم بعون سایه یزدان تو نیست هیچ امیدم اگر اجازت شه بند بدست کلیدم</p>	<p>هرای خود چه نهادم رضای او چو کردیم کمان بام تو ام بود هر کجا که نشستیم بطایر از قفس مرا چه پسندید زجوی دیده مگر حل آنک تو انغم چو آفتاب بر آمد جهان در آمد هنوز هم سفر انم گرفته اند غم در بیخ شخته تیا بد بسنم و جلوه ست سجاک پای هایون شاه رفت انشار اگر چه صبح بهم در کشت مشاخ خیالم در هزاره اسرار کاینات کشایم</p>
<p>در کرمول کشته در غمین شستم از ان زمان که غم دوست بر ط کردیم</p>	
<p>کجا اندیشه از اینک صیاد دردم که صیاد در در راه و زخمی کار کردارم</p>	<p>زشت شوری ناو کی تعویذ پر دارم بیرتری چون پا افکنیم از خاک بردارم</p>

عالم
منم که دام تو بودم
تو ای جهان قدر کنی

تعمیر
پناه دادن و در پناه
اوردن

<p>بآه خوشترین پیشتر چشم اثر دارم فروزان آفتابی ز جمالش در نظر دارم نه آواز وی خبر دارد نه سخن خود خبر دارم که گر خاموش بشنیم ز رازم پیده بردارم مذاستم که خود را باید از خود خبر دارم اگر دارم فغانی از جنهای دادگر دارم</p>	<p>کشیدم آبی وز خرمه دگر ز بر سر زخم اگر چون سایه افتادم سجاک عجب بود علاسه که هر باید زبان پهلو بگشاید خمشوی چون نشان گهی آذران الم ز اسرار جهان پیوده به چشم جزار همین بهتر که خاموشم چرا پیوده بجزوتم</p>
<p>ز نقش می من اشکم نشان بگذاشت در آستان براه او چو نشتها نشان از چشمم تر دارم</p>	
<p>بر در دست نیشیم و قواری گیریم شبیکی چند سر زلف خاری گیریم تصدیده از ان در بغلاری گیریم جهدی ای دلک این پس کی گوی گیریم عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم تا سمندی بجهانم و شکاری گیریم</p>	<p>وقت شد وقت کزین جمع کنی گیریم روزی چند نظر بر رخ یاری گیریم ارزوی سر از آن پانقدوی طلبیم چند پیوده توان بر دبر عمر عزیز عقل کذاشت شی را بسپاری شکنیم صید کاهی خوشن یاران به نماند نشتیم</p>
<p>دوست کرد دست پید او کند باز نشا عشق را با بوس آنگاه عیاری گیریم</p>	
<p>کنون نه رشک از کلین هم از باغیان دارم ز غم غمکن نمایم یا ز شادی شادمان دارم ز شرم عاشقی پیشتر درود و نمان دارم</p>	<p>عجب بنویس بگلشن جا اگر فصل خزان دارم ز پی شادی و غم دارم و شادی چو خود دارم حدیث عشق من افسانه شد در شهر و چایدارم</p>

بجهانم

<p>عشق بر شاخ آویزده که در وی شهبان دارم باین خوشبختی دام خاطر که با دولت دارم تو پنداری که من اندیشه زجان جهان دارم</p>	<p>چه با کم از گرفتاری که میسادم درین کوشش نذارم غیر بادی در کف خار بی باری غم جان جهانم فارغ از جان جهان دارم</p>
<p>نشاط از نیم دشمن تا کی گیری کنای ازین که باشد که نداندا تو از زی در میان دارم</p>	
<p>و رطامت کندم عشق دگر پندیرم صدق بگذر که من در کرد و تزییرم شوان داشت دگر باز بعد ز بجزیرم آید است آن که زند خصم همی با تیرم میگشاید باز سوی دیر مغان تقدیرم مسنیدید خدارا که بغیرت میرم</p>	<p>روزی چند پی زهد و سلامت کیرم جام صافی بیرون جانم سالوسن پار بر سر کوی بست سلسله کیونین پس نکه یار کمان بر ویم اکنون بنظر خواستم زهد تیر پر پا موزم لیک جای در صومعه از دیر کرد زت نشاط</p>
<p>عاشقی برنج و بدین برنج همین بر ما نم چو دی عیب بدین عیبان بیرم</p>	
<p>ترک دو کون تا جرم و کونین کشورم در حفظ فلک مستی و کونین لشکرم گر غیر حق بدانش اسحق که کافر م طل خدا بر راه هدی گشت رهبرم یارب مدار دور ز آل پهمبرم گر کج عالم است بسا دایترم</p>	<p>سلطان ملک فخرم عشق است لشکرم هم غرق بحر نیستم ساخت عشق بوم حق را ولی مطلق و دین را صراط حق افکنده بودم از این پیشین دلفش فردا که پرده دور شود از جمال قرب هر چه آن سزای آل علی نیست در جهان</p>

جزایر هوای دولت کریم نشانی
از خاک سر بر آورم اینجا کسرم

ما ز نیکم و نه بد بنده فرمان باشیم کر چه خاریم ولی خار گلستان باشیم	بهر چه جویند ما در طلب آن باشیم کر چه زشتیم ولی در کف نیکنانیم
قسمت این است که ما پسر و سامان باشیم تا که ویران تر از آن چیست که ویران باشیم	سراسر آنست و لی چون کرد بار نیلی سدا ز راه ندانم یارب
ایدا آرزو ز کزین هر دو پیشان باشیم وقت ما خوشش که ز آغاز پریشان باشیم	جان هفتادم و دامن نغشانی ز تنم عاقبت گنیت که بازلف تو اش کاری

در دو دران همه دراست نازیم نشاط
در وی از کس که ز کس طالب بران باشیم

چه مژده که بهی میزد ز غیب سر و شدم کمان آنجن این که غمی طون خموشیم	نور لطف ہی میرسد نه غم بگو شدم مجال لطف نیندرد و در شانک سر و شدم
خیال دست بچشم و حدیث شایسته شدم مرا وجود کنون هم روا بود که نکوشتم	پسرا خموش نباشتم میان خلق که هر سو بنودا تر زین و کوششتم داد خودش
اگر بر آتش سوزان نشاندیم سخن و شدم ز نیم بد عیان گو که دیده از تو چو شدم	هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نیند وجود من چه چشمی است بر وجود تو حیران

عجب طایر پو شدم نشاط اگر عیش
تمام سوخته ام با هزار شعله که بخوشم

جزایر خوار ابدی نشانه نذیدیم زان باده که از ساغرایا کم شیدیم	
---	--

هر چه که از مشربیه دهر کشیدیم	ایچنه با خون دل و سخت جگر بود
هر نغمه که از مصطبه دهر شنیدیم	ایچنه از چنک غم و زخم ستم بود
از کشت عمل حاصل حرمان درویدیم	در دشت عمل دانه عصیان بغشایدیم
با چنک هوس پرده عصمت بدریدیم	با چنک هوا وادی غفلت بسریدیم
بر ما بسزا آنچه بگفتند و شنیدیم	از سرزنش خلق چه یالیم که از مات
با خود که چه مقدار بته کار و پدیدیم	انضا فینا شد که بر بنیم و نه سنجیم
بردیم و همان حسرت و اندوه خریدیم	سرمایه طاعات بازار معاصی
پهوده همی پشت مقصود و دیدیم	بنود عجب آراه نبردیم بحبانی
هم از ره تدبیر تقدیر رسیدیم	تقدیر تو بر اچکنه رای ضعیفان
بستم و دل زینک و خلق بریدیم	تا عاقبت احرام در کعبه مقصود
پیش پس این قافله هر جا که رسیدیم	سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم
چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم	جز خدمت و ارای جهان سایه یزدان

را ندیم ز دل هر چه نه بایا خدا بود
پس در کف سایه وی جای گزیدیم

کردن بر تیغ و سر کیندت نناده ایم	باز و مساز رنج که ما خود دشت داده ایم
سر کر سز و پای تو از دست داده ایم	جان کر بود سزای تو بر کف گرفته ایم
ما را که نقشها پذیریم و ساده ایم	آئینه زمان دلیت بصیقل سزای عشق
ما را که هم سخت از آن خاک نده ایم	در آستان میگذره آفر کنیده خاک
ما همچو ما بهمان بساحل مشاهده ایم	در موج بحر هستی و از آه تنزار عشق

تصطلح
رومان مغرب از آن است
که نزدیک اینجا
برای آنستند

دشمن مباش غره بازوی خود که ما		سر بر مراد دوست بچوکان بنهاده ام	
بر چشمه حیات نه بنذیم دل که ختم بر خاک پای خضر و عالم کشاده ام			
جان چو میرفت پر زیت تم	میتودارم عجب از زیت تم	تا درین شهر چنان هشام	که ره بی نیست بسوی و ظنم
هرگز م رخصت پرواز نمود	دل باین شاد که مرغ چمنم	یکی جام میم کس نخواست	من باین خوش که درین آنجتم
آتش بایدم فروخت بچویش	که درین خانه حجابست شتم	لبیل است و کل پروانه و شمع	آنکه دور از تو بماند است شتم
هر کسی با یو می نیست زنت من نباشد هوس ز شتم			
منکه دارای جهان سخنم	بنده شاه زمین و زم منم	عقل با من سرو کاریش نبود	عشق داند که جهان مو تنم
من بدم نویکی مرغ اسیر	که ندانی ز کد این چشتم	من بشهر تو یکی پاک غریب	که نپرسی خبری از وطنم
که تو از ند بجا میم رواست	بطغییل تو درین آنجتم	هر شب از نوز دل افروزم شمع	که مگر دیده برویت فکتم
همه شب با تو نشینم که تویی	باز روز آید و پشتم که منم	شعله بر سرم افتاد چو شمع	تا پارسوخت بخواهد بدم

<p>گو که با ز آبی و سپین روحشتم غمی و گوشه پست اخترم</p>	<p>انگه بر جان من آتش زد و رفت با نشاط است چه کارم مابست</p>
<p>بجز این از غم زودتر لعل یار آب خضر خاک در بب استخت که تا شد سخم نی از لای جان</p>	
<p>حاصل بود و جهان در قدمش اندازم با خم باده و با کردش ساغر سازم جهد کردم که مگر فاشش کرد درازم بهین مرتبه در کوی معان ممتازم نه از انجام خود آگاه و نه از آغازم</p>	<p>پیر سخنانه کسب بر رخ اگر در بارم سازگار نشود کردمش این نیلی خم عشق خود پرده در آمد چسبم و زین بسی عاشق و رزم و بدنام و خوشم کرد گرا بجیان آدم و زخم و درواشدم</p>
<p>خارم ارد و نظرش عجب نیست بخرابات پاتاگری اغارم</p>	
<p>با خیال تو چه شبها چه سحر ما داریم بجز آنچه بچین تا چه بسنه ما داریم ترجانی که بگوید چه خبر ما داریم روزگار است که در دیده که ما داریم دیر شد ویر که در پیش سفر ما داریم گر سبکبار بنا شیم خطر ما داریم غار است آورده و امید طفر ما داریم سخنما کشته و امید ما داریم</p>	<p>تا لها یر لب از ناله اثر ما داریم چو خود و چو خرد و عاخر و مسکین و فقیر از دیار داریم آمده موی تو کجاست بکینه نظرش بر روی تو بنیدیم و کون از عدم ما بود این همه راه ما یافت بار بگذار و کرانی بنه ای دل که براه چند روز است که بر عقل بهستی عشق خدمت یار کشته با خوشی نشاط</p>

<p>تا آسچان که کام تو بود آسچان شدم فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم اسوده هم ز درد و هم از پاسبان شدم لب تشنه باز بر در دیرمغان شدم با صد امید بر در این آستان شدم اکنون چو کرد ز پی این کاروان شدم ناصح چه سان رهیم که کون تا توان شدم او در کنارم آمد من از میان شدم از وی نشان نخستم و خود بی نشان شدم پریم و لیک طعمه شیر جوان شدم</p>	<p>از بس که حتم ز غمت تا توان شدم زان پیشتر که کل بد از بوستان شدم کفتم تبرک هستی درستم عشق و محفل صد بار جام دگر کشیدم با متحان مسکین و دل نثار و تهنیت و شرم تا عاقبت کجا بدم با د از این دیار افکند عشق روز تو انانیم به بند با او وجود من مثل نور و طلعت است کفتم مگر نشانی از او جویم از کسی در صید من طمع چه کشند این بکاران</p>
<p>چون کام دوست حاصل ازین شیر غم نشا یکچند اگر بجام دل دشمنان شدم</p>	
<p>که هم پیمانم هم پیمان شکستم مگر روزی رسد دستی بدستم بصد امید در راهی نشستم همی پستم که خود را میپرستم عجب کر زین جهان کنم که تم نخواهم بود و نه بودم نه شتم بکیرای لطف شاه نشا شتم</p>	<p>نه بشیارم توان کفتم نه شتم ز پا افکنده ام خود را درین دست که تا سوی من افتد کد ز باز میدانم توفی با من درین بزم زمین بهت شاه جهان نیست تو خواهی بود و تو بودی هستی ز پا افتاد کارا دستگیری</p>

<p>ما بسدگان نه در خور این پای بودیم تا دیده ایم دیده بر این در کفایتیم چشم طمع زینک بد خلق بسته ایم بی خدمتی بسفره نعمت نشسته ایم کامی ز رفقه دامن مقصد گرفته ایم برادر فرخایش و نعمت کسوده اند ما را بهانه گرم خویش کرده اند</p>	<p>کوی سعادت از گرم شه بوده ایم تا بوده ایم چه بر این خاک بوده ایم تا دیده نیاز بر این در کسوده ایم بی طاعتی بیستراحت غنوده ایم سخنی گشته حاصل مطلب روده ایم چندانکه با بغفلت و عطلت فروده ایم در نه سنزای این همه احسان بخوده ایم</p>
وله	
<p>نه در دل فکرم نام نه در مقصد ما نام طبیب آ که ز دردم نیت تا که شد بد نام چه میرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایم از ان کبرشته مگر کان که اگر گویند بچشم زدستم کرم بر باید بر سر آتم که تا دستم طیب این درو میسر سد من از در مان در نام سر سامان من داری سرست کردم جدا به نیروی خرد چشم نبرد عشق و هم زالی</p>	<p>ز بند روی بود در دم جمعیت پر نام صیبه کوی که با او عرضه دارم را زین نام نه می پستی که در آن زلف آن خضار چرم از ان زلفت پشان خوا که چونید ما نام بد ما نش رسد بر نیارم از گرم نام نه من آگاه از دردم نه او که ز در نام بسر که بایدیم بدون نه سرمانند نه در نام کز ان شد چو آمد که دکی تا دان مید نام</p>
<p>کمان زار بود تیر از غمزه دار و ناوک از مرگان نشا طاعت نام ناصح نه رو این سخن ستانم</p>	
<p>چند در دول نازند و جهان ناشادم</p>	<p>عشق کو عشق که از دل بستاند دارم</p>

<p>آورد سیلی و از جایر دینا دم سن ندانم که درین ننگه چون افتادم چکند خون نشود و کله بطنی وادم حالیارفت درین بادیه جان بادم دست من گیر که سر در قدمت بنامدم</p>	<p>آخر این بر درین دشت یبار در روز هر طرف میگذرم راه برون تپش چون پریشان جان که بزلفی بستم تا بدان تو چون گردن شیم روز پاسن لار که دل بر کمرت پیوستم</p>
<p>من بمقصد بزم راه نشاطار نخدم جذب این بادیه در هر قدمی ادم</p>	
<p>ذکر خدا و شکر خدا و نذر بر لبم مضطرب بساز نغمه بر استمک یاریم هر که نبوای حشمت دینا و منصبم از احتمال کشش دهر مطلبم دست زمانه خاک فشاندم بر لبم باید بعشق خواند حدیثی ز ندبم</p>	<p>دو تینه بر مراد دل آمد بر لبم ساقی بریز باده بر آیین کریم یا رب خودا گوی تو که در سر خودت گفتم نم بجا که دری سر و کز حیت گفتم که ساغری گشتم از صاف بندک دیوانه راه حاصلی از رای عاقلان</p>
<p>آخر برون ز خود قدمی نیم نشاط بر در ز خیل شاه ستاده امر کم</p>	
<p>زلف تو شام قدم زوی تو جیم روشن شد از لغایت کار شاه ایدم باشخ کل سحر که می گفت و می شنیدم ساقی بریز آبی در ساغر از چندم</p>	<p>ای از صبح رویت روشن ایدم کاشن شد از نهایت ویرانه وجودم باد بهار امروزی پیام یار دارد از باغ لاله خیزد از ابر زالر یزد</p>

بازدی

<p>یاروی دوست دیدم با کوی و درین شهر چون نیک بجایش دیدم که امتی بود از قول شما نم نمود و نه زینام اشب خراب و تهم کویم هر آنچه هستم من نیستم بخیر دوست و مغز بودین</p>	<p>از هر طرف که ششم در هر کجا رسیدم صد شکر کار میدم از هر چه میریدم مقبول دوستانم که نیک کردیدم هم سجد برستم هم خرقه بر دریدم ساقی پارجامی تا کویم آنچه دیدم</p>
<p>بر خویشتن چونم تو میدی نشینم باز از غناست شاه دل میدیدم</p>	
<p>من نه آنم که دل آزرده ز پیداد شوم تا توانی بجزابی من ای عشق بکوش از غنایی که بیادش دهم خوشتر هست اگرش جانب کلزار که اری نقتد</p>	<p>هر ستم را گرمی سپنم و دلشاد شوم من نه آنم که ازین پن کرا باد شوم ستم آنست که کباره من بیاد شوم سرگنم نغمه و تا خانه سیاد شوم</p>
<p>آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق خاک سازم تن و در راه تو بر باد شوم</p>	
<p>بندگاز اجف از جود و حکمی است قدیم جرم من چید و عفو تو چو آید بسیار که بسوی کرمت گاه سجود می نکریم غنج کشتود که از لب کل بند ز کوش آن نه وصل است که از پی بودش بجز من و یاری که نه غیری بود و رانیت</p>	<p>که حرام است طمع جز خداوند که علم هر که اورا کنی نیت کن ایت عظیم پای تا سر امید و سر پا هم پیم صبی دم ذکر تو میرفت در انفس سیم ره بد و زخ نغمه از پیش دوس نغم من و برمی که نه شمع بود استخوان ندیم</p>

<p>پندیرند ز کس هیچ بجز قلب سلیم که عیلم است و حکیم است و کریم است و وحیم</p>	<p>سیم بی قلب نیند و ز که در در که دوست عوض حاجات خود اید بی برین حاجت</p>
<p>تا یکی جرعه مکند که ایان سازند روز و شب بر در میخانه نشاط میقیم</p>	
<p>عاقل آنست که خاطر نهند بر ایام سوخست جان از غم و آوخ که طمع با همه تمام کجا می رود این اشتر کبشت ز مام تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدوسه کام شک نباشد که دوا می نهند بر لبام یکدور روز و کوش بر سر خاکست مقام که ذنابت ایابست و قعودت و قیام در ره سیل سیاهی نهند خانه دوام آخر این می رسد بوزن این شهنشام آب از اشک بزنج و بر شوخ و بر شوخام راه این سوست نشاط از اثر راه بخرام تا کی این طایر فرخنده بنیامند در دام</p>	<p>آخر این روز شب میرسد این صبح شام سخت شد کار و درینا که بهر ماه است ره پایان شد و دردا که ندانیم هنوز توسن عمر از این دشت بر سر کبشت پر تو هر که در ساخت این خانه نماز این کل نامه که مبر بر زده امروز نشاخ کس از این سخن حاده نشود بی بزد در بر باد دادم نهند شمع ثبات آخر این تیشه بدین آید این تیشه بنام خیز و بغر و زجر اغ خرد از آتش عشق دل کی مگر به جوت رکاب بطلب کوش کاین جان مقدس بدر نجس تن</p>
<p>کوش کاین مهر فروزان که نهانت بیغ همچو تیغ شه آفاق بر آید ز نیم</p>	
<p>غم سی روزه پاک جرعه ز سر بر کیم</p>	<p>شب عیادت پاتال باغ کیم</p>

شام
با لعل خشن و جا
خشن

<p>وقت است که دور قدح از سر گیریم راه رندان قدح نوش قلند گیریم کبک آئینه بر آئین بکند و گیریم سره از خاک در شاه مظهر گیریم خیر تا جای دران زلف محبت گیریم دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم</p>	<p>دوراه فلک امروز بیا ان آمد سحر و خرقه و سالوس بکنیم شت و شوی برخ از چشمیوانیم تا بیدار طرف دیده منور کرد خشک را بنود ما خبری زود دلا دوستان را همه لب لب ساغر گیریم</p>
<p>رخنه در کار غم افشا و نشاط از قدحی قدحی تا که وجودش ز میان گیریم</p>	
<p>که اگر تیغ زنی از تو خد ز شو انم اگر م غیب نویسی بارادت خوانم اگر م سه طلبی شاگرد این فرمانم دگر از درد نامل که تویی در مانم که سجویانی تو یکی چشمه طلب عطشانم که تو بستان منی بلبل خوش الحانم حالیا کوی صفت بر سر این میدانم چون بجان می نگر منیت بخور جانانم</p>	<p>من بدین ساعده سین کج تو داری دلم اگر م تلخ فرستی بجلالت نوشتم اگر م تلخ دهمی چاکر این درگاهم دگر از غم نگریم که تویی غمخوارم که برانی تو یکی بنده پامسکنم که تو دهنقان منی کلبن رخسار کنم بردم تا بکجا لطمه چو کان عنبت سوی جانان چون نظرم فکرم خزانم</p>
<p>تا صبح از کفش پهلو ده میر وقت نشاط هر چه کونی تو چنانم من صد چندانم</p>	
<p>جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم</p>	<p>بیاد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم</p>

چو یاد غم زده غم آورد از آن ندانم غمت مباد اسیری که بدم تو میرم مرا چه باک که هر کوه آتش است درین به زیاد میکنم امروز جرم تا که بفرود بفضل من و کرم بر من ضعیف خدا	بجز دغمی که مباد اعین بیاد تو باشم فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم اگر چو کاه ضعیفم اسیر دام تو باشم پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم که من نه در خور میزان عدل داد تو باشم
--	---

ز نیستی ره هستی نشاط جوید و گوید
ز من کناره چو کبری که در نهاد تو باشم

روزی که ز نپسید ز شای نجما جانم بلبیب جام لبان شراب است تا خاک وجودم بجا باد کشاند از کج خرابیات بجای اینم خرم من چیستم از من کجا بی چه شو بی پرده نهانست نهی وی نگارم یاران بشاطعند ز دراج جهان شاد	از خاک در میکده جوید شایم شاهم بر سرم که کشته است زبانیم امروز که خاک قدم باده کشانم گر خلد برین است که من باز برانم نه در خور و زخ نه نترس از اجنام ناگفته عیانست ز بی راز زبانیم من شاد بدوران شهنشاه جهانم
--	---

بجز در یاد غم زده غم آورد از آن ندانم
غمت مباد اسیری که بدم تو میرم
مرا چه باک که هر کوه آتش است درین به
زیاد میکنم امروز جرم تا که بفرود
بفضل من و کرم بر من ضعیف خدا

وله

تا چه گفتند که خاموش شدیم تاب دیدار تو در ما بنو دوش در سیکه بودیم امروز کلفت چقل کران بود بدوش	پای تا سر همه تن آگوش شدیم پرده بردار که از نهوش شدیم سر خوش از منبر لذت آگوش شدیم ست و دیوانه و مدبوش شدیم
--	--

اینم چرا فاست طبعی ازین خاش
او بر دهم در از دست عفت باشم

لا در ز یاد

<p>بر در عفو خطا پوشش شدیم آشی هست که در جوش شدیم</p>	<p>طاقت بار که عدل نبود منع شوریده دل آن نه بکنید</p>
<p>دست بردیم در آغوش نشاط باخت دست را آغوش شدیم</p>	
<p>از دور رسیدیم و بدرمان رسیدیم از سر گذشتیم و بسامان رسیدیم ناخوانده مانه بر سیران خوان رسیدیم مسکین و دلفکار و پریشان رسیدیم صدر بارشست غم ز خوان رسیدیم ساقه بیار می که بمیدان رسیدیم کامی زرقه ایم و سپان رسیدیم زین رو که با بچشمه حیوان رسیدیم</p>	<p>از جان گذشته ایم و بجانان رسیدیم بار ابر تو قوع سامان خویش نیست ناصح کلمات شوریدگان عشق زین رو و بجوی طره مشکین دلفریب از پیشگاه میکند تا بارگاه یار تا تیغ خضم را سپهرم ز جام دوست نیروی عشق بین که در ایندشت پیکر بر لقمه سربازند همسرمان</p>
<p>بر صبح و آفتاب بنایم با نشاط گر آستان سایه بزدان رسیدیم</p>	
<p>اگر دارم غم عالم ندارم اگر شادمانی کم ندارم چرا دل شاد و جهان غم ندارم که دیگر طاقت مرهم ندارم که من سامان کاف جم ندارم</p>	<p>منم کانون عالم غم ندارم ز فلاشی و رسوائی دوستی گر سپان من دست ضایع اگر جسمی کنی زخم دیگر زن اگر کامی دهی جام دیگر و</p>

غم از شادی بزیاد شادی از غم	چه غم دارم که غیر از غم ندارم
<p>طمعها خام بود امید بر سن نشاط از زلف خم در خم دارم</p>	
طلعت دوست عیان میخواهم	هر چه جزاوست نهان میخواهم
ببری از بهمت خاک در دست	فایز از کون و مکان میخواهم
دلی هست آن که مراد دل او است	خالی ز بهر دو وجهان میخواهم
ساغر از دست جوانان زده ام	جایی ز پیر معنی میخواهم
هر چه گویند همان میگویم	هر چه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته	تو چنانی که چنان میخواهم
در کم نیست مرادی و تو را	برادر در آن میخواهم
<p>سود خواهی تو بود ای سکن من که از نایب زبان میخواهم</p>	
بر چشم زوش لبش افشا چو راهم	زلف ز رخسارش در آینه پیچم
عش آمد و ز زدن جان آتش آید	بر دامن ناپاکم و بر روی سپاهم
با دوست فراخی که تغیر نپذیرد	خوشتر ز وصالی که بود نگاهم
<p>سودای خریداری من تانند از سر با خواجه بگویند که من بنده شاهم</p>	
ز اتش عشق نخستین قسم	اولین نغمه و آخر نفسم
خواجه تاش خردم بنده عشق	خواجه و بیم و امیر هر قسم

توس
بازه آتش که در زبان
زبان زین لفظ خوار
و شکایت حضرت
که سفاک است این آقا
عقلم

بهر آن که در آن

<p>آتش قافله با کب برسم چکن بازو شکنج قفسم ست شایم چه زیان از غنیم هوسم اینکه نباشد هوسم</p>	<p>بهر این کشد کان ز دل لب ساخت ز نخت پرو از خلاص ساغر از دست شهنشه زده ام هر کسی راهوسی در سر دمن</p>
<p>یا بچکس سغی ام روز نشا ط غیر من نیت که من بچکس</p>	
<p>که سرش به میان کلم جان کبر تو فاش نم خلم مکن اندیشه ز تنگی و لم کردم آوخ نخنی کر جسم تا چه کلفت که بر دید ز کلم</p>	<p>غم عالم بند در ره بدلم من چه دارم که از احسان تو کوفرو د آ که کشایش ب است دوش من ز دیده نگاهای بخت میرم حسرت روی تو بخاک</p>
<p>شرح دل رزبان نیت ط کاش پرون قند زیندلم</p>	
<p>اگر دست رسد بجشای بندم که من خود آهوی سردر کندم اگر ریژند از هم بندم فقیر و پسنوا و ستمندم کند کارم پیرس از چون چندم رسید از خار کلبن صد کردم</p>	<p>زبان بر بندای ناصح زیند م حکان بروی من بازوم بخان من از بند تو هرگز نرسد بچس اگر فضل است بخشش تا بخوابی اگر عدلست و پرش تا شمار بهر کاشش که کردم غم شایخی</p>

<p>دلیلی سید یار نو شخند م سری امروز بر پانی فکندم</p>	<p>بهر صحر که دیدم نیش خاری درین ره دست من گیرند روز</p>
<p>باین سستی میرانم درین دست نشاط افند کجا صدی بندم</p>	
<p>اگر بدم من اگر نیکاس از برای تو باشم که من تو در خور اندیشه لغای تو باشم که با بنر از خطا چشم بر عطای تو باشم مرا بس این که تو انم طبع رای تو باشم کجا روست که من جز بر مدعای تو باشم اگر قبول کنسندم که خاک پای تو باشم که نعمت ازین بر که مستلای تو باشم</p>	<p>اگر هست و اگر بهره از نقای تو باشم همین بس است که برین زدوی لطف سنی بگردای صوابت امید شمع من بین سخن به پهمده را نم زینک بد که ندانم مدعای منی پای تا بفرق خن را براست روضه بشویم در آب چشمه کوثر من و بلای غمت شیخ شهر و خلد و شمیش</p>
<p>نشاط قیمت چکانی خوش تو صد داند من این معالجه دانم که آتش نمانی با دم</p>	
<p>بخار عقل ز در خسار عشق بزدایم کره بر بندم و از کار بسته بخشایم اگر نخشم بر آبی بهج بن بازایم بجون خویش تو انم که چو آلام من از قبول تو خود را که بیارایم که در سرای سخنان جوی پیایم</p>	<p>بران سرم که به پیمان دست بخشایم کسی بطره ساقی کوی بکسوی مرانه دست تنبیری بود نه پای کوی مراد است خصیبت چه جای چو پی قبول تو آراست هر کسی خود را هزار بار دید پیوده ام بدین امید</p>

از روضه روضه
رضوان است که
بوست با

کرم ز...

کرشم انیکه لغیم جهان بکام من است
روان بکاهم تا چند تن بفرایم

میو میل کل کاشن نخم	هوس سوری دوسن نخم
دامن از خون دلم کلگون شد	ورنه کل پستوبدا من نخم
زندشام که در خلوت دل	شمعی از یاد تو روشن نخم
نشود صبح که در منظر چشم	بر سر راه تو مسکن نخم
من که غارت زده ملک ششم	دگر اندیشه رهزن نخم
من که صد تیغ فشردم در دل	ناله از کاوشش بوزن نخم
از سر بام تو بر خواسته ام	جز بام تو نشینم نخم

ترک جان دره دلدارش

که نگرده است که تا من نخم

چشم از بزرگ و باری نه زار دارم	منم آن که که غم در پادشاه دارم
نظری بر دیش امشب نظری بماه دارم	که میان ماه و رویش بی شبتاه دارم
من اگر بدم چه باکم که تویی بدین نکوئی	چه نکوئیم ازین به که تونیک خواه دارم
برخ از بجوم زلفت نبود مجال دیدن	که میان روز روشن و شب بیاه دارم
نظار کنم بر ویتاژی ز من نماند	توز صمتی که دارم بیکی نگاه دارم

چو که ای روستائی که بنرم شده دید

چکنم او بدانم که چه سان نگاه دارم

پسین نه بنده حکم و مطیع فرمانم	چه سایه بر اثر آفتاب تابانم
--------------------------------	-----------------------------

سوری
نوعی از یاقوت
نخست

<p>چو او بیا م کند جای من در ایوانم و کبر بر اند دوری نباشد اصحابم کسی ز پیروی او بنجاک یکی نم بروئی از کز در جلوه گاه یزدانم قدم سیاه نهد عطر بخشش بجانم نقاشی تخم گلبن زینغیا نم کسی نماید که تاب آورد بجولام که من نه در خور این پایه فضل و انعام</p>	<p>چو او بگویند در اید پیام دارم جا اگر بخواند در پیشتر نیارم رفت کسی هم بر هی او بگو هم سنگم بزلفی از کز در لعجگاه اهرنم کز زرباغ کند عیب ساز خابم نه راحتی بکستان زخی از دست عنان کشید روم کر شمار بهر نان به بندیش کز شرم نه ام زواج ز شاط</p>
<p>چو میخیزد نسیم کز آن فرید و کون اگر بهر دو جهانم فرو شد از نام</p>	
<p>عشق را فرزند سازم عقل را شنیدم کنم تا چه زاید این اصم را جنت آن عمی کنم رخصتی خواهیم که تالین لب دریا کنم با ده را از لب بجان از جام درینا کنم نه زبان پزبانی را که گویا کنم لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم لاجرم امر و زیاید چاره فردا کنم سسک آن آینه سازم خار آن خوانم نام نیک است که کنم حاصل خود رسوا کنم</p>	<p>آدم تا رسم تو در عاشقی پیدا کنم عشق را زینق بکوش و عقل را ز ششم زحمت ساتی که عرشن با دانی باکی عشق را در دیده سوی دل هم زد لجان من زبان بسته ام تو کوشن بندای یدم عقل میگوید که لا موجد الا الله من با تو امر و زم نباشد در فوات دی ریع آتش دل آب چشم آورده ام با خود که ز پاس نام دوست دارم در نه من در عاشقی</p>

فکر
 عقل
 الا الله
 عشق
 درای
 بستی
 بر خندان
 مصلحت
 در بقدر
 باز مطلق
 باشد قطع
 خانه
 سلام
 میغان
 بر وزن
 در حقیقت
 که تا ز می
 باشد

بلازل را

ملک الیاباصفایستی آراستم
تا دعای هستی دارای ملک آراکم

بیم از تو با توستینم هم از تو دور تو کزیم در زخم تو داند که من نه مردستینم فکندیم چوبه تیری به تیغ زن که تخیرم پاس کنج دل از پنج نفس عاقله خیرم ز سطر ساسله سازم ز نقطه عالیه خیرم بجام صاف شراب بجام خجیرم	زنت پای کزیم ز تو دستتینم ببغ خوش بندیم هست با تو وفات پس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو خیال طره تو از دایمی عاقله خوار است حکایتی مگر آرم نباه از خم زلفت بیا بیزم حریفان بسین کرامت ساق
--	--

نشاط را چو ملاست کنی ز مهر کویان
بکون ملاست آنکس که عقل داد و تمیزم

دست دل گیرم و از خانه بوی زنه شوم خانه بکندارم و از خانه بمیخانه شوم پشتر ز آنکه فرود آید از این خانه شوم قصه با سازم و از افسانه با فسانه شوم	بوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم زاهد از مجلس مگر زود کوی ترود ست شد پایه و بهم زخه در افتاد رحمت خصم کنم کوه و از رحمت دوست
---	---

یا بیار در کوه خصم در خصم نشاط
وقت است که من از بهیه بکایه شوم

ستی از سر بنم و عاقل و فرزند شوم چکنم قسمم این است که دیوانه شوم دست دل گیرم و بیار به بوی زنه شوم	کشم از میکه بچند نوی خانه شوم حلقه ز در در دل ساسله طره دوست رهنمایی کنش تا بسر کنج مراد
--	--

غالبه که
هر بوی خوش کوی
مصنوعی را گویند

زین پس از من طمع عقل مرا بد که من	مرض تر دارم ازین کار که فزانه تو هم
از شطاین چه توقع که عین بشیند قدحی بر کس و سرخوش و مستانه تو هم	
خارق حق است و باطل خون با کوششگاه آنکه شادی بخش کوهین است عکسش خوان	از لبم زخم نامحی بنماید جانان دیدشان کریان همین بکرب خندان
من بخود بر قلبی بجان نمی پستم نشاط تا امید از بر رحمت نیستم کسستم	جان عالم سیر سیر باد اقدای جانان خاک از اینوشان یا خاری رستناشان
نوریزد اندامیان پس عجب بشاط باید از رحمت نظر بر سایه یروشان	
چند کوفی که سر انجام چه خواهد بودن گرمی باشد و نه جام چه خواهد بودن	بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن حاصل کردش ایام چه خواهد بودن
حالی قسمت ما بخودی وستی بود میرسد یکی و از کوی کسی می آید	کس چه داند که سر انجام چه خواهد بودن تا به پستیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود را بجد باز گذارای ز راه آنچه با ذکر شمشاه توان کرد قرین	حاصل اینهمه برام چه خواهد بودن جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
آنچه با نام شمشاه توان کرد در لیف	این توانی بجز انعام چه خواهد بودن
خواججه با کرم نام بر آورده نشاط جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن	
کشم که فاش میکند ز پاره راز من	کشتا نگاه پرده در مشنه ساز من

اشارت به
بعضی از اصحاب
که با پیشانی خود در زمین
خوابیدند و سرخوشی از جام
بی نشویند شمشاه
اما اینجا نیز درینا نشویند
کما پیش شمشاه در زندگانی
اعضای وی نقش را
در سنگ تمام است
اسرار است مطلق
تا گوید یا استی
این طبعه از شمشاه
مقالات خویش
رست نموده اینست
مولوی یونیس
بر دست خاری بود
تا جسم براری
بود

کشم

<p>کفش که کتات کف نماز من کفش امید است لب دراز من کفش فرون ز بجز تو کمتر نماز من کفش بفضل و رحمت سکین نواز من کفش این بهت دشمن کداز من کفش نظر نهستی خود پوش یاز من</p>	<p>کشم کشا دستکی کار من کجاست کشم بعر کوه من هیچ امید نیست کشم بجام من شوی ی دوست تا کجا کشم کفش کارم و امیدوار نیز کشم بدوستی که ندارم ز خصم باک کشم وصال انشا منم از فراق</p>
<p>کشم نشاط خود و شمشیر است کفش عبت بنود از او احترام من</p>	
<p>جنای امی هم کاتب فتح و نصرت هم چنان نصرت اندر نصرت از خلیت عثمان اندر روی اندر روی بر خصمت بنیان اندر یقین اندر چهره هر روزی بگذار و حکمان</p>	<p>خیر مقدم ای همایون کو کبشاه جهان فتح اندر فتح از خلیت رکاب اندر رکاب پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد قیاس</p>
<p>موبت روید بهر جا که گذاری بر زمین سینت بار در بهر سوره سپاری از آسمان</p>	
<p>موبت وزیر آراست جهان غارت آورد بر افواج خندان توسن فتح و ظفر در جولان جیش در جیش سپه در فرمان دشت در دشت رکاب است جهان</p>	<p>صبح باز آمد و شب کشتنمان باز از هر طرف اصحاب بهار موبت شاه جهان در جنبش ملک در ملک جهان زیر نگیان شهر در شهر فراجت و منال</p>

کج در کج زمین تا به بس ر		خیل در خیل کران تا بکران
ملت از احمد و آئین ز علی همت از شاه و ظفر از زون		
کویند جان خواهد زمین این جان این جان این دل اسپردم با غمش این جان من و آن تقدش آن رسم ناکه دیدنش طرز که در دیدنش در خاک کویش منترلم در جگر کویش و لم اشبسیان اینجمن پیمانم کفتم بشکنم پهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او	از زلف آن رخسار او این کفر و این ایمان من آن جعد زلف و پیشش این کار پیمان من آن دیدن و خندش بر دیده کریان من رویش چراغ محفلم و پیشش فروغ جان من از زلف ساقی صد شکن افشاد در جان من درمان چو آمد در دگر من در دم و دران من	
من دوزخ دل و بهشت او کعبه جان من با هم بکنجند خوب زشت و نیک در جهان من		
صبح عید و دهر خرم از بهار است بخشن ز بکر از روی دشمن بک بر کشته او ام این منم یا آفتاب رای دستور اجل این منم یا آسمان کز پایه و مقدر جوش این منم یا تیغ شنه که ضربهای جان ستان نی من آن روح شوم که طعنهای دل حراش	یا جهان یکسر بعبه شهریار است این بخشن کین زمان در پیشگاه شاه خا بر است بخشن دورترین راستی از شهریار است بخشن در شمار پیشکاران شرمسار است بخشن چهره پر خون آفتخان دل بر سر است بخشن باشی لرزان و با جسمی زار است بخشن	
زلفیار است از نسیمی یا کنه کار نی ز نیم یا دل من ز شطاری بپهرا است بخشن		

در حدیثی که در این باب است

زرد روی نیزه روز و خاک بر پیشانی
خاک را هم پیش از خاک کنی که ز عرف
افتخار خردان روزگار است بخشن
این منم یا تیغ شنه که جمع بکشتان بخشن
ع

<p>ماه بزم افروزم شب بی نقابت استخوان لطفها پنهان بچهرش شهناور زیر زهر در بهای یک نکه دلبر و جان خواهد بر یارالایت بادلهای ویران خمی از سئوالم او طول از ملالت او هموش سر بر سرم بودی سر زلف تو رفت</p>	<p>یا عیان در خلعت شب آفتاب استخوان در کمان خلقی که با من در نقابت استخوان باز پندار دک کارم چسب است استخوان یا نمیداند که ما اول عزابت استخوان من باین خوشدل که در فکر جواب استخوان شاید کارم کمون در چ و تاب استخوان</p>
<p>بخط کفتم بما چا رک ان من بر در گفت درگاه شد ما کت نقابت استخوان</p>	
<p>دگر اند به سر نو گران آنچه بگشود ز روی تو نقاب ورنه حاشا تو در آئی از دور خبر ز خاک دیت شو اجبت اثر از کرد دیت شو ان یافت این چه راهت که در وی اثر این چه صحراست که تا کم نشو این چه دریاست که خبر غرقه نبرد تیز کم کب ره بر پیش</p>	<p>من بسوی تو نهان از دگر ان بت بر دیده این بی بصر ان دیده در بار کنس بر دگر ان جز ز طرف کله تا جور ان خبر که در دیده صاحب نظر ان نیست از نقش پی پی پسر ان ببری راه موای راهبران رخت از لطف او جوش بر ان آه از نستی این هم سفر ان</p>
<p>بنده شاه جهان است نه که در بند جهان گذران</p>	

<p>او فارغ است از من و خضای او هر جا ولایت میکشد اندر خضای او شمرنده تر شدیم چه بدیدیم عطای او</p>	<p>او میرود ز پیش من اندر خضای او مشکین کند پیشش شاه از خضا کفتم که از خضای من افزون چه میشود</p>
<p>وله</p>	
<p>یارب دگر امر وز چه آید با او دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او نا دیده مشایخ چه از نظر او آن رخ که در دام تور است پراو بر مردم چکانه بپند نظره او ز نیکو نه چرا مختلف آید اثر او تا مشغله شب بخت دل پیر او</p>	<p>شب آمد و دل بازین اندر او یار آمد و از دل خبری نیست خدا را نشیند نه داد او ز چه بر قصه با کوش ظلم است که برام تو بای نفشان در چشم خود او را ندیم جای که ترسیم یک ساقی و یک ساغر و یک یاد بیدیم کس نیست که بی مشغله روز کند ارد</p>
<p>آز که نه کاری نه غم عشق نگاری است سچاره شایسته دل بردارو</p>	
<p>ابروی یارین و ز ساقی شراب خواه واندر هلال جام ز می آفتاب خواه کاهی بدست مصحف کاهی کتاب خواه کفاره از ترانه چنگت رباب خواه از دست یار بر مرغی سحاب خواه همچو خسی بر تشنه نقشی باب خواه</p>	<p>شاه هلاله نواز آفتاب خواه هر شب هلال عید ز بروی یارین چون دست بجدم ده با ورق کباب روز از سماع کهنه زاهد کنی شب از پریشان حساب اگر اندیشه باشد زان آب آتشین چو کشتی بر عرصه خضم را</p>

رباب
بضم اول بر وزن غزلی
سازی باشد مشهور که
میوازند و آن طبله میماند
بود بزرگ و دست که با
وارد و بروی آن بجا
شده نوبت است آه
کشند

خبر دلبران که دل برضای تو ما نشان	هر دل که جز رضای تو خواهد ضرب خواهد
<p>کلزار محفلت که همی بادبانست میوسته غرضش نصبا و محاب خواه</p>	
<p>دوشش آید بر هم می زده خواب آلوده شیشه در دست و قنق در کف بشویده گفت ای خفته آنفشه زانده جهان قدحی در کشن از دیده عفویش بیکر بر در پیر خرابات بگیرد بهسج رازم از پرده برهش او در یفا که نوز سحری پختبری گفت بگو صبح چهر است</p>	<p>چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده لب شکر شکن آن اصل شراب آلوده حیف بنود جو تونی غمزه خواب آلود تا به پستی چه کنه های تو آب آلود خرفه را که نباشد بشراب آلود مخوان گفت بدان طفلان حجاب آلود چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده</p>
<p>گفتم آید ز در شاه می پستی که همی همچو دشت زردگان است شب آلود</p>	
<p>پیوند عهد مات که از هم گشته کس جز توره داشت درین خا خلق را از پاسنا توانی آن چشم صید از صید پر شکسته کشانندند اگر</p>	<p>یا حلقه های زلف که در هم شکسته اگر که کرد از این که تو در دل نشسته باشد که و ایم از پی دلما می گشته بر دشت خواهد مهر مندرار گشته</p>
<p>پای دلی بهر سر بوسته آلود شما تو دل نشاط بان طره</p>	
توانائی چه جونی خستکی به	بدین شدی مران آستکی به

<p>پیشان حالی و اشتگی به از این سوی دگر کبستگی به که ما را از کیش بستگی به</p>	<p>گرفتاران زلف پر شکن را ز یکسو میشته مادر کفاوت گره بختی از آن کیسوی پر چین</p>
<p>نشاط که بکه کمتر ز غم نیست اگر خود غم بود پیوستگی به</p>	
<p>پناه دولت ایران توام دین آله نظام ملت و عکس مشال چشم و نگاه روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه بخت حسرو عالم بخت و شمشیر شاه چه گفت گفت که ای شام غم فرای نگاه</p>	<p>بهار و عید مبارک بخت شاه شاه اساس دولت و دانش قیاس جسم و روان پایان و نعمت او همچو گلستان و سخا زبان روز و شب ام و صبح و شام همی چه گفت گفت که ای صبح و گلشنی نال</p>
<p>جهان بعدی راست وی عید و بروی دوست بیاری بزم و بادیه</p>	
<p>غیر از تو نبود در میان هم صدر هزار استانه یک شاه و صد هزار خانه انده تو عیش جاودانه عفو تو بنفیدار برسانه کاین بجز نباشد شش کرانه بگذر سری بر استانه</p>	<p>دیدیم کرانه تا کرانه هم دست هزار استینه یک کلین و صد هزار کلشن شادی زمانه جاودانیت جرم دگر است طاعت ما آسوده ترا که غم شد زود دست از زسد بر استینش</p>

بزرگوار

شب انشاط خوش صبح آرد

تا صبح جدا آوردنانه

فصایل ملکی در شمال بشاری زهر صلیب توان جت خوبی آوری که بے زبانه خوشتر بود ز بی بصری بیزم ما خبری نیت غیر خجبری که عشق تیغ بر آورد و صبر بشد پری بیا داری و روزی بنجاک من گذری براستی نظر آردنی به بی حسری بین بروز من مشاوری به بی ثری	بیا بصاحب من که تا عیان بگویی بهر چه حسن توان گفت وی آوری ببین برویش و کوتاه کن سخن باصح بگو بسخنه که از ناخبر بچوید باز اگر تو تیغ کشی ما سپر مندا زیم بیاد دادیم امروز آوب دیده من بصدق من و کرم کن خواجه جان کریم خران رسیدنمانی همی سرو دبر
---	--

بسوخت جانش و با کس گفت و برد

بروز کارش از عشق غیب پرده در

باد سحری میدهد از غیب نوید هر لحظه نگاه می و درن اجرت کرد دست نداریم بجز در دست امید فصلی است که در وی نغمه هیچ کلید هر تیر بریدی ز تو هر زخم نوید	دارد شب نو میدی ما صبح امید غازی ز پی دشمن ما را برج دست از لطف بنالیم و ز سپاد تا لیم تا نشکنی آگاه کردی ز دل ما که تیر زنی دیده پوشیم که باشد
--	---

یکچند نشاط از سخن بپیده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

<p>سراج تشنگان جوینده از جوی لب ساقی لب ساغر لب جوی زبان لب لعلی سخن کوی دگر از هر چه جوی دل فرو شو ی شاد آساول دیوانه جوی دلی بی باک و یاری صحت جوی</p>	<p>ز نام کشتگان رسد از آن کوی سوی پیش تی دلکش دلی خوش فزونگر نو کلی حسنه می نظر باز دگر از هر چه داری لب نشسته بند دگر زین جمله غم حاصلت نیست سری پرشسته و کاری خطرناک</p>
<p>نشاط ازین خاک پای خسرو این جهان آید که آید ملک لب فلک رو ازین چه کس است سینه خیز</p>	
<p>ما چه بازم بر سر دهموسی نالده می شنوم از جرسی کامدار خضه برون در قفسی عیب عاشق شوان گفت بسی بر سر آتش اگر سوخت خسی شاه بازی بر او کسی بسر زلفیت دست رسی</p>	<p>هوس میبرد موی کسی خبری نیستم از راه بسوز ذوق پرواز چه داند مرغی عشق نکند است که از من آرد هر چه عاقل نهد جرم بوی عشق و فرمان خرد کی باشد زیر پاتاشی سه بنود</p>
<p>با که گوید سخن دوست نشنا که ندارد دیگر از دوست کسی</p>	
<p>بزرگ است بستی ز بر نشسته بیامی که از دیار حبیب بی دست پیامی</p>	<p>نه جا بسایه شامخی نه با سحله ذامی بسی عیب بنود که قرار هست بختیت</p>

دور از دل لب از آن سراج تشنگان میروی

غلام و قلم

<p>تو که جفا بخوشی جزو شش باش که حامی بیاستاد صنوبر ولی نه پشت خرامی همی ز شش شهر بشتری همی ز یام میامی که خوابه گان بجای منحنی نه فلامی که حاصل و جهانش بود قیمت جامی بیایزیم و قیامت پاکتر قیامی</p>	<p>تمام سوخته دودی نه داشت بر آتش میان باغ حدیثی ز قیامت تو برآمد ز ابروان تو جوید نشان هلال که بود نه اغم این چه غرور است در دیار کونی مگر چه بود نه مان در بسوی باده فزون و عید چند رستی حول محرم ای شیخ</p>
<p>چه غم نشاط نشانی بدهر از تو نماند که از وجود تو ما قانع آیدیم نیامی</p>	
<p>و که نه نور شمع از آتش پر دانه بایستی نه آنستی که جاد یوانه ز او روانه بایستی و که نه مسجد و معبد ختم و نخم نه بایستی به پیمان تو دوستی را که بر پیمان بایستی</p>	<p>در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی خرد را لاف تا باول نبودی ششنا عشق سزای هر که چیزی بود بگذر از بهار زندان میندلم چه انسون کردی از یاد هر آدم</p>
<p>نشاط از شناسنایان بی سبب نکامی بما که آشنایا بودی ز خود چکانه</p>	
<p>ا حصارم دادی و بی حصارم دشتی یاد آن کرد عده ما در امطارم دشتی آخراین بود آنچه از بهر شمارم دشتی کاش میکفتی که از بهر چه کارم دشتی یک که کردی و باز امیدوارم دشتی</p>	<p>هم ز کارم منع کردی هم بکارم دشتی میشود عمری که دارم امطار و عده آمد و جان در رهش افشاده بودم دید نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دایم کرده بودم خونبوسیدی و کرامت بیازم</p>

پادشاه
 خواجه کافیه
 پادشاه

<p>خود سزایم بود اگر ز غمگینم خوارم دشتی کایمن از غمهای دور زگارم دشتی ای غم بجز آن خصل از روی یارم دشتی</p>	<p>پیش هر کس خاگردم امی فادری ای غم عشق امنی دست بند عاقلان خزنا و معدنش جان دادم لایق نبود</p>
<p>نام یار از پنودی برای سزایم نشاط تا چه خواهی گفت اگر گوید یارم دشتی</p>	
<p>نه خان بزم که بدین طبعی کام کسی ز سد عمر پیمان و پیمان بر کسی مادد کالای و فی غیره تساع بوسی یک کالی قیمت مینماید تقسیم نفس عشق آن نیت کز او شاد شود کام کسی شرم ز جلوه نسیم غنچه نازد کسی</p>	<p>خاشایدل منشین کبودش حم سبی ترسم ایروز وصال ای ز تو خوشی علم تا که در ذوق خریدار کام ای خوش سخت بد برد بجز از و بدامم نرساند شاد کامی ره عشق نشان بوس است عقل را بین که همه لافند بد بیره عشق</p>
<p>سر سبزه سر سوزی تو شد غم زنا یتوان بر سبزه ایس بی نظمی</p>	
<p>کدین که دست آن کامرانی انگاهش زبان بی زبالی نمی بخشد جز آن لب یکالی توانانی موجود است توانی پی پلچیدن آنگاه غنائی عجب بنود داشت جادوانی</p>	<p>کومرک بست بی اوزم کانی لبم بست از حکایت عشق آخت ز رشک خضر سیرم که در عشق عشق با تو انان ساز کار است وزن کاشین در بندم کباب جزای برنج یک نظاره بشینج</p>

نورانی

<p>درین کلمش مراد و الفت برقی</p>	<p>فراغ از صحت بهم آیشیانی</p>
<p>مراپایان کا جان سپرن ترا آغا ز عهد دستمانی</p>	
<p>نشاید چو توئی در کنتس این باشی مرا یک که از خود بخل توئی کرد تو که میان دل من قدم برون نهی بیایغ شک نشان میوزد نسیم بهار چو عکس سرو بن از جو پار بنزه عیان چو شا بد نظرها از وصال موکب شاه چو خاک در که شاه جهان و دیده ما کجا نهشعلی که نیست در عهدش</p>	<p>ببین برست که گویند یار بر باشی مباد که زنتی شد سار من باشی غشود که دمی در کنتس این باشی پا که در هم جان بخار من باشی بدیده از قره انگب ر من باشی که ازین و کبی ازب ر من باشی فروغ مرد یک چشم آرن من باشی غمی اگر تو دمی غمکار من باشی</p>
<p>چه غم که نیست مراد از بیدگی نشاید ترا سزده که خداوند کار من باشی</p>	
<p>چرا جو ابرگری چرا چو باد کوششی نشسته چنود و غافل از کار اول آخر بدین بطالت عظمت بدین جهالت و در سزای کشیدند و باز با نکشانی بغیر عشق از می نیست دید چیت که در بصدق کوشش ارادت که دوش برین</p>	<p>چرا بر و زمانی چرا شب سحر و شبی که از چه چشم گشودی و از چه دیده پرسی نسی سنجوش چه همت که ابد از شه پرسی بدچاره راه نمودند و باز آسب ننوشی بعد از حدیث با کرد آنچه طلبی سحر و شبی کبوش ساکنی این نکته میسر و دسر و شبی</p>

<p>کرده بد دست پمانی که برصدن بوشی اگر بسبب حضرت که خوشتر بفروشی</p>	<p>بهر طرف که نمی از قدم سازیندیش ز ذوق بندگی بخواه که گزوی چون آگه</p>
<p>نشاط از تو نذار و بجز غم تو نشا نشاطی از تو نباشی نشا که از تو نشا</p>	
<p>نیکو شو ان گفت که نیکوتر از آسانی نزدیکی و دوری دنیا نی و عیانی آرام دل آسایش بن حیات جانی در دیده حساستنظران بی حیرت جانی هر بار دردی باید و بس لحظه روانی هر نفس و لبی باید و هر سوسمی زبانی یا از اثر عهد شنش جانی</p>	<p>ای شیخه روی نکوی تو جهانی در پیکر من روحی و در دیده من نور آتش بر آسب خرد آفت بود در خاطر آگاه و دلان معنی عقلی از آنکه بظاره روی تو شد کار و از آنکه در او صاف تو باشد کفش بد عهدی و جور از تو گوری نیاید</p>
<p>دارای جهان مخلصی که بساوا از خدمت او دوری از چه زمانه</p>	
<p>دستی بد و دست نشانی بی بد و پارس بهدمان منی نماید اگر خود را تو بگذارد که واپس ماند که ترا چاره بود بشمار چه خواهی کرد اگر در سوسنی دشمنان چه خواهی کرد یا رسب با جهانی از بد و کار منم چون بند بفرمتت سوار خوبان</p>	<p>برون از خوشتر مگره اگر کا دی و کز آری کران تراز وجودت چیست یادل انورین و شیر کاز و انم نیست در خاطر جدی خوش تور و بر تاشی و دوست ساز قلب مستی بجوم بدمانت رسم آخر شکل سازد توئی چون خوب صدمت فزون بگذرم</p>

دانه دانه زانند زینم خوراک خوراک	بسمه تعالی
سپه آشاب مجد و ظل صمت بار	که این عهد خسر و دیر اول عادل
ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهاندار	شهنش اجهان در اجهان کیر جهان
بخشاک جای کزین بخشاک است تیغ بگذار	اگر کوه است خصم بر بگرگ بیاورد در کانه

با دوا غل

چو چرخ ظاهر از کوهی اگر کوهی بود سیار
چو مری طالع از بگری اگر بگری بود جبار

جان دگر بر که فشانم که تو در جهان منی	دل کربا که سپارم که تو جانان منی
کو همه خلق بد بندند که جانان منی	بگری نیست جز انیم ز پد پیمان با منم
تو بدین طلعت افروخته بر مان منی	گفت مهر درین گفته که جانان منم
در روی بدوست اگر از پی در مان منی	ز خمی بخواجه که است برین بسکین با منی
تو بی آغاز من و باز تو پایان منی	چه غم از دوش چه اندیشه ز فردا در منم
روز کی چند شد ایدل که بقران منی	خطا و سر زده یا سر زده از خطا و
بصیبتان چاک تو در چاک کربان منی	گفتم ایست بدان پیشه و زنی و
عمر از دست شد و باز بدامان منی	گفتم ای پاکدزی بر سر پیش آخر

گفتش بر سر زلف تو رسد دست ما
گفت ز دنیا همین بس کربان منی

که کربا جوسی ز نیست تو انم نفسی	در همه کوزن رخسان نیست جز انیم جوسی
موسوی نیست درینجا که سجود قسبی	مغفله سر زده امر از دای جان طور
کار و نیست نمودار و نوناخوان بر صری	بست این کشته گان دیده و کوش از بزار

سختی قسبی
و حکایت موسی کلیم
در بیان قرآن
گفت

<p>جس را ز کویب که گوید بکسی ایک در خلق نمانگفت و شیدت بی چشم و دل بر اثر دانه و آب نفسی نماند بصدق و خرقه ندارد هوسی که برغان همه آواز بر آرم نفسی</p>	<p>راز رندان خرابات خرید ز ما ما که شیم حدیثی که توان گفت و چشممان غر و چمن بنویس آن مرغ که در سن درین دام تنهای رثالی بیخاست رشته گذار ز کف یک خنجر را بگذر</p>
<p>که نمانی در دم دوست عجب نیست طا ناکزیر است می زردی کلشن زنجی</p>	
<p>کو با زنده نقالی و بسوزند سپیدی و ز آن بروی و آن ناله و کمانت و گری بفرود خسته درین ست و خیر جان نری تا بیاریم سستانی و بتاییم سمندی سن که حد بدستیم نپذیریم ز تو نندی راحت آن یافت که اندیشه نبودن گزندی</p>	<p>ترسم از چشم به خلق رسد بر تو کردی مانده دل یق تیریم و نه شاسته بند لاف قوت نزن اینجا که نماند مگر کس لاف خصمی منت بست در یغایر عساف بند بر لبش و بگذر ز من ای یار خردمند مصیبت جوی ز دوران نبرد کایسان</p>
<p>هم نشاط از تو و هم غم چه غم ارشاد بنا هم بجهان خرم از آنم که چنانم تو سپید</p>	
<p>خانه ویران از ز تعمیر زندان تا بکی ترک سرباید درین ره فکر سامان تا بکی این غم دل تا بچند این مانده جان تا بکی در غم فانی توان بودن پریشان تا بکی</p>	<p>تا بکی افزایش تن کا بش جان تا بکی وادی خون خوار غم است این نه با زاده دل برد بر سنگین جان بر جانان فرست زلف ساقی کبر و جامی زوی با طلب</p>

انده و کین دشمناک
 یازیدن رنت
 بروزن و عین بالید
 و بیغ قصد دارا ده و
 آسک نترامه

<p>باقضای حق چه خیزد ز رضای این آن سریای دوست دارد که ز نقش همسری</p>	<p>کست این یا چیت این با چندان تا کی ای شب بچران می آئی پایان تا کی</p>
<p>دل نماند عشق کی نه نماند در دل نش استن نذر نماند بتوان کرد نماند تا کی</p>	
<p>بناز نامه دارم ز تو حسرت جوابی من و دامن خیالت که نذر داند از بخیال وی و زلف تو چشم منست اگر مملول خوابی تو چه هست از غما پس کی نجاش ایدل تو بسوختی بنود همه بنده کان جابل همه چاکران غما بنظاره غنایت چه ثواب و کسب</p>	<p>سرت لطف اگر نداری نه کم آخر غمائی نه وصالی ز فراقی نه حضوری از غیابی که نه سر زرد که صبح و نه پر زرد خرابی و گرم خراب سازی تو چو خوشتر از خرابی خبرست ز آتش تو که روز و شب آبی سزدا خطا گیری تو که ملهم الصوابی بشماره ارادت به عطا و چه عتابی</p>
<p>اثر از شب وصال تو نماند از صبح که ز بهر دری در آئی تو بر یاد آید تا</p>	
<p>در بلورین خانه عکس طلعت دارستی روی شاه است اینک عکس افکنده بر کاخ بلور صد بزرگان عکس سنی چون نظر پر توصل عکس سیم و نظافتی در آن و خنده ساعت شاه بد جمایل دار زب بکسیت چشم ساقی ز بزم است و زلف پرش</p>	<p>یا که این نور هستی آن دل و اناستی یا سپهر است این آن مهر جهان آراستی یا چون بر اصل منی ذات پهن گاستی یا سپهر است این آن اکیلی و آن جز استی یا سیرج ماهی است ماه نور افزا گاستی یا که ترک چرخ و برج عقربش باوستی</p>

مطرب تمام است بزوی برکت شرف شایا
یا بچرخ است قرین نماید با شراستی

پای سروی و گوشه چمنی	خوش بود خاصه سرو سیمنی
کلن بدامن برند و کلخ ما	کلبسنی رامیان پیسنی
انجمن در چین کنند و در است	چمنی در میان انجمنی
راز خود کفکش که مید اغم	بر نیاید از ان دهن سنجنی
نرسد دست کن بدامن دست	چاک کرده جیب پیسنی
این طپسیان علاج کس نکنند	تا در او ستامیز یسنی
کشف بودم که نشکنم تو به	اوخ از دست تلف پر شکنی
باز شتاب و چو دست	میربندم برون ز انجمنی
چون خطا با امید رحمت او	خوشتر است از ثواب پیسنی

پانندت بر نشاط آخر
خاک این راه و غار این چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی	واقفابی میان انجمنی
کلبن بزم و شاد چمنی	زینت باغ و زیب انجمنی
نشیندی زمانان سنجنی	فاش خواهی شنید از انجمنی
از ایران غم بخش چه خبر	انکه باد دست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید	باسلیمان نیاید اهر سمنی
یاری آید از میان بر خسین	خار راهی غبار انجمنی

نامید که کس جز او گویند
و شوی نام تو نیست بی نام
شامی و در کس نام تو نیست
بلند و با هر یک کس
که چو است کس کس
شرفی گویند و این گویند
ست شرفی در حال صورت
جبار که عوام از او است
خوانند و افست و چو
شامی بر سیمین کس
نامی است چنانکه بطلبی
در محبتی می نویسد
اصد و اکو کب الشان
سلام
پای
معنی نام طاف
بش

<p>کس نغید بفره سپهر سنی گذر آرد بکوشه حسنی چشم شستی و زلف پر شکنی</p>	<p>هر طرف طایری پریشان هست تا که میکشتم اگر صیبا و سجود می و شکستگی و نشاط</p>
<p>چه عجب فاش کرد اگر رازم که بکنج دوران دهن سخن</p>	
<p>نصوح است و ظفر با بجز اسان آرد نقد از بانک ظفر جوی نه از ناله می بچه شمع سحر از باد و گلستان آرد قدمی نه که شود بدر قرات بهمت و ناکی آخر بعیت وقت گذاری تا کی</p>	<p>سوک شاه جهان جهان از پی کاسه از فرق عدد و کینه از دست چسب دشمن از تیغ نهشت خرد از لعل عشق آخر ایدیل نه تو از خیل شمی خیز و براه چند پوده بهر سبیری این عمر عزیز</p>
<p>بارگشا که ازین راه مفرات پیش ست نشین کن درین دخطرات بزرگ</p>	
<p>لکشت ایدول از ان کلک بود با خار دل بدست آرس آنکه بطلب دلدار ز چوپا کت بود رایج هر سبازار مسکه ستم چه حذر میکنم از بهت بیار ورنه آنجا هر روز را بنود ممت بار تا چرا با قدا و لاف ز دار فرستار ختم فرون در دواز آنجا که تو را بخشوار</p>	<p>من و اندیشه یاری که نذر دیاری عجب از مغلس بچانه که همان خواند راحت هر دو جهان با کئی از بوس است شیخ شرافین دیوانه حذر می بکنند دل آینه صفت جو به شاد رخ دوست سایه افتاد هم از کام نخستین برضا غم با اندازه غمخوار و نشت نشاط</p>

<p>که دوران کردن کرده بجان نه زنجی نه کجی نه نشکی نه نامی چه خوابی ز نسجی چو جوی زنی یکیر بسکی یکیر ایجا می که با صبا داشت و پی جامی کشندم با تش از آتش که خامی مرا خواجده باید ترا هم غلامی</p>	<p>بیاد و ساقی کسیریم جامی پایا میا میخانه کا کجی بیاتابه پستی برونی و بولی بنازم بیزی که سازند سر و نش سحر خفته بودند یاران درینجا غمم دستام و زور و دود و دوزخ من از تو تو از من کیزی بیجا</p>
<p>نشاط بهارست خزان از پیش اکرم نه شایخی اگر صید و آ</p>	
<p>جای آنت که بر ما تکبر کرده کر نه خود عمر منی از چه لغفت کرده شوان عیب تو کشتن که زمین چسپه آکی ای شوخ ز شاکت دل امیشگر نکست سوی من و دیده بجای ادگر در همه جمع ندارد من آسوی شسته می بخور تا غم مهوده دنیا سخور</p>	<p>تو بدین لطف و تمایل که بخود میسنکری کر نه خود جان منی ز چه برون منی ثانی من چنان رفتم ام از خود که ز خود پیچم شکستی بر شکن طره پرتاب فسکن دگر آن خمپه بر داز که چالاکت انچه باز لغت پریان دل صبور شست باده در دست از آن به که بود با دست</p>
<p>بر شب بویه نهاده است بر آه نش تا بجا که قدمت ننگ کند ختم تر</p>	
<p>لوا دمی الطفا رابع الهی</p>	<p>سقی من و ابل لامن طلالی</p>

و ابل
باران بزرگ قطره را
کوشه
قطف
با شمع و آتش شده بر کرد
چیزی گشتن

خوش و خرم روزی که پیغم	سپایان آفاق الی الرحالی
فوسل لے تا قدر آلا غصہ امی	دہلی لی رحلتہ الا اہتمالی
پرستاران پی نیکین در دم	سکونی لیس الافی الرحالی
طیلبان خستہ از تہ پر بچم	دوانی من عیاشم لا حدالی
عشق را خنص افتاد در تن	توتیرا مرغ جان بکشی بالی
نہیسی خلقتی حتی اموتا	چہ سود از زندقی غیر زوبالی
حیات جاودان جو پیغم خوشتر	فلا یبقی لک الہینا ولالی
ہوسما در سرفشا دست از تن	عقودنی شحال من جبالی
درینجا عقلم ما مغلوب نفس	وقد تغلوا انت علی الیالی
خیال نیکوان باری نکوتر	چو عالم نیت یکیر فرخنیالی

نشاط از طعن پدیدون نیش
 معالی الفرح مختلف العوالی

ای روی دلار است آرایش زیبالی	ز پارترازان رہ چیت تا خود بوی آرائی
روئے کہ جهان سوخت با غازه چاقوز	زلفی کہ دلا ویرت ز او زہ چہ پیرائی
ذکر تو فراغ من در شمشاد بنیاد	یا دو تو چراغ من در ظلمت شمعائی
ہم عاشق دہم عاقل بودند بدین در	این سر کجف تبلیم آن بر سر خود رائی
در حسرت آن صیدم کز پاشا درایت	وان دست بلورین اور خون وی آرائی
حاشاکہ منم کامی خبر در طلب کاست	بر دیم بدامن پاتا یا زہ چہ فرمائے
پانے بسر م برینہ بایتیج بران سہ	تا چند توان بسر برد با این سر بودائی

توق
 بالفتح آرزو مند
 شدن
 عیاشم
 در ماندہ شدن

<p>زین بخت پیودی تا آب نه پیمانی کو وقت بھی باید دین بست توانائی</p>	<p>در حلقه میخواران باد است سخن واعظ دشمن چو ضعیف آید آنجا حذر باید</p>
<p>پچاره نشاط از تو صد عقد بد ندارد یکره کرمی از زلف بجشای که بجشائی</p>	
<p>دیده جالی نگران دارم و خاطر جانے ورنجا تم طلبد از که دگر پروانے که زخم دست بدامانی و بوسه پانے شاهدیر ایسراز مجلس ناپسانے خوشتر از خانه بیجانہ مرا ماوانے زلف ترا بسجده دست بت ترانے سیرجوش است و بکوش از دوش فی غمانے دل دیوانہ کشد بحر لبوی صحرانے</p>	<p>من درین جمع و پریشان دلم از غوغا گر با کم طلبد دست چه پسر خرم مہونیت ازین پشترم در سرست ای اجل سپده جان من این تن تا چند چه غم از خانه براندازدمین سہل کہ بست دست بر صحنہ ایم کہ کرم در دست پاسجد نجشایم کہ ہست و زانی دوش سنگ طفلان بردوش جانب شرار بجای</p>
<p>سرخوش از غفلت این پنجہ از نشاط ورنہ باز رحمت نادان نزدیک دانائے</p>	
<p>شاہ نہ شائستہ اعظم تونی عید بد ہر آندہ خرم تونی دست کرم جو دمجت تونی عید جهان بشادی عالم تونی قائد ملت خاتم تونی</p>	<p>شاہ جهان خسرو عالم تونی خرمی دہر ز عیب آنگہ زو ہشت ظفر حسن ہنر روی عقل شاد ہو عید و تو از عید شاد خاتمہ دولت خاتم بدہر</p>

<p>تا چند توان رستن ما خوانده بجائی این خانه نبوده است در آن خانه خدائی دانسته زمین پرسی کار زده چرائی جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی شادم که بجز من نماند دوست خفائی بگذار بگویم که در خانه مائی اینجاست که بخشندش را بگدائی ما یم و غم یار خدا یا تو کوائی</p>	<p>بجبار نخواهند و بخشند کجائی ترسم ز خرابی دل بدوست که گویند تا غیر شودش در آرزو دکی من درد که طولی تو در من من ز تو خورد بر هر کهستم رفت باید گرمی کرد کشته شتابان ز پیت تا بکی این خلق این وادی عشق است نه جولا که شایان هر کس براد دل خود شاد بچسبیت</p>
<p>ما را اطعمی از تو بزمین نیت که ریت از دور به سپینم و بگویم دعائی</p>	
<p>بشتاب اگر بر اثر ناله مائی در دست نه نشمی نه بر ناله درائی تا عقل نماند ز عشق بجائی ترسم خواند که بر در راه بجائی و آن سر که نیا سوده دمی یکف مائی</p>	<p>شب تیره و در سخت چسبیت پشائی ز اندیشه زهرن بود این رهبر زان رهبر ز پس قافله در رهرو پیش فردا که سر از خاک برانند خلائق آن پاکه نه پیموده رهبری بر سر کوائی</p>
<p>کرد در بود هست دوا که عطار باز است و یکی نیت خریدار دوا</p>	
<p>این صید منی شد بدامی صد سج بر آورم نشامی</p>	<p>این شهید سپید بجامی دستم رسد به چین ز لغش</p>

<p>اینها چه منجید و غلامی یک شعله چه میکند نجامی من است غنوم ز جامی بی تیغ چه آید از بیامی بی شیر چه خیزد از کنامی بگذارد بر او دوست کامی</p>	<p>مارا که هیچ میفروشند باز آن رخ آتشین برافروز دارم ز تو چشم یک که باز بی عشق چه خاصیت دهی بی غم چه سود آورد غم از خویش برون شو اول آنگاه</p>
<p>روای غمت نشاد دهم این نمک نیند پنهامی</p>	
<p>اگر کن که نام دارد کور بجه شور نشکی دیوانه ایم و سرخوش از کوردگان بشکی ما ندیم روزگاری فارغ ز بو و رنگی ای آسمان شتابی ای کاروان آذینگی هر سو با متحالی ضایع کن خسته کنی</p>	<p>مارا که رنگ بود در خیم کی رنگی ز انبای دهر ما را غیر از ستم طمع نیست در بوستان چو فرگوم در گلستان چو از دشتاد کا نیم تا صبح سر برارد صید تو ام من ای شوخ از این آن چو خوا</p>
<p>زین پنهان شایه کجند آموده میتوان بود کس را بهای نهی با را کجین خبکی</p>	
<p>آسوده بایدم زیت کجند برکت هر چند در بهاران ز بوستان بخار از دوستان صفای از دشمنان بخار نوید بزکشته است زین در میدان</p>	<p>ند دل بهت یاری نه سبب بر بار خرم بود ز کاران از دوستان کجمنی آینه دل و پرست تا تداست یاران بلاعت امید دارند قمار</p>

<p>خصمی جدا خصمی یاری قرین یاری تا چند وقت خود را ضایع همبیکه آری</p>	<p>از من برید و بادوست پیوست دل گنگوست سپوده روز کاری بردی بنفشاطا</p>
<p>یا بازونی که زخمی کاری زنده طلبت یا مرهمی که سوزی بخشد بزخم کاری</p>	
<p>مقصود خود ز خود طلبی نی زدیگری بهر تر ز خود میت بخودیت رهبری که بستلای مهر جو انان دلسری این را زبان زمونی و آزار ساغری بر پای خود که این نه حدیثی است مربری</p>	<p>ای نفس اگر بخود نفسی نیک بگری چو دشو آنکه از خود مقصود خود طلب که در بهوای محبت پیران بهوش بخش از رای پیرو روی جوانت بود چه بود جز یاد خود ز سر بنه آنگاه سر بنه</p>
<p>ره یافت تا ز خودی خود بخودن طا افزون ز نیک خویش ندیدت کتور</p>	
<p>فرو شده دلی باید و آسوده نگاهی جز هستی من نیست مرا هیچ کنای بر ما و در یغیا نرسیدیم بما هی باز این دل کبرشته مرا بر سر راهی</p>	<p>در عشق روانیت نه دعوی نه کواهی از دوزخ عشقم که آرد عقوبت در مرحله عشق بی سال که بگذشت تا باز چه آرد ب سرم میسر د امروز</p>
<p>ما را کمان مردم همیشهار میکنی از شرمم اگر تو روی بدیواری میکنی در شهر ازین معامله بسیار میکنی</p>	<p>با ما سخن ز نیک و بد کار میکنی من با تو قالب تنیم سوی من بین شانه دل ز من بنگاهی گرفت</p>

<p>تو تنگ میزنی و گرفتاری میکنی کاهی کرده تو و انکار میکنی ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی تو در فضای آینه کفشار میکنی</p>	<p>من از فریب دانه نشاده ام بدم شاید پندت افتد باد تو ان وفا تو آب جو پاری و ما عکس شایه ما همچو عکس طلی لب بسته ازین</p>
<p>تا کی ز عشق روی کویمان سخن نشانی ما را بدر و خویش گرفتار میکنی</p>	
<p style="text-align: center;">باعتیادت</p>	
<p>پمونس و بی رفیق و بی یارم کن و انگاه ز خویش تن خبر دارم کن</p>	<p>یار بس از هر چه جز تو پندارم کن اول از خویش سخن ساز مرا</p>
<p>در پیش تو هر مشکلی آسان بود می گفتندت دردد تو در مان بود</p>	<p>ای عشق تو راحت دل و جان بود میخواندندت کفر و تو ایمان بود</p>
<p>بچاره ترا سوخت دل بردل من از سنک تو آتش اندر دل من</p>	<p>از آتش غم سوخت سر سر دل من آتش در سنک باشد این هر قدر</p>
<p>کشم درد دل گرفت با ما غم تو جز دل که نشسته بود آسنا غم تو</p>	<p>پیکانه ز خویش و بشنا با غم تو برخواستم از سرد عالم بچار</p>

نقش خودی از صفح جان باید تا کم نشوی کم شده شوائی است	کره بجز اجوی در کام نخت گمشته ز تو کو هر مقصود تو خود
خواهم که فدای پای جانان دارم دستی کاش بسوی کرمان دارم	جانی که اسیر دست بجز آن دارم ای کاش بدش در ارم روز
از دل ببردیم وز جان بگستم از شادی و اندوه دو عالم رستم	میوند غمت تا بد کن جان بستم اندوه ترا چه شکر گویم کردی
در عشق تو رسوای جهانیم چه غم وز غمناکی چو شادمانیم چه غم	کز تر غم ترا نشانیم چه غم چون بدنامی زنگ نذریم چه پاک
استایش و راحت ز لقب باید کرد با غصه و اندوه طرب باید کرد	دروادی عشق اگر طلب باید کرد باشادی و غرضی غمین باید بود
آسوده ز محنت حجامم کردی میخواستیم آفر آسوخانم کردی	فارغ ز غم سود و زیانم کردی ای عشق ترا چه شکر گویم که خاکم
از خاطر خویشتن فراموش شدند	آنانکه بیاد دوست از نبوش شدند

بشد لب از حدیث و خاموش شدند	از بهر شیندن سهرتن گوش شدند
وین انده و در در انشا طار عجب است	این غصه و غم از پی چندین طرب است
کر ناله و فریاد براری عجب است	از وز چه شکر حق نکردی امروز
وز دیدن تو طمع بریدن توان	روی تو نگاه خویش دیدن توان
تو نوری و نور دیده دیدن توان	کی دیده به پندت که در دیده من
شب منظرم که روز رخ نمباید	روزم گذرد بغم که شب کی ماند
روزی دگر و شبی دگر میباید	زین روز و شبم عقده زد دل نشاید
زین باد که در ساغر مار میخیزد	ساقی کاش بنشاط ایچمه است
با آب حیات آتش آمیخته است	غم سوزد و عمر سازد افزون کوئی
از من ارثی دگر نماند با من	پس نم ز تو هر کجا نشانی تا من
باید که درین خانه تو مانی یا من	من با تو دمی زیت تو ام حاشا
در نه بجز از رضای دلدار جموی	کردن آری بدست بجز بار جموی
چون یار بختی دگر ایخار جموی	چون دل دادی بجز جان هم کبدر

کاید هر سال خوشتر از سال سخت	با عهد تو چرخ را قرار است درست
کاسایش خلق در دل آسانی است	یارب هرگز دلت بجز آسوده باد
ور بهت غمی باز نشا طاعت است	این غصه و غم از پی چندین طر است
بندگس و پس غمین نشین به عجب است	صبح از از شام و بهاری از پنا
بدانشی و بچودی و سنی به	در کار جهان نیستی از هستی به
باید چه فدا عاقبت هستی به	جویم ز چه برتری که از نام جهان
ای بس که غمین شدیم و بس شدیم	صد بار خراب و باز آباد شدیم
وز کش کش زمانه آزاد شدیم	تا در کف قید تو بردیم پناه
وی جس بد نوشته بزر بخت	ای قهرزل سرشته باشمیرت
لقدیر خدا خاتم دست	تبلیغ قضا فاستحیر لعینت
بهرام مشاده بر سر میدان باد	کیوانت ستاده بر در ایوان باد
نامید درون بزم و بر حسین و ن	
به بر سه مهر و تیر در فرمان باد	
ور پستور و دجان سر سر چاه است	که با تو بود کس همه عالم راه است

آن دست که از دهن تو گونا است	با خاک سرو چاک کرپان پوست
پاکر نه براه او بدامن خوشتر آن سو که نکوی دست پهن خوشتر	سر که نه پای دست بی تن خوشتر آن ره که نه سوی دست لگن خوشتر
یا تیغ نه ششاه فلک جا هست این لی لی غلطم که کب بدخواست این	بر چرخ بال غره ماه هست این تا کشته عیان زودیداکت نهان
هر که شد سیمین بدن شکنین دل است هم دلیل و هم ره و هم منزل است	این جفا و جور مخصوص توست ساک عشق از خطر این که خود
بند در زبان زیند و سخن میخورد کین ناله داندم آخر ناکه از کف	ناصح اگر بران رخ نیکو نظر کند میا لم از غم تو و این هم غم در کف
<p>برین چگونه نیکو ز تو چه شام و اندک کسی که با تو شبی را سر کند</p>	
	



فرجام سزانه بخاری و انجام هر خانه کداری هر پرباک کوه براسرا و پرباکیره همت سرار و ابه نیان
 زی ایزد پاک خویش را آیش و بستن آیش نمی پاک یزدان خود را پیرایش نماید زخمی کوه پیر
 قرمانده آویزه این بندش زب کوش کرد و دخی فزنده نهاد روشنی بخش آینه ز این اندرز
 ازین بوش سر آغاز سزانه از فرزندان باستان همواره بنام کردگار است و پایان هر گذار
 نیز از بر ازندگان راستان پوستی یاد و ادوار آفریننده را درود در خورزی آفرینش را به سزوا
 بزرگ خویش از نگاه هستی بخراکاه سپی کشاید و خد بنده را پوزش سزوار به توانائی است که
 خودزی کجها از از جایگاه نابودی مبارکاه نمودی و دیند آفرید کاری بخت پشین سپهران
 آفرید و خشیجان پرورد و بخت پیشدین ز می مباحی گری این پدران و امان کوه سزوا
 زادای سکا نه آوردین لبند پانیه مردم مردمی نهاد و فرایزایه این پاک پاکر از آری میا
 سیتها بدیافتهای یله و اندیشه های ربانی برگزید و بر دیگر جنبه با هم آخوشی سخنان لبند
 وینک با بنیک و سبکهای بخردی نزدیک سزوا وی پدیداری سجد سپس خردمند دانا و سزوا
 توانا خری نهاد خویش پاداش کوه بر خود همی داند زین بوسی درگاه و خور و خوران و خاک سزوا
 استان پیجا سزوا شت و خوری که کلکونه خسار نمایاش سراسر و خوران از رنگ سزوا
 پیدایش اوست و دیز در انجمن یکا کی چانه زاور هر بان زنی یکصد و پست و آند هزار پیر
 بالادست اندر جای همین و همین و دلکش و نیکوست تن پوش پیش تبار و پودر فرود تاب
 فروزان سروش پوشتکی یزوان یکریک است و سزای نام نمودش از آیش رنگ در
 یزوان بی رنگ سختین خردی که سراسر خردا و روانهای نه کردون کرده و سزوا

نانش
 ثنا و مکر را کونیه
 پیرایش
 زین و زینوردان
 کوه پیر
 زانت بر آکونیه
 آویزه
 کوه سواره را کونیه
 اندرز
 پند را کونیه
 آری
 زینورد را کونیه
 فرزانه
 حاصل را کونیه
 باستان
 قدما را کونیه
 نگاه
 رخت کن حمام کونیه
 سزوا
 بزرگ را کونیه
 انجمن
 عناصر را کونیه
 زادای سکا
 سوالیه ثله را کونیه
 پین
 معنی ولی است که حرف
 استثنایه
 بدیافتهای
 چمن اندیشه ای ربانی
 بر رنگت نگه وادارگاه
 نقطه است

بزرگ را کونیه
 بزرگ را کونیه
 بزرگ را کونیه
 بزرگ را کونیه
 بزرگ را کونیه

پشمار و زده یک جنبش فراتر از فروغ فراتر آن یک خرد با رسته است و فراترین پایه کبھی
 پایندگی هم پایهای فرودین چهار خشج و سه زاده آزاده آن همواره بستواری فر فرجاد و دانی
 این یک پایه پسته ایدون خردمند هنر پیشه و دانشمند با اندیشه زاده ای ویرا سپاس کن از آید
 و آزادی های هوش را پوزش کند اگر که پدر بر پدر معاصرتی کنش بی اندیش نیایی بدستان است
 و سپر بر سپر فراک جهان پیمای این مهین بابا بی شتستان پس از این آنگاه همی بنده پاینده
 بز شاک هنر که بز فان تازی بعد از ابی قطب سمرات همی سراید سخند از نازندان است
 و سخنور نا پدیدینه این نگارنده دلا و نر پایه چون بر فراترین کالج نسجه شیوانی جای نشین کننده است
 و باز بلند پرواز فرخنده و این نگارش بجه دست زیبائی بستر تاج شاه سخته سرائی بر پریده
 راستی گویم فروغ اسپیدی نهاد نگارنده اش در جهان پذیرش با لاتر از پانجاگان کمان است
 و درستی جویم خاک پاک ز آگایش بر دازنده اش روشنی افزای دیدهای آگامان حجت
 همانا شیوا گویم از استاد همین نگارش است و سخته سرایا نر اپیشوای دیرین که از شش کلها
 بکلبه نهامی ز می تا بناک نام پرورده است روان سخن دسران سخن است و اندر زما
 یا مسای دانش پایمردی خام و دینتاری آیه سپرده است جان پر و پیران کهن سزید
 از روی ارمنان معنان به آبادش دساتر فرار آرد و آتش پرست زرتشتی نند و پازندینش
 چمنهای رنگارنگ ز زرتشتی شک چهار چمن است و اندیشهای کونا کون دانایشش منور است
 دبستان سخن باستان ز پارسیان پارسی نژادان پارسان روش در استان از نازندان
 تازی نهادان پاکرانش آسجا که زبان خاتم شش زبان به پند فتاد کیش شیرین و سرفراز دارند
 و کجا که میانه آمد اش میسان به بند بند کیش رنگین و بر فرار و بر نه نیروی پایان اندیشی ما
 از پی جدائی گزیده و زبون آن دستها فتاند و پایها کو پد و ایدر جایگاه بار یک سنی

این دون
 معنی اکنون است
 نژاد است
 مراد انداختن عتقا
 به را گویند
 زرتشت
 طبیب را گویند
 مشهور را گویند
 شیوا
 معنی فصاحت است
 کلام فصیح را گویند
 فروغ اسپیدی
 نوری داز را گویند
 چهار چمن
 اسم کتبت است
 دبستان
 اسم کتاب است

این
 دست را گویند
 و کج
 معنی عکس است

نژادنامه

سره از ناسره آن بار در چهار بر دو پنج شش گنجا دید اکنون بر آیم در کس نیار دور درستی
 و نادرستی آن سخن گوید سخن سخن شواهد در واجی و نادر واجی آن نادرولی
 جوید این است انجام سخن و فرجام کفشن ماید رجا کاه خاموش
 ایزدش زمانیکی بوی کناد و پاداش روشش خشنند
 جاودان و نادر تراج تراج
 ۱۲۸۱
 تراج

تراج
 معنی این

چون نسخه عربیه و کتاب ریه و فارسیه که در دارالسخلا و طهران سمت انطباع میر سید غالب بود
 که وقت در تصحیح و ثمال ذکر کتب آن میرفت و این معنی را با شریحین مجاب و مطهرین کجا با همه همانا صفر
 و سودی بالنت به خویش می پذیرد شد و حال آنکه مغلوب بود در کتب و معیوب شدن آن روح را
 قیمت و کمی نرخ آن خواهد شد و مناظرین و باحثین آن بر جاده نفیرین و طریق شکر قیمت را
 نخواهند نمود بنا علی بنیاد عهد تربت بخش صنایع و روش افزای هنر با شهنشاه عجمه حاضر گردید
 شاه قاجار و خواننده با شرا انجام این نسخه شریفه و مواظب تمام این نسخه رسیده عمده اکابر
 صنعت تجارت و زبده معارف تبه اصنام خراب طاج الحرفین حاجی موسی بحر طهرانی کل هم
 و جل بتمام خویش را صرف تصحیح و مرعوبی این کتاب نموده کتابی درست و تمام بدست خاص دعاء
 داد چنانچه بر پنهان زینت و ثمن کوز نفیرینه فصاحت و دانایان غث و پسین رموز دهنه غنث
 و ساکنان نادری رفیع خرد پروری و سالکان وادی بدیع ادب کسری صدق این مقال بدیدر
 خوابت امید که مطلقا کنندگان کتاب نیز فوج روح و داد نهادوی را از آن

خیری و یاد نسکی در بیغ و مضایقه نفرایند
 حرم علی اصغر نصرانی
 ۱۲۸۱

بردارایان فنش معقول دانایان علوم مشغول مضمون نیستی مطلوبی در طرف چهارم آن شده باشد

براینه ترتیب اصل الصیالات و اساسین تصانیل و عقلا و پذیر و پسندیدگی این بار این کتب است
 علوم احتیاج تکلیف و نسخ حکما در غالباً چهار خلد بود و خود طاهر اگر در فروردین کتب تکلیف
 و طبع جاری بسته در دست باطل است این کتب مطبوعه بشرط این که بود وجود خود کتب تکلیف
 کتب علمیه موجود بود و آن و نور علم و تر بر آن و کثر کتاب است این بار این کتب فروردین است این کتابها کتب
 یافته است مذکورید این کتابها نظیر آنکه در حال آید

کتاب فقهیه	کشف اللام	شرح کتب	کشف اللام	شرح کتب	کشف اللام	شرح کتب
جوهر اللام	جامع الفقه	جامع الفقه	جامع الفقه	جامع الفقه	جامع الفقه	جامع الفقه
کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه
کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه	کتاب فقهیه

کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه
کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه
کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه
کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه	کتاب اصولیه

کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه
کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه
کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه
کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه	کتاب لغتیه

کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه
کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه
کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه
کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه	کتاب کلامیه



فی الجواهر

بر او باطن است و بیشتر مخفی تا ما که نمی که بچایب سیدنی است
در صفحه مقابل آن کشید بعضی از آنها اگر او را بطبع می شد که
ان شخص معلوم نیست از قبیل کلا و الله مجید و جوهر و زار الطاق
است از آن و بعضی دیگر که آن معلوم است شش خط است که چند مرتبه جواب
چون که بعضی از آنها تفاوت فاحش و فرق زیاد که چون است
بنا هفت گمانی که اطلاع و بصیرت ندارند این معنی برایشان شده

بدن از خود در وقت از زینا انیمایند از بخون زدن است سوختن
حاصل از جلد کیمی که مکرر بطبع رسید کتاب مطاب مضاج العاد
که از کتب معتبره و چون آن عید و احوال است شده تا بحال جلیله طبع در آمده
و الحی استیم و آنکه کمال امتیاز و طبعی را از جمیع جهات است و وقت
تمام در هیچ از شد به باز در بعضی فقرات و عباد آن لغزش و غلطی
بنظر رسید و نیز در بگو حال تیر و ع شد بخط خوش و تصحیح
و علاوه و اضافه نیز در بیت ادعیه خود که در
سابقه انشاء الله تعالی از طاعت
همین است از چایب بیرون آمد که
ان عامر و از ای مانع
بر و اولی باشد
سید محمد
۱۲۱۲

۸۹۱۵۰۸

۸۹۱۵۰۸

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

1976

